

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب

مؤلف

مترجم

شماره قفسه



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب



دیوان مجاهی

۲۵۸

۵۹۷

بازدید شد
۱۳۸۱

گفته شیرزبان
حواجه حافظ را بشنیدیم جواب
گفتم ای در فضل و دانش بمنال
از چه بندی بر خود این شعر نبرد

با وجود این همه فضل و کمال
گفت واقف نیستی بن مسئله
مال کافر هست بر مومن خلال
کاتبی نیست بوری می نماید
عجب در خیر نم از حواجه حافظ
بنوعی کش فردزان عاقر آید

گفته نبرد
انا المسموم ما عندي بتر يا ق ولا رافي
ا در کاش گونا و لها الا يا ايها الافي
چه حکمت دید در شعر نبرد او
که درد یوان نخست از وی سر آید
اگر چه مال کافر بر مسلمان
حلاکت و در وقتلی شاید
والی از شیر عیبی بس غنیمت
که لقمه از دهان سک رباید

و فی الزوج والفرد سمو الله و اکثره عند الخالف غالب
و یطلب مطلقا اذ الزوج استوی و عند استواء الفرد سمو طلب

ششم اینچون

ششم امانت مهران و او برود در خیال

بسیه در کجا ناخن زدم شکل ملال

دوستی با مرمی دانا نکرست

دشمنی دانا به

دشمنی دانا نیاز دارد بفر

هم میا دارد بفر انا دان دوست

نفس از دره است او کی مرده است

از غم تو آلتی افستد

کتابخانه
شیرازی
تاسیس
۱۳۰۲



موزون ترین کلامی که نازل پس ایمان این و محبت و قافیه سخنان نیش عشق و نودت
با دای این زبان بختاید حمد و شای دایست که نظم سپیده آفرینش از مطلع
تا مقطع آراسته صنایع قدرت و بدایع حکمت اوست علت کلمه کلام و جلت
عظمت جلالت و شیرین ترین معانی که طوطیان سکرستان شعر و فصاحت و
بلبلان بهارستان فصل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحت و در و در آفتاب
که انشام بگل جمیع ارباب دانش و پیش از مبداء تا منتهی باز بسته بشرابط
شریعت و روابط طریقت اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آله
نموده می شود که خاص ترین فضیلتی و خاصترین غایتی که افراد نوع انسانی
از انبای جنس خود بآن متنازند خاصیت نطق است و فضیلت کلام و آن با
شکر انواع و تعدد اقسام و دو قسم مشهور و منظوم و منقبت آن من الشعر کلمه
و آن من البیان شعر ابر قسم دوم مقصور و آنچه ازین قسم مستغذب و منهای مشیق است

و بیت چه اگر وقوع آن در میان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید
و معرفت می باشد و چون این بنده قلیل البصائر و کمینه عیون الاستطاعه را
ازین مقول بطریق جدیدت داده بود و تسویه و برتری چند اتفاق افتاده و ظهور
انام از خواص و عوام انرا بسع رضا استماع می نمودند و کتب اصفا تلقی می نمود
مناسب بلکه واجب جهان بود که خلعت قبولش بطراز عرض بر جناب شریاری
مقرر شود و خطبه کاش به نعت و نام خسته فرجام حضرت سلطنت شکاری بطرز کرده

زنگ نقد سخن درین بازار	کرچه باشد چو ز تمام عیار
زود چو نقد بای روان	تا باشد بر روز سپک نشان
سکه آن اگر نه آگاه	نیت الا قول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل	عاقبتی و ناسیج باطل
معدن عدل و منبع انصاف	بخون فضل و محسب انصاف
شاه سلطان ابو سعید گریز	
آسمان پر قفسه قدرش است	

پست بر پست شاه و شایان	چاو شانش ز جاده شاه و شان
داده شان تاج و درجش	عزان خانان کشیده تاجش
دست جودش جو زر نشان کرده	کیسه پر دانه و کبان کرده
تیغ نهرش جو در مصاف شود	زمره پر دلان شکاف شود
مخ تیرش جو آسمان گیرد	دردل دشمن آشیان گیرد
تکل رخس جو بار و برآورد	بار خضم از میان بردارد
سر طرف کرده رو سکنه روار	بوده فتح ازین ظرف زیار
اهل غیش بمنتفی امید	داده در وطن مشک نوید
فیض خاصش ز عالم حیروت	بوده تیغ ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل و رقت او	همچو داود بر خلافت او
من جگویم کزین جمال و جلال	باشد اندیشه کنگ و ناطقه لال
هر چه اندیشه دران دست	پیش قدر بلند او پست
شوان گفت مدح ازین پیش	که خدا خواند سایه خویش
حق بود همچو شخص و او سایه	سایه از شخص می برد سایه

هر چه در ذات شخص موجود است	نی تفاوت ز سایه مشهود است
رو نظر کن دران درخت بلند	که جو بر خاک پست سایه فکند
هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش	سمه در سایه طاعت ارش
همچنین هر چه ایزد معال	دارد از معنی جلال و جلال
پر تو و طفل آن بود پیدا	از دل و دست چهره و والا
کر نه ز الطاف ترسم تطویل	کم آنرا یکان یکان تفصیل
یکن آنجا که قدرت صافیت	این اشارت گوی رود کافیت
چون نیاید دشمنای عدم	تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل	کشت ظاهر بیکل سایه و ظل
تا که خفاش از بصارت دور	کند از سایه استغاضت نور
یکت سایه شمس پاره سپاه	آفتاب سپهر حشمت و جاده
یکت خفاش فاش گویم فاش	خلق در مانده در معاد و محاش
کر نه ظل غلیل شاه بود	که جهان را چنان پناه بود
دین و دینی همه خلل گیرد	تا قیامت صلاح بندیرد
تا بود در بلندی و پستی	سایه و آفتاب را پستی

یارب این سایه الهی را آفتاب سپهر خشتی بجای براه

برسیر بقا ممکن دار بر سپهر خود روشن دار

ما مول از شمول کرم الهی و رسول از عموم نعم تانتی است که جلوه جمال

این مجزیه را بر مجلس میایون حضرت پادشاهی و روزگار روز افزون جناب

خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند و بر دیوان عل و صحیفه خطا و خلل

پای شکسته زاویه خول و کم نای عبدالرحمن ابن احمد الجابی که زبان حالش

بدین کلمه مستکلم است و زبان مقاش بدین ترانه مستدرم که

تاده بودم سیب زبون افتاده تاپست و سی زره برون افتاده

در جمل و یغی داده جمل سال زده در چرخ پنجم کنون افتاده

قلم رحمت و غفران زند و ورق مغفرت و رضوان کش

یا زپ کردم بحکم دیوان ازل دیوان عل سیب جو دیوان غزل

دیوان غزل چه سود عالی ز غزل ناهسته بر آب عفو دیوان غسل



پس الله الرحمن الرحيم	اعظم اسما علم حکیم
عنه مان حیدم ایش را	نمازه حدیثی است ز عهد قدیم
نورده حرفت که نه شده نوار	عالم از ویافته فیض عیم
بسم سر حرفت که گوید بسم	نقطه صفت در کف او میقم
ناره پسین بجه دندانه کرد	فرق عدد و ازیاست دینم
چشمه همیشه زلال جیاتم	یک ایجای عظام دینم
م العشر را بی جاد ووشان	شین اعجاز عصای کلیم
شا به عینی جوز لاش نهاد	طرا بشرنک بروی جویم
ما سطره خام زبید یوست	شانه آن طسه غنیم

در این کتاب که در این کتاب

باش که با نامی سبوت یکیت	فهم ذوی الهیته فیض یسیم
سپت دوری در وی کوریک	حقه آن در دل عرش عظیم
غنچه عایش که کشاده دمان	با تو کند عذر یا ض نعیم
بر تو نون دامن رحمن گرفت	می طلبند رحمت و فضل جیم
یاش که عشرت در عرش و شرح	دیدہ عیان دیدہ عقل سلیم
از برکات حرکاتش بود	ساکل ره بر پنج پیقیم
هم سکون از سکاتش بود	همه که شود بزم بقا اندیم
نجم بی کشت سنده نقطه اش	هر یک ازان راجع دیوریم
جای اگر خستم ز بر جستم	هر چه شد خاتمه آن رحیم

رحیم

سبحان من تحیر فی ذاتہ معلوم	فهم خسر دیکنه کاش برده راه
از باقی ساحت قدس بود جنانک	موری کند ساحت کردون بقعه چاه
برو حدش حقیقه لایب جیتی است	ایک نوشته از شهد الله بران کواه
عری خود جو چشمه اما چشمه کد	تا بر کال کنه الله افکنده نگاه
لیکن کشد عاقبتش در و دیده میل	شکل الف که حرف نخست از اد

طوبی که شش روضه پراز شاخ ویرک آید	پست از ریاض مکرش دسته بیا
شبهای تار در کن نقره کوب جرج	روشن کند ز مشعل خورشید شع
قناری منازع و غبار نی ملال	دیانی معاون و سلطان نی سپاه
باغیر او اضافت شای بود چنانک	بر یکد و جوب پاره ز شطرنج نام شاه
آزاکه سر فرا کند از کلاه فقیر	از فرق سر کشان جهان در کشد کلاه
زیر بادوست عیش جوانان میکند	وز شوق اوست نقره پیران خانقاه
و آنرا که قامت از کش او شود کمان	صد صید دولت افکند از یک خنک آه
ز امید بر داری او پست ما چو کوه	وز پیم نی نیازی او روی ما چو گاه
جایی که ناله غمش را نیامده	عنوان بغیر مطلقه مصفون بجز کناه
موی سیاه را بوس میکند سفید	روی سفید دار کند میکند سیاه
حالتش به خیالت و آه نداشت	مرکز نبوده حال کسی این چنین نباشد
کاهی که تکیه بر عمل خود کند خلق	او را مباد جز کرمت هیچ بکینه گاه
با افضل کار کن ای محضل کریم	کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه
بین بیان که فعل او پست ندارد زبان عذر	ز آنجا که لطف است تو خود عذر او نخواه

ای ذات تو از صفات ما پاک	کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو نیز شع ابرخ	هم از تو بلند قصه افلاک
آدم نبوده مکرم ار نه	پیداست مقام ذره خاک
از هر تو سر سفید و دم جبرخ	در آغوش نیکون زند چاک
پرورده ابر رحمت است	چون کل و لاله خار و خاشاک
در صید که دلاور است	ارواح قدس شکار خراک
راست پراز خضر عشق	آنجا همه ره زمان نی پاک
نی بدرقه غایت تو	شوان شد ازان ره خطر ناک
یارب به کمال آن که دارد	بر کسوت جان طراز لولاک
کز بام صفا و قم وحدت	در بنم تجردان چالاک
آن باد و هوا کن بجای	کز صمت مستیش کند پاک

ای برده ز آفتاب بوجهر چمن سبق	قرص قمر بمحضر حسن تو کشته شوق
تانی ز عکس طلعت و تازی ز طرأت	صبح اذ اشغس بیل اذ غسق
هر که کفایت پر تو انوار محسرتو	شد سرخ روی در همه آفاق چون شوق

طوبی که شست و روغن پراز شاخ و برگ است
شبهای تار در گن نقره کوب جرج
قناری منازع و غفارنی ملال
باغرا و اضافت شاهی بود جانک
آنرا که سر فراز کند از کلاه فقیر
از یار و دوست عیش جوانان میکند
هم و آنرا که قامت از گشاید شود گمان
ز امید بر دباری او پست با چو کوه
جامی که نایب علمش را نیامده
موی سیاه را بهوس میکند سعید
عاشق بت خجالت و آه نداشت
گاهی که یکتیر بر عمل خود کند خلق
با او افضل کار کن ای مفضل کریم
بین میان که فعل او پست ندارد زبان عذر

پست از ریاض مکرش و پست بکجا
روشن کند ز مشعل غورشید شمع
دیوانی معاون و سلطان بی سپاه
بر یکد و جوب پاره ز شطرنج نام شاه
از فرق سر گشتن جهان در کشد کلاه
وز شوق اوست نقره پیران خانقاه
صد صید دولت افکند از یک فک آه
وز پیمانی نیازی او روی با چو گاه
عنوان بغیر مطلقه مضمون بجز کناه
روی سعید داز کند میکند سیاه
مرکز نبوده حال کسی این چنین تنه
او را باد جز کرمت هیچ بکینه گاه
کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه
ز آنجا که لطف است تو خود عذر از کلاه

ای ذات تو از صفات پاک
هم از تو نیز شمع انجم
آدم نبوده مکرم ار نه
از هر تو سر سفید دم جبرج
پرورده ابر رحمت تست
در صید که دلاور است
راست پراز خطر عشق
بی بدقت غایت تو
یارب به کمال آن که دارد
کز بام صفا و قم وحدت
آن باده حواله کن بجای

کنه تو برون ز جدا در آنک
هم از تو بلند قصر افلاک
پیداست مقام ازه خاک
در آینه نیکون زند چاک
همچون گل و لاله خار و خاشاک
ارواح قدس شکار قهر اک
آنچه سمره زمان بی باک
شوان شد از ان ره خطرناک
بر کسوت جان طراز لولاک
در بزم تجردان چالاک
کز صحت مستیش کند پاک

ای برده ز آفتاب بوج چمن بق
تانی ز عکس طلعت و تازی ز طرات
سر که کافایت پر تو انوار مهر تو

قرص قمر بمحبه حسن تو کشته شوق
صبح اذ اشغلت لیل اذا غسق
شد سرخ روی در مده آفاق چون شوق

جست داشت پیایه و الحی چنین سزه	زیرا که بود جوهر پاکت از نور حق
زین سان که شد کلام تو پاچه کمال	با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احشام تو سیار مینت جام	وز مطبق نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو نوریت یک رقم	وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
کل را زمانه از عرق عارضت گرفت	بر عکس آنکه گیرند اکنون ز کل عرق
جای کجا و نیت تو آما به کلک شوق	بر لوح صدق زده رفتی کیف مالتعق

ای خاک ره تو عیش را تاج	یک پایه ز قدرت معراج
تو در تیتی و ترا جای	بر تر ز همه چو دره التاج
خز تو بخت و نامحداران	بر تر ز همه چو دره التاج
در تیره شب ضلال و خذلان	نور تو شده سراج و تاج
آیات تو در زمانه طلعه	چون شبگون خطه صفه عراج
بر روی زده کعب خجالت	با جو دگفت تو بحسب مواج
مشاق ره ترا معیدان	در زیر قدم حریرو چسباج
جای که ز شد با عصبان	شد حرم طاعتش تبارج

پسین شفاعت تو محتاج	اکنون ره معذرت گرفته
جبل متین رقبه اولای محمد	تا معین چست خاک پای محمد
حلقه نوع بشر برای محمد	حلقه عالم برای نوع بشر شد
بر تلعین عیش سای محمد	سوده سمه قدسیان چمن ارادت
رشته از گوشه اردای محمد	عروه و شقی نیست دین و دولت
جان من و صد چمن فدای محمد	جان کرامی در بیخ نیست عیش و شوق
نیت مرا دیگری بجای محمد	جای محمد درون خلوت چاست
من که دانسته اشای محمد	مدشایش بخیر خدا که شناسد
بیس کلامی یعنی نبوت کماله	
صلی الله علیه و آله	
پرده آن نور خاک آب محمد	نور بقا آمد آفتاب محمد
رشته امکان داشت تاب محمد	بست نقای ز خاک و آب و گرد محمد
چون زیبان بر فقه نقاب محمد	چشم خدا این بخیر خدای نه بنده
از شرف دولت خطاب محمد	افسرد کوشش کشت کاف لومرک

در این رقبه اولای محمد

چون بشنید کسی گشته بر سر کاران	نفس نبوی کی شود حجاب محمد
دولت فزاید باغ باب نیاید	هر که شد امروز در قباب محمد
هر چه بود درج در حقیقت پستی	مُنَجِّی باشد از کتاب محمد

بیس کلامی فی بیعت کماله
صلی الله علیه و آله

که بنود پرده صفات محمد	خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه جوانش که گزوست جو فرین	هر که دین عصمت مات محمد
ساخته چون خراب نام پیرا	پر تو افسر القات محمد
ستی او از شراب ساقی باقی	ستی باقی زیبا قیامت محمد
سایه نهان شد جواش حقیقت	تافت عیان از همه جات محمد
در صف پیا بوقت صولت اعدا	کوه خلی مانده از نبات محمد
من که زدم در سخن وی دم بجار	عاجزم از شرح معجزات محمد

بیس کلامی فی بیعت کماله
صلی الله علیه و آله

جیح که نم شد تپتی سجود محمد	مست جانی ز بحر جود محمد
-----------------------------	-------------------------

مغرب دستان مرای نرم صفارا	نیست سرودی به از او محمد
پایه افروز مختار بان ملایک	بایمه رفعت بود فروز محمد
جز ملکات جمال اقدم اقدس	نامه در دیده سهود محمد
بوی آب آتش شربت بت	سوخسته باد آتش حسود محمد
شیوه صدیقان وفا و محبت	عادت بو جهلیان جو د محمد
هر سقوط در کن بسوط مخالف	فوق صعود فلک صعود محمد

بیس کلامی فی بیعت کماله
صلی الله علیه و آله

حق بشناسی جو داد بار محمد	از همه بان گرفت کار محمد
کوم اسرار ذات و مخزن اسما	کرد در آن یزید شب نثار محمد
خوابکی کاینات داد فدایش	لیک بفر آمد افشار محمد
بعد حق آن دم که گس نبود بصورت	غیر ابو بکر یار غار محمد
شد دوسه تاری که عینکوت پیش	برد آن غار پرده دار محمد
کمرانی ارباب عشق باد بهاری	خار و خشی چسید از دیار محمد
چو زهر بر دو دیده نهادم محشر	جاکلم آرا پاد کار محمد

بزرگمای بی بی بنت کمال

صلی الله علی النبی وآله

ای شده طایع و طایف کاس که

وعدت منور و طایع کی کرست

بکره نواز حسن و حسن است

تا بهیاست صحران و درانی ال

بیش و گوشت با و غر و طاعت

خط و آه و لباس و ساج و کلاه

مرد کن و انصاف و حق است

زاد و عالم کن و قیاس که

بدر و کر و سر و ان و پاسبان که

مرا که امر و حق و سنا که

دین تویم و قوی و پاسبان که

منزله از سبب و در و حسن که

و هسته از لباس و جسم و حسن که

من بخت و زوال و بیس که

بزرگمای بی بی بنت کمال

صلی الله علی النبی وآله

ماه بود و گسی از جمال که

و دین و اسبق قدم و خفا که

حرف گسیان و نرس و کلب که

یافت و دوری و جان و نال که

شک و شمی و زلف و نال که

سر و دانی و با و نال که

سده و آه و عجم و نال که

دین و بی و زینت و نال که

بزرگمای بی بی بنت کمال

صلی الله علی النبی وآله

عجب از بی بی کمال هست

پر تو خورشید و نال که

جز و محبت و نال که

است و دامن آن و نال که

بزرگمای بی بی بنت کمال

صلی الله علی النبی وآله

مرزا و بیست و نال که

بر و بیانی و نال که

و بی بی و نال که

یک و نال که

بر و نال که

شک و نال که

و نال که

صلی الله علی النبی وآله

تا بهیستی و نال که

بیست و نال که

در و نال که

از و نال که

با و نال که

و نال که

بزرگمای بی بی بنت کمال

صلی الله علی النبی وآله

بزرگمای بی بی بنت کمال

بزرگمای بی بی بنت کمال

شاه جهان در کار جهان	نارنگستان آستان محمد
کشتن گشتن مندم بنی پستان	خوشنما و نشان محمد
بیت بهمان برای عفت پستی	عالم و آدم طلق خوان محمد
و اما شکار بیت رونق دست	جند منائی ز پوستان محمد
کر بر اعلی خوش ارشاد علی	نست قلم و آستان محمد
شد حد فکوش مرش طرفه	پر کمر از اسل و نشان محمد

بسم کلای بنی نبوت کلام
صلی الله علی ابی و آل

میچ پی آفت از جبین محمد	و مندی کز دست این محمد
کشتن ای عاریت مویدا	سپید به اندر آستین محمد
از برش مرید بوده و با	دید و عیان چشم پستان محمد
طوق ز کرون مران جهانیت	حلقه آکسوی طبرستان محمد
نموده کایات آمد قاصد	از شن گوهر مشین محمد
نفت رنگان کج فتن کشید	آنج کویا به رشتن محمد
خیزند ای آفرین کسی نشاند	در و جهان خا خضرین محمد

بسم کلای بنی نبوت کلام
صلی الله علی ابی و آل

کشتن روی آورد و برادر محمد	کی بودش عوار و پناه محمد
ست برون از او کون اگر جویا	نارنگ ویناست شیکه گاه محمد
او ز جلی سوسین مدوش حق	ضعت جوشد لایق سپاه محمد
کو کز جن آفتاب سگیت	شسته طلعت جوامه محمد
چنان که عورت زین کش و میر محمد	پوده خرد با بخت کوا محمد
باکن چرخ کوه چشم شفاعت	باشدم از غصه کوه کاه محمد
خون شور و شر تمام بشیرا	بیم شریکین ز برقی آه محمد

بسم کلای بنی نبوت کلام
صلی الله علی ابی و آل

طالع صبح صفت است روی محمد	منبع احسان و کاف روی محمد
عیله کایات دانی نبی	خوشگین زلف مشکبوی محمد
با صبا ای رسول شیرت علی	خیزد قدم نه عیبت و روی محمد
دوم از خون دل او روز و خون	قدح زمان این روز و روی محمد

هم نه به دست گرم کن کلن مسیای زنگ کوی قد
 هم راحت چراخت و گران جان من و دماغ آردوی قد
 و دست پای من کنی کز دلان و گزانی پست و بولی قد

بهر کمالی بی نیت کال
 منزل آتشی علی السنی و آت

سلام علی آل طاهران	سلام علی آل حسین
سلام علی روضه علی دنیا	سلام علی روضه علی دنیا
امام حق شیخ طوسی کرامه	امام حق شیخ طوسی کرامه
علی ابن موسی الرضا کریمه	علی ابن موسی الرضا کریمه
شکاح عرفان کل شیخ اقبال	شکاح عرفان کل شیخ اقبال
مصلح و شریک پنی اور اصفانی	مصلح و شریک پنی اور اصفانی
نهی عطر و بونه خودان جنت	نهی عطر و بونه خودان جنت
اگر خدای آری کتب و این	اگر خدای آری کتب و این
جودا بی جبهه لایه تیغ مرثا	جودا بی جبهه لایه تیغ مرثا

هم نه به دست بخوای ای آل	هم نه به دست بخوای ای آل
کعبه شیر عشق پر و از خودا	کعبه شیر عشق پر و از خودا
ترا از در عشق عزت نشین	ترا از در عشق عزت نشین
ز آینهش جسم و آویزشش او	ز آینهش جسم و آویزشش او
که باز آید فکرت از تن نهانی	که باز آید فکرت از تن نهانی
کالای و سبی و رطابته حسی	کالای و سبی و رطابته حسی
بود من فاحش اگر مانع آید	بود من فاحش اگر مانع آید
بهر لطف کاش کشتی جام شین	بهر لطف کاش کشتی جام شین
به کوی اگر که در کام شست	به کوی اگر که در کام شست
نظاره روی ش پیکشای	نظاره روی ش پیکشای
بکی پست و غلط و در کوشیده	بکی پست و غلط و در کوشیده
کمی پیش خود تیغ و جوش	کمی پیش خود تیغ و جوش
ز اندامم اندر خم بج عیش	ز اندامم اندر خم بج عیش
نوالی آیا که تا کاه سین	نوالی آیا که تا کاه سین

ز چهری کو خواست پیوند کجیل
 درین دشت آب و آلوده کل
 تو خوش کرده به کز خاک منزل
 چنان کشتی از هر دم غیش غفل
 ز می فکر تا سر زنی چهل کامل
 میان تو و قصد افتاد علیل
 ز لذات آبل ترا خط علیل
 به هیچ قنای و صورت بنال
 و به عاقبت تلخی زمر عاق
 نظر کین بود محسوس و اشک
 به و صورت از جان و آتش دل
 که شد دلت و شیرین نیل
 نمی بست و پای خود را اسفل
 از کشته آن فانی و لطف زایل

ترا اول پری بود آخر نایب	یکم تو چون چکر دیو طایل
کلی کتب فضل و ستره فصولی	ترا از لغوی کند نام فاضل
چه خبر در فضلی که مودم و ادا	ترا از شایع فضل فضل
کر از سزا شمار ساز بی شمار	بود یکسر از حلیه صدق طاهر
کمی مغلطی را سببه نام طعم	کمی عاقبتی را کنی وصف مدخل
و کر نامه در دست گیری ز طای	نویسی بر سر صحت بی قول
کمی نامه خود سید چون لیان	جمع ادانی و قسح آرازال
قلم یاد داری که از جیش او	بود هر چه مرد عضل لامل
کرانایه هر گوشه حرف تا کی	نشینی از نظر لطف ایام ذامل
بگو مال با طبعی که هرگز بنوی	یکی بکن بر موجب امر عامل
چه جری ز اعمال خود در صحت	بود مد معقل بود جمله داخل
ز خودان نه یک کوش لاف بگفت	کین بر الوضوء نه ذکر صابون
کر فم کند در چنان مسافتی	کلام به مع تو شیخ را سایل
نه آخر طیلان و دران و دران	بود سو حجاب کم از نه ارباب
اصول و فروع مسلم شد اما	کشتی با اصل غدا از فروع و اصل

شده کار کرد و توان فرط عظمت	حدیث او آخر کلام اوایل
ز آداب اسلی کم بحث کردی	ولی نیت دآب تو جز غافل
ترا بر طریق عدالت نیت کاری	بجز قدم اوضاع و نقص لایل
در منطق کمن منطق کلامه را گوئی	نشد مطن اشکال او هیچ مشکل
بسیر گفت از مد و دور پیش	نه اچا سر عالی نه انواع ساحل
در حکمت بنو این که میل طبعی	روحی آتی ترا گشت شغل
چو نفس ترانیت رود در جنت	ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
بسیر نیت جرح کردان که باشد	بخوش کنی با نوح و گاه آغل
نگاه را بر کوی چشای مدارج	قررا چه پرسی شمار ستارال
خفیل اندک تا بیده فطرت	جزایات خاطر خوان زین اسفل
اگر تاملی فعل خود بیکطرفه	بین نور فاعل عیان و قوایل
به نیت و نیت بران دست و پای	هم در سخن دایم و نه شواغل
ز اجرام اجسام مغلطی چه جوی	بصورت عالی گرای از اجافیل
بر او سر از جیب گردون کردی	ببین عرش قدسیان کشت عایل
از سوزش و سوزش ملک	کردی هیچ کردی هیچ محصل

یکی شمع از این تربت حرم	ز دانه جلیل و صفات معنی
یکی جوق در طوق عزت مکرم	از ایصال افضال و اسب سبیل
یکی کشتیه حوادث از آنجا	بلک قدم زان یک قلعه ثعل
دختر شیطنت هم شیطان	بودی اسکان هزاران جلال
یاد خود و دل یکی فی الحقیقه	دعوی غناست از اولاد و اهل
یکی غمان یکی آن یکی کوکبی	پروای و احد روز و باطل
بهر صورت کشته شعر بانی	فینا سیر قول و با شرفاقل

این شعر از
شاعر نامش
معلوم نیست

حرف جانناست نام دلها	تا آخر اسپه و مایه علی
نام او کج نامه لاسوت	کج پنهان جنب از و پیدا
مده اسما نطق مده ذات	مده اشیا نظا هرا
لا اری فی الوجود الا سو	محو شد نفس غیر و نام می
پستی مطلق است و وحدت	این سوا این است این انا
من و او تو از میان بری	سروحدت شد از بعد یکجا
جان بانی زکات و وحدت	نشک جو مای از و یا

یاسین و ابله کف فی کل باب	با و حسد از جان مده پس رافدا
ی نام از جدایی تو هم بزم جرفی	وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشق است و بیک در دو جهان طوطی میکند	گاه از دیار شیشه که از کیسوت که ا
یک صورت بر دو گونه سخی آیدت بگوشت	کاهی ندانمی نمیش نام و که صددا
بر خیز سبایا کرم جرم نوز	بر عاشقان غمزه زان نام غم زدا
زان بام نام که غمزه و دل	و دیار شود مایه چسبند
بانی روح صحت خدا ابر عشق است	کشتیم و انبساط علی رابع الهی

مهره اسباب جرات رخ خوبرو	همه بروجه کلاست کلا لاری
بعد شری کشت گفتی و من می میرم	مردم از غم که بباد افکند عرو
بیک زاهد بر یک سحر صد دان شود	در حد شرب بدین شود شد گفت
که به تیغ تو جدا شد سرم از تن جدا	غم از دست که از تیغ تو افتاد جدا
طرحم طرحم الزلزل به عا شانی	حاجت من چو در اکت چه حاجت جدا
طرحم طرحم الزلزل به عا شانی	در پرا سوسی پست و بی زان کف پدا

جان از بر زلفت تو زده است ایستاده است تقی بر زلف زلفی

سرف کیه بود کوی ترا	زاده است تقی سرفی
زایر کوی تو از کیه گشت	سپید کوی تو بکا کعبه بکا
هر من غم تو خون افتاد است	ز تیغ تو قشادت جدا
نی تو بر پانی در گم باقی	جان اگر رفت ترا با وفا
ساخت چو ناله ناله شد	بیل ابروی تو ام پشت دوت
هر کجا که دود و آتش بود	چون توانی در دقادی خود
داشت در پشته خزن جانی	جاده مشک بشیر نجف

بعل تو کام اصل صفا	علیل الفراق خیر شفا
در دوشان جام در دوتواند	صف نشینان بار کا صفا
کی بروی تو خوش تو ام ریت	مجموعی تو خنده ز قفا
یاری از کس تو ختم اندرین	حسبی از دمه و کفی
خفا داغ دیگران مینه	جندی سویم به داغ جفا

که هر چه صفت زده شود غایب
مجموع یعقوب مایه است
چشم جانی سوای فو بان است
غضبه صفا و فیه و صفا

اگر مردم دنیا صد تیغ برآ	به چین از تو شو اینم قطعا
پریم با آه دل از لب خیالی	بلبی ای دو دشوار نخت حنوا
چنانچه فداحت فرمود کفنی	خدا را ماه من اینها مفرما
بود جای خیالت خانه چشم	مردم گفته ام این نکت صفا
بکوشتی برو سر زلفه شکن	و کز اندازده پرونی بندیا
سریانی سوز زاید را تو کن	برابر با کدو ماش و کلا
بقول جانی ای جان بچه کشی	کرم کردی جزاک از حیرا

دور تار خوش زلفت رها	رفع الله قدره ای ایدا
تو عجبی و نیست خلل های	جز در زلف تو ام فکها
کرگنه غم با تو دعوی حسن	چو افش ز ندیم صفا
دیده ام صفا ام جدا دوی	که ز روی تو مانده اند جدا

بوی قشعی و عطی	به عاقلان این جادو
آیین از تو رخ می نماید	بوی از نه روی اسل صفا
سر که در بانی نظم جاری بود	گفتند در ناظم

گاه اول ساز که آید چا	هر دو جای است یا هر دو
طوسی آمد تو وقت خرام	کز خسرو سوی ماطوی
تا به چشمت راست سر برد	چشم من دارد بنارای ریا
فی مگویم بده خود بستم	بست مکی منده بر ابرو
خو اسم از دل برگشتم بجان تو	لیکن از دل بر غمی آید مرا
پرد و بجا چون نمودی آن دور	تا رخت پیغم آید از غم مرا
که سر جای جبهه است از بی تیغ	به که سازی زانسان خود جدا

بند سحر چنانم به یقینم صبا	یک سره ای هر دو سی قوت عاقل
بیکر تو بلی سوی بستانم	تا علی از سرم که خست تو قیود عاقل
با من کاش که سوسن و گلستان است	ز انکه روی زمین حیف بود و انک

سر و دایه ب جویست و ترا کو ششم	اسد آمد چه تفاوت تو کجا سر و کجا
همه لیل و لای کل رویت تمام	نیت این نامه و قریب من از یاد
ز آب صافی نکر آن روی جو کل تا وانی	کز چه دین من محمد جان تو اند اسل صفا
بانه مدعی موسی کشت گلستان دارد	نیک چون موسی سر و کند شایخ نیک

این شوق عالی و یار نیست فیما بین	کوی رساند از آن نواهی نوبه لطیف
بر روی غم منم مژده ز نام نکرست و دوست	ز غمت یا ورنه عقل و سیرت تو اند اسل صفا
ز می جلال تر بجه جان جویم کوی تو کجاست	خدا بجز ما ای که خست و غمناک است
از عشق تو بود ساکن زبان باید شوی	ز می بانی غم نمانی بجا که انی شد آشکارا
بکس بر منی شوی فیما عالی و لایه	که دالم آخر طبع و صفت و بین خود انک
از هر دم بر آوری جان و کر و نیم نیکی	قسم بجان که بر ندادم سر را در دست
بناز کشتی جان گویی چه بود حالت در بر جدا	خست شوق و دست جو انکست لک و انک
براست است که بای جان بودن غایت	کج قوت نیست خودن بگوئی که کشت و دا

سجده روی جویست زلف شیشه	سجده روی جویست زلف شیشه
-------------------------	-------------------------

تا کی زخم سوز و زین رنج تو آن بود	ای خواجہ پا ساقی کبر و پاپ
وین ز تاسیت که از زو بنزاعی	با خضم مار کن و بادوست موی
اسرار فی کرم کین جلد عسکت	لا یکن آن یز رکھا العقل قیاس
رایست نهانی ز تو کما ویرسانی	جز پر مغان نیست بدان راه شاپ
خواهی که در آن راه خدا پاس تو دارد	بخساره نکاک از نهانی سرو پاپ
تا صاف نشد جانی از او صافی من و ما	ما صادق من راج مصافک کاپ

خویش ز رخت بودم با خاطر خوش جان	و دخت او دخت فی الخاطر اشجان
وام سوز غمت از حال بود و اند	مید تو شود و آن مرغ دل صد دان
شد و قدح صبا کشتی رخت پیدا	قد اشرف الدین من کاس قیاس
از سبکدوشی بر سر سبکدوشی	شد در کوه باد و آغوش مویان
مضم که جواز دل شوق تو شود زایل	فی البحر معنی غری و السون کاکان
سند کشته سحر ایام بدی می مر جا	کز کشتن وصل تو بوی رسد احسان
آن سرو سی قد را شایسته نام جای	تا از حد قدر ما اعظم شایان

تو ای در این کاس تصنی الریح کا قبلما	کری بخشد صفای فی قریح خلوت و قی
المنی جرحه شیدا در حسی ساعده منی	که مانه از غلظت سستی و در سیر و مشکما
کمان شو ساکن کعبه پادان چند عیای	چو بنود قرب روحانی جرسود از مطع
برادر ای بخاری پادان ز جوی گران نوجی	که خلقی تشنه لب در اندر اطراف ساحلما
در انظاره محل ز پسلی بازی دارد	پویا شد برق استنار از آتش شعلما
تو سلطان ملک قدری جویا شای کاکما	تو غور شد جهان تانی جگر وی شمع
صفا می جام می جانی بر روزنگ غم از غما	اذا انانی من هم فاعطی و ما

نسیم صبح در تنی زنی خجسته و قبلما	که بوی دشت فی آید از آن فرسود و قبلما
چو کرده شوق وصل از خون جانی گران	سوی بود و لیلی منت و بنال عکما
دل من پر زهر بار و او خار غنود آن	که میگویند راسی است و لعل و لعلما
رسید اینک زده سلمی در من ضعف تنی	فخدا یا صبح روحی تخریب منی و احتما
میزای بر روی آب حیرت بر سر شای	که دور اونی سم شیش ز آب حین کلما
مراد چو او در دل گوی بود و مشکما	جو در هم شکل اونی امان و مشکما
تا در روز غم و غم جام جانی قدما دارد	ولکن خوف امداد الله ای فاعطیما

دلم از پر تو فوری شد رخت قدی است	رو داد کوی نیست سوی عدم قافله
شرح امر از خرابات نداند هر کس	از سر زلف تو آویخته با سلسله
در ره فقر و تناسلی مدد عشق ترو	هم مگر پر مغان حل کند این سلسله
گفت که کوی حده از حد بگذشت ای ساقی	که کین کاه حوادث بود این مرقعه
حاصلی که شمع ضایعی من دل شده	باد در ده که زارم سر این مشقه
واقف از ترغیبات جز آن مست نشد	کاشب ز دست تو هم پس تو دارم کلله
	که نیاز بر آورد جو جانی طبع

از خانه عشق تو در سینه دارم غارت	هر دم بگشاید بر رخ زان غارت
از بس فغان و بونیم چکیت خم گشته	اشک آه و ناله ام از غم و غارت
ره جان بستان فلک که شوق تو کل	صد جاک کرده من شسته بون غارت
اسودی باغ آبی که در سر و صورت را گدازد	لری می نظاره سر بر کرده از غارت
تا ایام بسجده بر روی حاجی میان کمره	آنجا که کار غفلتی سپارست از غارت
هر دم خروشم جان تو را بگویم که ز غارت	دیوانه ام باشد مرا خودی با غارت
تو دوه دارم رخسار من را ز غارت	یکبارم در هر کسی غارت

ای غمت انجم شادمانی	وصل تو اصل کار اینها
کرده ام کم بگوی عشق ملی	بروی از داغ تو نشانیها
میروم کوههای غم بردی	از دست می برم کرایینها
بهوای قد تو از سر سپرد	کرده مرغان بلند خوانینها
نکته بویان عشق را شرط	ساده بودن ز نکته داینها
بقعه خیر است کوشه دیر	بیس فی الکائنات تاینها
عیش جانی او درام خوش است	طیب الله عیش یاینها

بکعبه کرتب بی مجال خود را	ز خون دیده کنم عمل یکبار
به و حسن تو از مژه و غار بردا	شعبه قدر این صفای مبار
ز سوز طوق سگای تو گریه	به جان ملک بجز شایه
تر که عسرت امروز چون کنم	صاف می شود از من جسته فردا
روایت آن هم ای ناله جوی غم	پرس شرح مداوای من سحر
کاره کن ز چرخ جوی غم	بگو فان طبع آشیان عشق را

سیرم میکند عای تمام پاک است	زادش ازرق بشوید و وصله را
شد بخاک و اقبال من شید ارا	آتش آتش من جانب طوبی را
ای دشمنان آتش خنده کز آتش صبح	بی برو مشقه آن ز کتب شب یلدا را
کریمم که کوی تو و کعبه نشان	از مرثیه و حبه عذرا که کم طبع را
نکست جز ما را بر عالم گرفت	تا جفا شاد ز آواز طره جز ما را
طوطی ناطقه را توت حدیث بخت	بجوشی کشتن آن لب شکر خا را
بکی رفتن شیدان فست سوی دم	لا اله الا الله و دعای حوالا را
ای زحمتی بخت ندانم غصبت	چون درین عهد کسی کم خدایان کالادا را
سیرم تمام شک و لا اله الا خدا را	خوش کن بنگار می دل غم پرور را
زین قالیچه سودا کز کوی تو دور	احقبت کز کتب یلدا و نصارا
آذر و سبزه که شود آن تن نازک	از بهر خدا چست کفن بد قسارا
من چون که درم از سر کوی تو کجایا	یادای که شست سودا به سبب را
خوش آنکه زنی است شوی بجز افق	پنهان ز تو من بوسه زدم آن کف را

کست جوهر قسم کرم غیب نیست	از جک قد او قدانی بقی نهدا
جای کند خردوس بزم تو میکن	در حضرت سلطان که پدر او کده را
زلف تو بر پریشان کرد و کجک ناب را	شاخ شاخ افکند بر کل سنبل سیراب را
از در سجده را با آن دو ابروی سین	بخت سوی بقدره در روی خود خواب را
پست را ندان و دان و لبه سادگی دل کام	دل به شک آمد ازین معنی او و ابله را
باو شبها ناک پایت زیر سر خوابم حرام	کر نام دولت چه از عهد من خواب را
نیست از قتل همان غمزه ات که کرمول	کی عاقل جزو از خون ریختن قیامت را
هر فی آید و لم را راضی از هیچ باب	بروی از یگان روی بجای رخ ابله را
نیست و کشت تر سردی جایی از نظم خ	وقت خوشی کن بدین تر سردی جاب را
منه شمشاد خام این زبان شر آشوب را	کست نه شر آنکه خواند نیت خوی را
ویری منید شیرای باو بر کفای کده	مژده پیرامن یوسف به یعقوب را
دل و دهن و جفا چون دیدم آن قد بلند	بر درخت آن به کرمه مراد قلل خوب را
کده و دل من کاتب آید ز نام و ج	طاقت این بار بود حاصل کسوت را

چون صفت را شکستی تن کن رخسار
خواب نایب از تو بشناختم ترا اخی
دی گاه با شایسته ذوق می سودم ترا

شرط بند در رفتن ازین بسکه مشروط
که چه باشد خواب غالب مردم در خواب
گفت جای کرده شد آستین زن جا به جا

لایح صبح و غمی نذر وید از کلم
چو دامن دم جو خورم شربت بخورم
که چه گشتم خاک ماه او بجد آمد که باد
در جای را بگویش سبیل اشک از جگر

چون برسم با خاک گشتم سرخ و دلی نه در
خردان خوانی گمانی بود این جور در
از سر را شس سوی بگر نیزه این کرد در
در جان تنبانی این خاکش آید آورد در

شد خاک قدم چو آن که سوختی قد را
ای بگر تو دانی از زلف شیده دانی
من نقش خطت بنم بر روی که قلم با خود
من زنده و تو خیزی خون کمان دانی
بسته زلف تو آن را در میان ساه
دست نازل آید تا رو تو دید پای
در جوی خفت تو کرد آیین سخن بجای

ما عظیمه شانه ما زلف قدر
در قند تعلق کش ارواح مجرور را
بزر در قی سستی این لوح زبر جور
سر خط ازین غصه خورم بکشم خود را
یک تیغ زن از غمزه خون بر زخم جور
چون شکسته کلاه کس این دین سرور
ذوق دیگر است از این شفا رجمه دور

گشت کز عشاق بیخای صاف یار را
شاهم آید ز غم غم جوان کجاست
ز آنکس فرین سیخ رویی است چش
خون از آن کریم بجو او که در خون غم
با رفت آن به بریم تا تو خوش سال دگر
به خود نام سک آن در خواص عاریت
سر این جدایی دید بای با طیب

وز فراوانشان و چه یاران خواست کجاست
مرهم و صلی که از دل چسبند این آزار را
حق گفته اری چون کنم این دیده خون آلود
دیدم کولایق بنام شد دولت و عباد
شد جان اسپال کانه خاک جویم چیده
چون بندهم بر شعله و تو شش این مادر
گفت جز غم درن علایق نیست این چادر

صفت باید کرد و عالم فردا در
در غم صفت ای برود اندک از قدر
مرگبار در درویش سخن را شکاک و کرم

در دین معنی نباشد مردمی در دور
چین نوید عیش باشد جان غم پرور
که که کشن کی سزا خورشید عالم کرد

چون از جگر ده آن سرور زار
که که کشن کی سزا خورشید عالم کرد

پای فرین کن سراصل بیار
گیرند بکجا نظری پاک باز

نورانی تو نشین و من پیش آید	سازم جان بهر سجود و تسبیح
مهر را از عشق من آواز شد بلند	محو ساخت شمع عالم این را
از شمع سوز دور من ای جان کداحتی	پیش که گویم این اسم جان کداحتی
چو جان بهر همد و مهر عقل و دین زده	بگذارد پیسوار من این ترک نام را
بای گرفت خاطر آن در شرح حبه	کوته کن این قصه دور و دراز را

یکشما ای صوفی نه سر این خرقه ساقی	جام و بستان و بگشیش این موسی
کاسه می خور که خواهد کاسه ز خاک خورد	بود نقش کاسه این سخن کاسه را
من در میان ز صید جگر افشان جگر	ز پیر و قراری ز پر خود بگو و رسا
بجای حاصل بسین در پیش کشش آید	نیست دستی بر مریض عشق جانین و رسا
میدانم در فراز جگر کبک خورشید	بر خروار از توجیه ای این کفر و رسا
ست و شوق می نمایان مانده که سوادیا	بر سپید باز در سواد می زده و رسا
دست بوس آید بای بر فی آید دست	پان در آید طلب نه دولت با رسا

من که با مردم به آن کافری پیش	مکش مردمی کی توانم قول یکسان پیش
-------------------------------	----------------------------------

و نه کس مگر چنین رسوا تو اید و رسا	سازم ای موی چنین فی و رسا
یا نیکوید کسی حال من در پیش	بیم و بگریخ آید و آید و رسا
از کدم است و نیکوید کی گرفت این کس را	کیش بر تیر خواهد آید بکین فی و رسا
با که گویم یا رب این غما کی پیش آید	و تو پیش از حد و فکاهی تو از و رسا
ز آنکه جز در غایت تو بود و سود و رسا	دلی نکار نیست کار و نیکین طیب
ز آنکه سوز نکاشی که از و رسا	سینه بای کشد ریش از تو و رسا

شد و در غایت منی شمع و رسا	مردم اندوزی جو کل و رسا
پر و چهره میبندد دیده او را	عشق را روشن شود بایت حست اکرم
صدمه زان آفرین جان آفرین پاک	جان پاکست آن زن در بر این ترا
مگر نیم لایق که آید من فراتر	که تین صید تو لم شمس کان و رسا
مگر جهان رسته توان پرتو کرده این را	یا پاک شد تا روی ز پر این عیش
ورنه خواهد سخت آیم خنده افکار	و این نو که بر کن ای و رسا
آن شرف کنز سایه سرو تو یا شاد کن	عالم شد بر و کداریت عالمی و رسا

سرب مش سارکن باج نامی چنگ را
بکسی که بیدار دارد دورانی آن شکند
دورم از یاد و نیامد سوی او رفتن چنگ
برایم آخر نفس خواهد شد جسانم چشم
بست آسیب است آزار جان بدلان
بر برتر چنگ دارد جان بدل طغیان
بایا طغرای دولت خواستی از سلطان
عشق

آتش مگر فروز این سوز نامی شکند
اول بر آتش ز آه و دانه کین چنگ را
ساخت مرا کرد من فرسنگ و فرسنگ
چرخ رزد و سرشک از طوقی زنگ را
اندکی است تر جلد آن بیا چنگ را
تیر و کبر سوی جان انداز و بستان چنگ را
خط رسوایی کش مشهور نام و چنگ را

ی فزای چنگ میکن عارض چون سیم را
روی تو در احسن تعظیم اگر دیدی سیم
کشور خوبی مسلم شد ترا در کوشش
عاشق زاناک پای خود کنی سر و دم
که حسود از خسته آتش زد جان زاناک
مکتب آموز دل که چشم در چشم
تغییرانی که جانی نقد جان سیم کن

کسی بر خنجر امید حرف سیم را
کی نیادی آفتاب سوره رقم تعظیم را
حلقه خدمت سرفرازان تعظیم را
با فرودستان زردیرون بهر تعظیم را
آتش مزور دکلزار آید ابر سیم را
مهر سیم چون شکانه سیم را
بهی فزایی بجان استاد سیم را

گشت از ده خوش گردید بر نه باران را
بیارای بهر در گشت آنی چنگ بر آفر
این عشق بگر خواره جده ارم چشم بسوز
ز بایم نیم خور داد چنگ چه چاشنی
ببین کر با به شربت خواب سستی بشا
سزاگزی کسی چون من جان دوستی عهد
سمنه نماز جوان ده بره کو گشته شوقا

چنگ داشت یارب زرد و داغ دل شکان را
که دیده برست از ویران امید واران را
چو بر داده بیاوستی چون من نه اران را
چو عهد شکست تو بر ابر سیم کاران را
چو دانی تخت پهنای شربت زنده داران را
تجی کو بسته فراموشی سیم یاران را
اگر ضایع شود صوری چنگ فصل شش و اران را

رحمی به خدا آید شکدل جوان را
نجم جوان و عظم پست یک عشق
که خورشید کجای در شکسان جوان
خون می رود ز چشم آن بخت کو که پنجم
عقل سیه امروزی مبار بان بمان
دو عشق خوابان گشت تو بر دوم

یا طاعتی و بصیرت این پیر نه توان را
آورد و زید فرمان هم پر ویم جوان را
پیر مردکی سپاه آن تازه را رخوان را
سرویش شسته سرب این سپهر جوان را
عشق کرانه و بیکر آن طاقی مهر را
که آب چشم نماند بر بسته کاروان را
این گفته بشنو از من زانکه بشنو آنرا

منعم کو در بیکم پدا ان پری دور	که جز خرمی نیکو لایق نباشد روی نیکو
در چشم نیکوی بود از ان به خود دستم	که خواهد کوش کردن در حق من قول نیکو
بر قیاس جرم بر می بینم افتاده در حق کن	یکی زین سوخرانمان بگذران آن سر و کار
اگر پای سگونی بوسم ای صاحب مزین طعنه	که من روزی بکوی آشنایی میروم اورا
نکای در سر بر تن مندا و حدیث شتر	اگر خوام زور دوست خالی بکبر خود
نیفتاده ای میان خاک و خون سر در گم بودی	بر آتش روی آفتابان سر شکستی در دور
چنین آتش و رسوایی بکوی او در میانی	سپاه اگر تو را آید سلطان آن سر کور

رخنه کردی ال بقصد جان من دیوانه	دزد آری بهر کالای شکا قدر جان را
تخم مهر خال او در دل من کن ای قریب	پیش ازین ضایع کن بیک عیار دانه
خیزه کوشا طر کانه در زلف شکست نماند	بسر که دلا شد که مرا بکشد شمشیر دانه
میکنم سینه تابان کرده در روزی نو	کی کشایم روزن سوی توان جبر از دانه
عاقبت خوام ز تو بیکانیکش چون کنم	زانت پیش تو خدرا افزون بود چکانه
عشق کیم بکمی آشنایی کند و برین دوست	در نه شمع آتش چرا زده خود پروانه

یاقی از خود در وقت زان بر قصه کم گو ای رفیق	منع از جواب شد که نگه کن افند را
ای که خاک نیش از رخ بر افکنی پرور	شاه کن آخر کی دلهای غم پرورده را
که بگو رستان شستایان سوار بکندی	جان دهد از تن حدای هم بسته در ده را
جان عیب آوردم لب بر لبم ز یک نفس	تا تو بسیارم این جان عیب آورده را
ای طلب شوان و صالت یافت آری کی	دولت جی دست جز رخ پیا جان پرورده را
شریبت جوان جشدم فکر جان کنان	چون امید ریت باشد زمره قاتل خورده را
که غوغای غم چه پاک اورا که طفل خرد سال	رقص دانه اضطراب رخ بگل کرده را
نیست وقت تو بجای خیره تا بر یاد او	جام می گیریم رخ زده افروده را

ایم برآ و جلوه ده ماه قلم خویش را	مطلع آفتاب کن کوشه بام خویش را
با همه میرسد وقت قیمت بنده هم بد	خاص به بیکران کن رحمت عالم خویش را
بخت زلف غم دلم غم همسوز کار من	پیش تو عرض می کنم بخت ز غم خویش را
شد اظهار درت حرف جو اینم همه	بر رخ افتاده ای سپهر غلام خویش را
بر تو سلام می کنم که جبهه خود و یا فتم	باشرف جواب تو قدر سلام خویش را

کجاست که در این زمان در آستانه
 کی شام بود و شمع از جان خام را
 تا شام تا صبح بختی نیمه و دل
 برود تو بوی شمع سر در غم را
 اندر منی خنده های کز آن ای کز آن
 که غم و غم و غم و غم و غم و غم
 شمع خسته و سر زده و غم و غم
 و کس خشن و سر زده و غم و غم
 شکسته و سر زده و غم و غم
 که در این غم و سر زده و غم و غم
 که در این غم و سر زده و غم و غم
 که در این غم و سر زده و غم و غم
 که در این غم و سر زده و غم و غم

که در این غم و سر زده و غم و غم
 که در این غم و سر زده و غم و غم
 که در این غم و سر زده و غم و غم
 که در این غم و سر زده و غم و غم
 که در این غم و سر زده و غم و غم
 که در این غم و سر زده و غم و غم
 که در این غم و سر زده و غم و غم
 که در این غم و سر زده و غم و غم

بر آفتاب مستش دود بکشد رعدم	هر که بهت عشق تو دود نام خویش را
دود توئی که کرده ام تمام کجاست راه قم	زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را
بر من بسته دل زن طعنه بگو ان	صید کسی که نخوان آسوی دلم خویش را
جانی تشنه لب که شد خاک زشتی لعل تو	باد خور و بره و فتن جرمه جام خویش را

زان می ریزم سر شک لاله رنگ خویش را	تا ز خون دیگران شوی خندنگ خویش را
بی چنین کجای که گشت یا کل شیش تو	شت در آب از جفاست بوی رنگ خویش را
می گم از دم بحر در دودت کجی آه کرم	می فروزم کلبه تاریک رنگ خویش را
سیم را در سنگ باشد جادو چون کرده	در بر سیمین دل سخت بوسنگ خویش را
ساختی قدم جو چنگ آن طره از چشم کشش	به تارهای نامو است چنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد چهری دل با کین	آن حرف دیر صبح دود چنگ خویش را
عشق رسوایت جانی بخوان	یا بکلی بکسوف نام و رنگ خویش را

کر جانی قیمت بختار می خویش را	که دخی به باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی بارونی از کل تازه تر دوشم کوا	تا ز که کردی در دل من آلودگی خویش را

تا که ده کل ز اسکم زین حد دل کز زبان	می ریزی فرشتک انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ زلف تو دید	لاد و سبیل نشانه لطافت بوی خویش را
خاطر من ز آتشی زده ریای شد ملول	یکد و کاسه در دود خشم شست و شویش را
ای که کوی غمی از آن بیستی توانی باز کرد	رو که من بهی شناسم از تو غمی خویش را
می گم کفتم بای خاک کویت آب روی	گفت رو جانی بکده از آب روی خویش را

دوخته شد که دیدم نه دود خسته خود را	کجا روم که گویم غم سفته خود را
در آرزو آب خوشای سخت به مگر بکشایم	بر روی جوهرش چشم شست بخت خود را
سنگ ز کین ای بختی مضائقه چندان	که بیکسار کنم باغ تو شکفته خود را
رسیده دل من از زلف ام که نکوتم	بحر شکار تو مرغی سوا گرفته خود را
زهره به غیر تو نماییست دل سپا و پیار	جویم منزل از که دیر رفته خود را
هریز اسک من ای چشم فکری غم غلام	کنم شاد و شاد من ز سفته خود را
میسز بخت با نامه جایی که نویسی	بخون ل سوش این در دنا کشته خود را

ممن جان شده است به بیک خود را	کساخت بگو که از بند وفا خود را
-------------------------------	--------------------------------

قدم خانه دم آن سرو نه تا نادیده بودم	هزار بودم ز غم خاک استبان خود را
نار و است خزانم که ریختم ز آید دیده	آپای او که ری اشک در آن دانه خود را
کیو ترا حرم او بشاخ سده و شوی	غنی چه خرقه خاک آستان خود را
گرفت قصه در دم دادی از غم جوان	کجاست یار که گوئی که فدا خود را
بانه سازم و سوسنم و می جویند	جنگار آمد که گم کن بجای خود را
بر پیش یار نگفتم شمع عشق تو بجای	رسان بوی من دی این ستر خانه خود را

ای در ابرو که افکنده جالست ترا	کوی از صفت احباب جالست ترا
موجب حسن تو نهان خط و قائل	عشق نایب از احباب جالست ترا
نسکانه ابدی آب تقدی کن	ای که من لیلی آب زلالست ترا
بر دل از غصه در ارج و مالیت عظیم	تا بر سفله سر غنچه و دالاست ترا
ای نو گشتم جو خیالی و بخاطر گشته	مرکز این نکته است آخر خیاست ترا
پشت ره قوی تو ام جریه تو دال	مشکن بار و بدم را که دالست ترا
جای اندیشه ساحل کن این عشق	که بروی رفتن ازین در طاعت ترا

اسیران نظری نیست ترا	بر غم سپاس گذری نیست ترا
جون بنای ری و کز غم شیش نظر	که نقشه با و یکدی نیست ترا
قول دشمن مشید در حق من	که زمین و دستری نیست ترا
جان دل بر شرم است بکر	جنگ کوی بی جگر نیست ترا
در دولت نامه مارا چه اثر	از وفا چون اثری نیست ترا
جای از عشق بنان عار دارد	غیر ازین خود من نیست ترا

کبر و روزی ز صدمه کم فی بینم ترا	خون سی کریم اگر یکدم فی بینم ترا
سپاه حکم زینکته ای و تنه و تنگ بخت	جون بنای دوستی شکم فی بینم ترا
عشق شده دل معین ای عقل در سریر	کانه دین ملوت مرا عزم فی بینم ترا
هر قتل عاشقان میدیدم زین پیش غم	جون بخت ما رسید آن هم فی بینم ترا
طیلت پاک تو کوی زاب و خاک و یکدی	جنس آب و خاک این عالم فی بینم ترا
از غم غراب ابرویت معانا غافل	ای که سرگزشت طاعت غم فی بینم ترا
از تو هم مو بر تن بجای سیغی دارد	وز غم او یک سر مو غم فی بینم ترا

این کتاب از کتب قدسی است که در این کتابخانه موجود است و به دست خطی خوش و زیاده نوشته شده است.

تو هست اما تو ای هر که کف از مرا	تا زهر و دشمنی تا زهر از مرا
که طرف من جلوه را بر زمین پس	دل من اسیر تو با دیگران چه کار مرا
ز کشت باغ چه خبر و ز کجای یکشاید	مردن جان ز تو صد گونه کار مرا
که هر چه کنم اختیار ده که نماند	پیش من حکم تو یارای اختیار مرا
کنند زلف تو ام بند می بند بر پای	و کز غم رحمت ازین دیار مرا
ز جام نعل بت برده اگر مفرمای	که کشت ز کس است تو در خار مرا
بد رود غصه و اندوه از آن خوشم جا	که صاف عیش طرب نیست شکوای مرا

بس که ایام کویت شرم می آید مرا	چون کنم بدی فکر طبع نیاید مرا
از سر کویت من پیوسته دل به عار مرا	که چه باغ غلبه باشد دل فرومایه مرا
هر طرف صد خوب رود جلوه نماند	از همه نظاره روی تو می آید مرا
و هر چه کنم من که بنم گاه کامی می شوی	و یکی را خوب رو کف من می شاید مرا
چو روی من رخت کبر از حد در گذشت	که که بنده روی تو معذور و قیام مرا
که تر باشد کوی پروای غم سودا	نیست فم که جان و دل از غم بفرساید مرا
که نه جای گشت از خاک پای تابسی	زین لغا خورشید از سر بر خاک می آید مرا

چو سو دگر به خون چشم اشکبار مرا	چو نیست هیچ اثر که بای زار مرا
بره که از چو خاک شده بان تختی	بدین طرف برسان تا زین سوای مرا
لی بدم ز غم این بار جان برای خدا	خبر برید ز من یار کفای مرا
کمی که خاک شوم تا لیم بیاد رسید	بود که جانب کویش برده غبار مرا
بسی خرابیم از عشق ای که درازی	بعد عافیت آسوده روزگار مرا
پیش زخم خدنگ تو ذکر مسموم رفت	زیر شکر آمد دل فگار مرا
سیار باد که جای غار خوش کن	که خوشتر است بت نشکند غار مرا

تا تو یکدم بخت من صدم نمی سازد مرا	در جرم وصل تو خرم نمی سازد مرا
با غم مجوری و اندیشه دوری خوشم	خاطرشاد و دل خرم نمی سازد مرا
و دیگر از آتش دوزخ ای جان من حاصل نمود	عاشق غمخواره ام جز غم نمی سازد مرا
خادم اندر عالم و کز در صلت نماند	و دیگر از ناکامی عالم نمی سازد مرا
که یکین ل افکار من مسکین طریب	ساخت صدمه من و لی مرهم نمی سازد مرا
نیست سوز عشق را چه صبر خردی سازد	آزودم بار تا آن صدم نمی سازد مرا

تغیباتی هم برین سون غایت	با ما هر کرده ام این دم فی سانه را
کاش بران شود از سیل قنانه ما	کاش که بخت بکار خست بویانه ما
جمع فروزه که پی رشتن کلکوش	درد آلوده سنا نیست زخم خانه ما
ما و جان می ای زاید پناه شکن	دور در آفت سگ تو سپید ما
طرف طای که یک حرف نه بان بخت ایم	تاف تا قاف جهان پر شد از آفت ما
شوه زید برندان چه فرودیم رشت	شیخ کجوه می سبج صد دانه ما
سایه رحمتی ای شمع جگر کاشانه	بال و پر سوخته پای تو پروانه ما
جای این ناله گشایی ز که آموخته	که معطر شد از انقاس تو کاشانه ما
انک از حلقه از کوش که است اورا	چه غم از ناله اخوین جگر است اورا
کوه پر شکن از باز که در ملک حسن	مسند شاهی خدین کمر است اورا
دیده در یاست مازان که با کجای	صدف سینا حاجت نظر است اورا
شدم احوال دگر آن دم آن شوخ نالی	نظر لطف ببال دیگر است اورا
دی که دست از من بد روز و دگر باز	و ده که حاجت هم که دست است اورا

نگار شد دیده غم دیده بخون و سوز	چشم بان بابت لبی نگر است اورا
پند تلخ پنهان در دل جانی نگر است	ز کف دل و کف شیرین پنهان است اورا
ساقی میا که دور خاک شد بجام ما	خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
نگه دانی در آید آن کون که است	رخش سپهر و تو پس ایام ما
آن ترک را یکدو قدح مست کن جان	کز کوهش نامه کشد اشعاع ما
آورد آب رفته بخور باغ حسن را	سرو بلند قامت طوطی حسام ما
خاوسه از طوطی جان جلوه میکند	از فرازین ساری که آمد بدام ما
کاسی می شبانه و که باد صبح	نیکو و طیفه سحر دور دسام ما
جای بوصف آن لب شیرین شکست	خامش میا و طوطی شیرین کلام ما
ساقی بجعل دل مل شود پسته ما	یبه که ز حدی که ز شعله ما
در راه طلب بادیه کعبه چه باشد	صد بادیه کعبه و یک در حله ما
این سر زده ایان سحر در راه دایه	کر با یک در ای رسید از قافله ما
بشینه سیاه از سیب زلف تو کردیم	در خرقه زلف تو رخسار سینه ما

دور از دل باشد بر اوج فلک آتش	شد نوزده بزم ملک مستعد
و کنگره از غری تو نیست که مرخند	کردیم کله کوشش نگر دی کلاه
جای طلب دولت و پیش که برست	تختین حسین و ترلت از حوصله

هر کجا جلد کند آن بت ها لک آغا	خاتم از شوق کنم جامه طالع آغا
بهریدم سر را شن اگر سرمزار	بگذارد خدا را که شوم خاک آغا
زان آتش زمین ای آه در آن کوئی	دو دخیزه ز سر این خرم کاشاک آغا
شدم آواره شهری ز کفرش رانی	که ز خون ریز عریان نبود پاک آغا
پای جایی که تند کاش گذارد اول	که بگرگان زخمش خار کنم پاک آغا
دور از آن در کد را غم ز خاک و گل آه	تا جویان کند پاند دل غنک آغا
جای ز خون خود آلوده مکن همیشه	که نه بندند چنین حیدر افک آغا

طرف بلخ و لب جوی و لب جامت آغا	ساق خیز که بر سینه حراست آغا
شیخ و سحر که در کعبه بود حق کلام	من و رخا که آن حال به نیست آغا
لب نهادی لب جام و نهانم است	که لب لعل تو با ما بود کد است آغا

بسته زلف تو نه شاهد است	هر کجا مرغ دلی بسته و است ایچی
میگشتی تیغ که سازی دل را بدویم	تیغ بگذارد که یک غنم تمام است ایچی
پیش از باب خود شرح کن مشکل عشق	نکته خاص کو مجلس عامت ایچی
جای از بوی تو شد مست نه می دیدیم	بزم شست جی جایی و جاست ایچی

حیرت از دل و دل زمین و من از وطن جدا	سخت اگر نباشم از آن سیم تن جدا
سازد ز غصه جویا چیتش پاک	که یک زمان قد ز تنش بر من جدا
هر بی ستون زمانه من که صد افت	ناله ز در و کوه جدا گوین جدا
مرمهم ز شوق تو پیش کل زمین	مرغ جبین جدا کند افعان و من جدا
زارم بکش مگوی کزین آستان برو	مردن بر تو به که ز تو نیستن جدا
زان حالها که پیش من آمد جدا تو	اکنون فدا نیست بهر سخن جدا
و انی که است جایی ازین آستان دور	آشوبه عیسی ز حیرم جین جدا

برفت خلق و دل زمین و ماند جان	چو آن غریب که ماند ز کار و جان
چو آن دور نهاده ای خیال را بفرست	که منمان ششانه میمان شش

بدست موی میان بود میان آید	تو در خیال من ای ازان میان شیا
ز زلف و مال و خلقت چون زخم عقیق	گرفت از مهر سوخته و باستان شیا
بسان ماه و بودی زبان من ای کاش	که شرح شوق تو شودان پیک زبان شیا
چو می بگویم تمام گشته زنا و ک تو	نه از روزنه ام و نه از استخوان شیا
برو بخند برین بی خیال او جای	که تویی نه چو کشت بوستان شیا

خال و خط جان تراست اینها	یا آفت جان هست اینها
صبر و عجز از دلم چه جویی	ارد و رتو خود گراست اینها
چشم تو مرا رفته ای گفت	ای شوق چه مناست اینها
سرخ تو ده کون چون نه عقل	یکوی ترا بهاست اینها
از جو روحی تو خالم	کز محو قوی وفاست اینها
کوی تو زده و آه پر شد	یارب ز دل که خواست اینها
یکجوی که روست قتل جایی	و آنکه کشتی رواست اینها

ترا ای زمین سر سوز و لحا صد بادا	به که بگذری صد جان پاکت ز بادا
----------------------------------	--------------------------------

بی رسم شده آرد و آن تن و رنگی گفتم	ترا شب و روز دیده من خواجه بادا
ز کم عقلی بخند فراغت عشق تو بادا	میشه عشق تو در کشور دل پاداد
بیه روح اندیم و آن موجب صد رخ شیا	سر بوی اگر کویم خطا رویم سیه بادا
طیلس و یکدان باشم که با هم لذت یافت	حش حوی تو خون بر منی کنی کعبه بادا
کند کج کرده میرانی خند و خلق میگویند	مذاقواره یار این سوار کج کلمه بادا
ال جایی که شهبه خانه از مهر تی خون تو	نه روی فکر مسجدی مولی خانه بادا

موجی خداک ای صنم ابطاعت	آشوب ترک و شور و غم فتنه اعراب
کس نیست در جهان که حسنت عیب نماند	ای در کمال حسن عیسه ز مرغیاب
هر کس یافت جرعه از جام صیل تو	زین بزم کاه نشسته بگرفت و خشک لب
تا زلف تو بشت و چمت آفتاب چاشت	و دلیل و الفی است مرا و روز و شب
کای ذب بچش که عشان چشته را	صد غار غار در جگر افتاد از آن طب
رفتن بر خط بقی اربیت در	ما عاشقیم و ست یارید ز ما ادب
اول با منزل علم و مر خاک معقد	کین موجب شرف بود آن بایطرب
مطلوب جایی از طبع گفته که چست	مطلوب و همین کرده جان این طلب

بنا برق بکمال و اندام ساکب	زین عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق خشان از کوی جانان	در خشد جو بر آسمان نجم ثاقب
نکاحی که رو بند حوران جنت	غبار دیارش لبکین ذواب
و لم سوخت از شوق او که چه دایم	خیال رخسار مست با بیا صاحب
ایا عادی العیس باشد شعر	تقطع العیانی و طی السحاب
از ان منزل خوش و زان ربع کفش	کز وینت یکدم دل خسته ناپ
کمن حسته نه اری قوا سینه	ازین پیش حرف ز نام نجاب
سلام من امد مولی العوارف	سلام من امد معطی المواب
علی روضه حل فیض صاحب	رفیع المعارج سخی الراتب
بلخی که در جنت در جع لعلش	رموز نوادر نکات غرایب
فضیحی که جنت در جرم وصلش	ضنون مقاصد صنوف مآرب
تا قبل در دو بخش دست جامی	زبیل مرادات و سئل مطالب

یکوش در پید او آید بیا ربم	می تو نیز یکوش تو میرسد یارب
----------------------------	------------------------------

از جودی تو روزم شب وین شب را	به بدینیت بغیر از مشک من کوکب
رخت بکارده سال این حال و غالی با	بکارسد به ماه فلک بکارده شب
سرمه جلالی فکر است این	که در دست شود آرزو هم مرکب
بکاست تاب در شتی جهان بطیغی را	بجان خویش که آسته بر زبان بوی
بنیض جستن من طلیط است میار	که آن تنی که تو دیدی که اخت ز آتش
بریز بر سر جامی سفال درونی درو	که نیت در غرور و جام صافی عیس طرب

جندای معلم هر روز تاش	باشد عوالم عبوس مکتب
شد فرش زیبا از بنره حوا	از سده معنی بر تع و طع و طع
تعلیم اداب او را چه جفت	او خود ز آغاز آمد مود
هر جا خرد بهر دعایش	خیزد ز جانا فریاد یارب
در دور لعلش منع از شایم	ای خواجه دوست از صر شایم
وی ترک عشقش نه بکشم فتم	چون دیدم آن رخ گشتم نه
جامی از ان لب مجو صراحی	دارد درونی از خون لباب

بدین که رسد که من دل شد شمشیر
شوان بوسه ز آن لب کنم اما بوسه آن
بدین که نشاید که خبر اک بر بندگی
جو را مذنب و ملت می شود در سر و کار
بمن ظلم تو کنی بر سلطان که رسد
نه اگر داشت معلم موسیقی خلقی
نشو و میر تو از دل بجای پای
تج جبران تو یارب چه جگر سوختگی
بشراب از غم و شرم سر و دستار جراحی

ز غم جز رسام فکک ناله یار
که بوسم لب جایی که رسد کاه یار
چه شود که کعبه اری که غم بر محکم
چه ز غم لاف ز طاعت چه کنم و دعوی
که در آن حضرت عالی چه تو کس نیست
تو این ناله و کشته زجه آمد و گشت
نزد و سوز تو از جان بد عالمی جرب
که طیب از تو نباشی نیز جهان کس از آن
نکنم در صفت ندان بدلی این دعوی شب

آفتاب من طلوع شد چرا که غم
و خیال خط می کشی تو با عارض هم
فلک آن در زیر سر شهاب غنودن
سکه مردم دل چه شوم آن آب
من که در میانه باد روی گشتان غم نام

حسن طالع من که دیدم آن نه چون آفتاب
دم بدم چشم ترا می نه نفسی بر آب
عز یکدشت و می دیدم مرکز این دولت
گشت رفت از دست و دار و بختان فوق
ماند ام خراب شد آخره پرسی چون جفا

من که در میانه باد روی گشتان غم نام
دور و دوری یار و کاه
من که در میانه باد روی گشتان غم نام
دور و دوری یار و کاه

کشته جانی نگیرد و چون نه خالص رواج

جز با کینه قبول شاه طبع کام یار

هر که از دینچه چون ماه سپهر آن آفتاب
بهر که در سترگی آید ز چشم سیل خون
تا شکم کرد و رانش هر طرف چه بدست
او و بد جوان سمن و من در آن غم کز جگر
پیش این که آفتاب آن عارض غم کی سوز
آفتاب آن رخ جهان بوشم که کی نازکی
جانی از غم و چون تا خیر عفتش که دیار

پیدمان لارشته جان ساخته از طاعت
چینه در دیده مردم غایب چون جفا
پیش پیش خیل او پاشم زار و ز آب
دست او که دعا یای پای او بوسه زکات
در نه آبی بر کشم از دل که سوز و آفتاب
تاب فیما رو که روی سایه اندازد و تاج
آه کز جنت وی این تا خیر شد عین شتاب

ای دوی تو اختر جهان تاب
من تاب نیارم از تو توت
عزیت که بد در توام من
خواب اجل از تو خایم بره
هون حرم تو خوابناک سستی

شبه بزمه شتم ز جود یار
من تاب من الحیث طاب
یکبار پرس من علی الباب
من غاب کا یقال قد غاب
صاحب نظران ندیده در خواب

زایک خیال آن دو ابرو	سپهر برده فرو کجای حجاب
در وصف رخت ز نظم جامی	از مین که ترست می جلد آب

ای تر افتد خورشید ابرو خورشید زلف و مجزه	بر زبان اسرار نام تو محبوب القلوب
بالب شیرین تو ز لاف شیرینی نبات	حصان از شهر خود کرده پیر و شکر
با تو هر کس سوا می داند سخی نکلی است	خانه اول کرده مستی خود کو بر و ب
با دانات در میان دارد دلم ستر نهان	لیس روی سحر قلبی غیر غلام القلوب
گفت با همچون کسی گای که کما عشق فوق	تبی الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب
گفت همچون که سوا می غیر لیلی بیگم	توبه اما من سوی لیلی فانی لا اتوب
جای امشب دهستان دور قصه شنیده و شنیده	رغم زاید را تو هم دینی بزنی با می کوب

هر صبح که مشیت خست سر زنده ز چپ	کرم جوجج جاک زخم چپ جان ج
چون گشت ساقی این میگویند چای	کرطیسین زید بهبهبا دچسب
پیران سرم سوا می جوانی زره فکند	آنگاه که یکم عشق چو بانی شایست
براهه تم بعشق زدن آن دم که ساز کرد	اسباب عشق زاید خلوت سراقی

چهره شاد

شمن از عشق مین می دستان	مدحیت سعاد و علی المین القذیب
سراب کن ز عوالتن جان تشنه را	دین پیش خشک لب نشین بر سران
های میان حرقه خود یافت است را	زان رو کشید پای بولان و کعب

چون چنب مانده وصل چنب	ما و در دلی چنبی یا نصیب
از دوری زان در ازمن بر من اس	مخت غربت ندانه جز زب
که چه از نزدیک است آن دوری	دور بهتر باشد از چشم رقت
کی توان سودای عاشق را علاج	ترک این مایه یاکن ای طیب
شعله را کرد در دین بودی زدی	کردن واعظ بشمر خطیب
روی خود بنامیت گفتی ز دور	کاش بودی این سعادت غرق
نادار جانی ز شوق تو دوریت	زانکه تو بر ک کلی او غنایب

میزندشت برویم که مبین سوتی	پیکشت چو من مشکلی از دست رقت
کرند دست بر بنض من محو زنده	شعله چون شمع زتاب بتم انکشت طیب
هر که عشق تو آید از او بر هم زد	نیت ممکن که مودب شود از پند

درد آید مقصود را آید	خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب
برین کر که دنگت از پرست	پر شود و امن چ بسم و غنیمت خطیب
هر که با صورت شیرین پیران عشق	نیت از معنی پیران ریش خطیب
جای آن در بر غریبان تند کوش کن	پیش ازین در سخن ایگر خالان خطیب

درد مضم عاجم بیمار و شاد و غریب	حال خود شروع کنم وقت لطفت ای
شفا و حقه غنیمت آن در دست	حقه بکش و کرانت کن شقای غنیمت
جوش دای قنصلت یک و بدر لاشل	که جبه از بد بدتم عاشق که نام خطیب
عاشق بیمار را وصل چپ آمد علاج	ز لسانت چون روم چون مبطنتی مم خطیب
با لودت آویر من شایسته غنیمت	با غریبان لطف و رحمت نیت از غنیمت
و شیرین عیش عشق از دولت وصل بود	لا بقای بعدد چلو اول عیشی خطیب
بنده جای را بسجنان این درگاه	استب بدالد عانی شانه خطیب

دلا بلف من نام خوشگوار طلب	حریف و قد و یار کلفه طلب
ملین صحت یاریت نقل باد و جام	جو برک عیش سازی تحت یار طلب

بکشتی فی کلکون رهکار طلب	در هیچ جا و شکر اوج آسمان بکشت
صفا ی شرب زندان درد و غار طلب	سخن ز صفت صوفی و ز پیران چند
کش و از ان کرده جود بیکار طلب	فلک برشته ایدت از زند کوی
دل ریده مارا در ان دیار طلب	بر دیار که ده زی کوش محل دو
زید صحت جاهم اقتدار طلب	ز جام می جو تر اوقت خوش شود جا

واقف از کانی دات تو صبح آ	ای در سوا می تو ذرات کائنات
حسنت جو طوبه کرد و آینه صفا	شد جسم عقل خیره جو در مبداء ازل
کر پر تو جمال تو افتد بسوفا	خوشی از کشت شود کعبه و کر
عزای غنیمت غری و قدری یافت	هر جا که نعت پر تو انوار غنیمت
چون خضر بر راه بر جسته ایت	از کبر باری تو انکس شد فنا
از کل کائنات کند قطع التماس	هر کس یکبیر طلبت او نهد تحت
زبان باد که ز کورت جلمش چکا	بای عیش جانی لب ترش را بلطف

احسان تو همان در حق تو وحدت آ	خلوه کرفات تو از پرده اسما و صفا
-------------------------------	----------------------------------

روز آینه مقصود را آینه خوانند
بر چرخ کرکده نکست از پیر است
هر که با صورت شیرین پیران عشق
جای آن به به غریبان تند گوش کن

خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب
پر شود دامن چپ حسن و غنچه چپ
بنت از معنی پیران رشید
پیش ازین در سخن دیگر چالای چپ

در دهنم عاجزم بهار و شاد و غریب
در شفا و حقه غیب است آن در دست
چو شش و ای فصلت نیک و بد ایشا
عاشق بهار را وصل چپ آمد علاج
با تو دست او بر من شایسته و غایت
عزیزین عیش و شاد و دل و دل
بند و جایی را بسجیان این درگاه

حال خود شروع کنم وقت لطیف است ای
حقه بشما و کرکست کن شای عشق
کر چه از بد بد ترم عاشق که با غم بی
زکات است چون روم چون غم طغی نمی
با غریبان لطیف و حیرت نیست از غریب
لابتایی بعده چلو او لا عیشی قلب
استوب به الله عافی سانه سنج

دلا بطرف حسن بنام خوشگوار طلب
طیف صحت یاریت نقل و باد و جام

حریف سرو قد و یار کلعد از طلب
جو برک عیش سازی بخت یار طلب

در موج عاود که از آوج آسمان بگشت
سخن ز صفت صوفی و زید زاید چند
فک برشته امیدت از نه مذکوری
بر دیار که روزی گذشت عکس دو

بکشتی ای کلکون ره کار طلب
صنای شرب دندان در دو خور طلب
کشاد ازان کوه جبهه شکار طلب
دل رسیده مارا دران دیار طلب
زید حشمت جاهه جم افتد از طلب

ای در سوای مهر تو ذرات کاین است
شد چشم عقل خیره جو در مبداء ازل
در خشی از گشت شود کعبه و کمر
هر جا که یافت پر تو انوار عزت
در جو کبرای تو انکس که شد فنا
سکس که جبر طاعت روزنه بخت
جای عیش جانی لب ترش را بطفت

واقف نه از کاشی ذات تو صبح است
صنعت جو طوبه کرد در آینه صناعت
کر پر تو جمال نه افتد بسوفاست
عزای زید عزتی و قدری یافت
چون خضر بر در راه بهر چشمه حیات
از کل کاینات کند قطع التماس
زان یاده که ز کدورت جلمش در بخت

ایمان و ایمان در حق و وحدت است

جلوه کرد ذات تو از پرده اسما و صفات

ما کوشا رجبت از تو نشان خون پایم	ای سر پرده احوال تو بیرون ز جبات
از خدای تو در امان و صدانی حسرم	خاکست صد نهوه لیک اصل غفارت
مشراب زهد کجا جاشی عشق کجا	آن یکی طبع ابلج آمد و این عذب غفارت
عاطف ایم شانی که تو اینم شنید	در زهر دم رسد از گلشن صفت غفارت
بوغای تو در آمیخت جان آب و گل	که در بعد وفات از گل من بوی غفارت
مرد جانی بر تربت او تو رسید	بنا بر وضه تمن علی بن العیسی غفارت

بر درت جا کنده اهل نجابت	برقع اندر قدوم در جات
کر تو فی اسی زکات خدای داد	ما یقنعنم و سببی زکات
هر که دارد و قوف ازین برکوی	لا یرید الوقوف فی العزات
تا تو شوی زنج لب خوشک	آب شد قند و کوز گشت بنا
خطبه تو زیر سایه زاق	خضر عام حوله ظلمات
مردم از لعل تو بظالمین	خاصیت پس کرد آداب حیات
توبه کردی شراب خور جانی	اتباع ایسات بالحنات

ظلمه زلف و خال و خط کمرت صفت	قاف و دمی تو کس صفت ذات
شرح بطون ذوات و طو یقینات	در شتاب عهد سلسل رخ تو کرد
تفسیر آیت نطق الموت و الحیات	حسرت بقره لب بیکر خنده می کند
در ویش راجه جاره ز قطع تعلقات	زان تیغ نمره می بریم از جان خود امید
قوت بنور و جگه عینی فی الصلوة	کردم نماز در خم عمارت بر ویت
خواهد کل وفات دیدن پس از وفات	زان غار که در دل من کشتی از جان
شکل که افکند بر این دام تر لعلات	در دام طمعی تو جانی اسیر شد

ای درت کعبه ارباب نجابت	قبلتی و جگه فی کل صلوة
بر سر کوی تو نما کرده و قوف	عاجیان راجه و قوف از دعای
رفی آوازه افتد تو بمهر	کوزه خود زده بر سنگ نجابت
غم عشاق تو آخر نشود	از لال در عیالهم برکات
کر عبارت کنی از بیم دنا	آه از جسمه ایم آب حیات
نی کشتی بر طرف آن حلقه زلف	بس کن ای با صبار من کجاست
جانی از تو تو جان و کوی کنت	فروغ من کیم العشق ففات

صلای باده ز دیر غزالیات	پاسا قی که فی النای خیر افات
من وستی و ذوق بی برستی	جه کار آید مرا کشف و کرامات
بی وصال است و در دین شب و روز	بناییز دزدی او را دو وقت
سلوک را عشق از خود در گیتی	ز قطع منزل و ملی مقامات
جهان را آت حسن در لبر است	فنا چه وجهه فی کل اوقات
سعادت خواهی از عادت گذر	که ترک عادت است اصل سعادت
دین سوره و لاف عشق جای	کان العاشقین هم عطا است

صد عارم از جای تو در پای دل شکست	وز کفش وصال تو را بد کلی بدست
بر واز گاه مرغ دلم شاخ سوزد	از سوز دل تو درین دانه بدست
هر کس که است جرم عشق عالم فعل است	که شیخ پارسا است و کردندی بدست
ز او راق فصل و دفتره انس و علم کرد	خوایم نهاد در منی لعل هر بدست
تو درستی بدست یکدیگر عی ز خود	چهاره خود بدست که کم کرد خود بدست
ما را اسکانی که گشتیم سر بلند	یارب ز موج فتنه بیاور اسان بدست
های پای خم جو سوسر نه که جرج	خواهد بسک عادت این کار بدست

کراتی و فی عید یاری شکست	خدا یار او بادم چاک است
نه زمین شتر بار سفر بست و رفت	که از کوی مهر و وفا رفت بدست
سنگشان بر شک ای مرده دم بدم	که شد خادان ازین سیل بدست
زین بر دلم زخم و دم جسم ز	که پوختن توان جویش شکست
نکن غم و غم چشمش ن شوخ	ده تیغ در دست ترکان بدست
ز نویش بدست نه خط و مید	خضر بر لب آب حیوان بدست
بین لعل میگوشت ای پارسا	که جای ازین بادم سندی بدست

کشتن ای دل شکست از دست	گفت تا کی کویم در جویین شکست
کشتن عاشقی مار زدن با کیم و	گفت در عاشق کشی مانیزه جالاکیم و
کشتن خاک خشت اندی باشم و	گفت ازین تخم و زمین جز بزمه جرم و
کشتن بیست پیویم ز لعلت کام دل	گفت عاشق نیست آن که در دست کام دل
کشتن کل اساع من سرخ روی از کجا	گفت که خون دل غم زار شکم جرم و
کشتن بر شسته خیم کف سوت کشان	گفت این برشته که اهل دل بدست
کنم در سنگ بخت خاطر جانی شکست	گفته چون بر شیشه آمد شکلی ماند و

کشتن ای دل شکست از دست
 کشتن عاشقی مار زدن با کیم و
 کشتن خاک خشت اندی باشم و
 کشتن بیست پیویم ز لعلت کام دل
 کشتن کل اساع من سرخ روی از کجا
 کشتن بر شسته خیم کف سوت کشان
 کنم در سنگ بخت خاطر جانی شکست
 گفت تا کی کویم در جویین شکست
 گفت در عاشق کشی مانیزه جالاکیم و
 گفت ازین تخم و زمین جز بزمه جرم و
 گفت عاشق نیست آن که در دست کام دل
 گفت که خون دل غم زار شکم جرم و
 گفت این برشته که اهل دل بدست
 گفته چون بر شیشه آمد شکلی ماند و

بشماران روزگار کردن خاک اتمی است	عشق در آب و کلمه نام فتاحی گوشت
یای ما سرجه لطفی کوی است و ازل	طیبت پاکت نرخاب و کل جهان لعل است
روی جانان بطاق ابرویست آرد روی	طاعت اندیشان ز سجده پستان از
سج با وسعت رجز چشم خون نشان	برده و دیوار آن کوشش شوق مانو
گر گشتم گشته تو کاش باری بودی	هر قدر گشت گشت خاک من سازد خشت
خیز و خرم ریز و فریاد کنی کس زری	چون بساط علمم آخر جرح در خواهد نو
در بخت نیش خلقی بسته دل میکنی خند	هر کجا دیوار است آنست کجای را

که بود در خاک پیش رویم از کوی بود	به که باشد روزی بر جای آن خشت از
کیسوا در پاکشان روزی برون مان	چون بساط حوروش خاک ازل است
خسته گشت ایوان وصال با کند	و که جرج نیز کرد این رشته را کوته از
بهرستان رازد از جز زنده نوبت	کرد شمع رویت افزودند خدای
یافت چشمم از غم خلق تو ختم هست	خانه ویران شد زیاران کرب ختم
بسم آن خط قرمز دل می کشم باریش	چون نوشتم نامه را به جاده باید نو
نامه شوق از جانان جانان	نام خود اینک بخون دیده در پایان نو

عشق است که بود کعبه ارباب سعادت	ریک حوش نیست بجز شکست
شهری که نه جای تو در آن خانه لکیرم	در بادی که گشت شود غم اقامت
و قیامت از نام تو روز فراقم	کر نام طاعت ز سدا و قیامت
از آتش دل بر بنگ برده علم من	بر خاک میشد غمت اینست غلامت
ما جسته و پیرمغان با ده برندان	با معتقدان می کند اظهار کرامت
کوه قاف تا زنی کدزی سوی خودن	قد قامت او پست شود زمین خود قاف
مرغش که بجای نه بسود وانی خطت	شست آن مدح چشم ترش از اشک نهاد

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتن	خون ریزیم ز دیده که خونم بکشد
جای تو نیست بینه تاریک و شک من	لشرف ده که جای کنم چشم تو
دارم از تو بهر سپهر موسی نه اراد	در واک نیست یک سر حورم برست
آستینان که افکند آتش بجان من	بر شود که جبهه از غفل تو نیست
کو با جان بخوان بجای کل ترا	نا کرده فروش راه ز سوری دوست
می بایدت در رشته جان باده با فتن	کز تار و پودم پیرین آرد شده شست
هاس که آن کجای اگر بگذری شود	چون کل خون دیده او رخ داشت

بوی جان یافتم ز پیر هست	گوی از جان سرشته شد بدست
آه اگر نازین تنست جنم	من که مردم ز بوی پیر هست
برک کل کرجه نازکست لطیف	در لطافت غی رسیده تنست
میوهای بهشت اگر چه خوش است	از صحرای کوفه ام قنیت
ای خوش آن دم که گوش می گویم	نکته از لب شکسته شکست
مرکز از گوش من نخواهد رفت	دوق آواز ولادت سخت
داد جای به تلخ گامی جان	میج گامی ندیده از دست

پیرانه سر کشیدم سر در ده سنگا	سوی عقیده کردم چار و پست
ای از مهال ابرو بر افشای تابان	مشکین گان کشیده من چون کشم تابان
کم زن کره میانرا بر قصه من که ترسم	تاب که به یار دارد از نازکی پست
لعل تو جان و من هم درم رسیده جان	بنشین دی که یاد امانم فدای جان
سودم حسن بر دست کنی جو ز بام	یارب فدای عهد صبری برین زیارت
من گفتم که جنم بر کل ز کلین تو	کاشم خلد سینه خاوری دیو پست
یکسو و نه کردی لعل لب جان	خود لطف کن و گو نه ستانم از صفا

داستان از زبان است باشد لوبجای یا از زبان انکس کو کویه از زبان است

ای واضح و الضحی جبینت	واللعل نواب بجز نیست
طاهر رقی ز داستانست	یا سین علمی بر آستینت
جست اشری ز فیض بهشت	دو رخ شری زلف کینت
آید ارجو در اکامی	دیده نظری فدای سینت
پیش تو سپهر چون زمینست	عالم همه روی بوز سینت
تو صاحب کان کننت کترا	ایمان رسل قواضی سینت
چون بر تو فدای آفرینت	جامی چه شرای آفرینت

خدا شمع کل تازه نشاندم بهایت	بنا که یکی زان همه پست بکایت
در غی ز کلم کرد پس مرک سازی	جایی نزد جز بدو بام و رایت
ای نکست پر اسن تو خورده ام	ای غنچه اقدان بکجا بند بکایت
سایم به کنش تو رخ بهر تلی	چون دست رسم شست که بوی کیم بکایت
مرحله به روی قفا خوردم از تو	مر جا که روی روی نشاتم زرقائیت

مهر کس چو عاقبت بجا میکند از خویش	یار بزم جلای تو که جویم به عیادت
زان سان که کل از غار بیدار دل با	کلامی و فانی دهد از خفا رخسارت

قربان شدن به تیغ جهانی تو عید ما	جان می سیم به حسین عید عمر ما
آزاد که دید شکل خورشید با دلا	پروای عید و دوق قاشای او کیست
صد جان فدای تو بود چو یار کن	سرگزینی خصال مدین نازکی میست
در دیده خاک پای تو گزافه است	بر مانیکبر کین کند از جانب هست
شبستان جو فروز بخت اشکین	عقش نخله گفت که بار این چه ماه است
فانی مدام غمخیز نیست شکلش	کز غم جلاله بر دلم این داغها چراست
تا بر فروخت رخ آن شمع دلروز	درم که بگری بهمین داغ مشک است

تراصباحت ترک و صحت نرس	ملاحتی که میان محرم جان غیبت
حقیفه ایست وجود تو بر طیفه جان	که از اصول صفات جمال غیبت
مهرت بهر شد چو شد چو شد چو شد	ترا میان جان این چه غیبت و غیبت
بجا رسد تو کس خون ترا بهر سوی	من از غوغای امور و دولت و ملکیت

یوادی طلبت صد هزار تنه است	آه آن زلال میانی که داد جان از شوق
اگر چه ترک ادب پیش دوستان است	تا ایم با سگ تو در مقام ترک ادب
ز یاد و صباحت بی و سوز و غلظت	استوق عمل تو صد خم و بام را بامی

وین چه چشم خوش و خال غلظت	این چه رخسار و چه خطا و چه لبست
نقطه خال تو بالای لبست	زیر لب نغمه بود در رسم لبست
بنده را غایت حسن طلبت	طلب حسن غایت درخت
که ز نوشین لبست انرا طلبت	شکل بالای تو شیرین خلقت
روز ما بین که سیر ز دست	ای نوشینه شبست سیاه
مذهب عشق سراسر او است	ناید از بی او بان شیوه عشق
غم باشد که همیشه لبست است	سک این در نه کنون شد بامی

مطرب برین ترانه که فرست غیبت	ساقی یار و یار و ده کنون که غیبت
ای نه که برود که نه بای نصیحت	چشم بروی شاید و کوشم یا کجاست
کر فاشی تفسیه او داغ غمت است	جان را از غم راحت نشان پرس

پیکانه اید که آید ز دست دوست	بر عاشقان سوخته باران رست
زان دم که سر کنند بدان آستان	بر که دم ز تیغ تو صند بایست
سرمه نئی بکفج قضاغت بجا برد	این نوبه در خزینه آری بایست
زبانی ام وقت کسی خوش نشود	خوش وقت آنکه معکف کفج عربت
عاجی بخت و جوشان وصل و یاس	موقوف وقت باش که این کار است

درویشی خوش که ماه عید است	انگشت نخی اصل وید است
از روی تو عید عاشقان را	صبحی مبارکی دمید است
هر سال یک عید و زده	مرا همه روزه از تو عید است
شد عید من از رخت خجسته	زین عید خجسته تر که دید است
گفتی ز غمت بجان رسانم	عیدی ز تو ام تمنین رسید است
خیاط زمانه غایت لطف	بر قامت و کشت برید است
نی و قد و وصل زده عید	بر جامی خسته دل و عید است

منشور دولتی که ز عظم میسر است	طغایش آن خطیست که بر دور است
-------------------------------	------------------------------

ایم از سعد و محسن دم که خط جام	خیزانم از خط جرج و اخراج
بودم بخواب خوش که رسید ز عظم	پیری که رفته قد حش و شک کوثر
گفت ای سیراب بود نقد زندگی	در دست آن حرف که کس بر کرد
ساقی چاکه عشوه گیتی زده نبرد	انرا که سوده فی لعل تو در سر است
در ده لال خضر که رفت آنکه گفتی	ز به مرا اساس خود سکند
مای سست و نیت کین جفج کور است	چون حلقه از زمین اقبال بر در
در نقل آن کرید که غنای محسن	بر باز در جاج نکل سیه کسر است

یار رفت از دیده لیکن روز و شب	کر بصورت غایت ابغنی خاطر
عاشق ماند ز طاهر و باطن نه بیند ظم	پیش اصل باطن این معنی که گفتیم ظاهر
در حضور دور و جانت نظر کردن خطا	یک زمان حاضر نشین ای که بمان
خاطرم خوش نیست که ز جزیره بر بار	پیش عاشق سر چه خوشی است با غلام
عاشق در ویش نادانست ذوق شیر و	بر جانی تو مبار و در ملا شاکر
آن دلم و غم غنای آن که سرچ آن	هم اشارت مانده حاضر هم عبادت ظاهر
آن پری دور با طوبیون سخن تنیده کرد	زان سب کونیند شاعریت جانی ساکو

مهر کار از نه عشق تو ز دست
اگر از سینه برسی درناست
تو کشتی از قرار خویشین یک
بجز عشق و امن را خطی نیست
بهر کرد از رخ نه دهن ای شکست
هر دو صد خار خار از غمت بجز
بر در و در و غم تو من شای

دل نه رفت جان نه یک کار
و کر از دیده گویم اشک است
را آن لی قدری میفرست
که عدد از از خانی بر عذارت
کران جاک سو ارم یادگار است
کر پر وای کلکست بهار است
که صاف عشق ما را نا کو اوست

پاک روی تو خورشید عالم افروز
شد از حال تو خیزد روزین و آن
شیم شد شمع و چراغ شبنمی است
بیتغ غمزه اگر جاکانی حکم
چنین که عشق تو در راه پیردانه
رخ چنین خوش انکار خویشت
تو در عاقبتی جانی از زبان چیل

شیم ز روی تو چون روز روزیروز
که هواست شب و روز از طانی آموز
چنین که مشکله آه من شب افروز
چه غم جو تا که کان تو جگر دوز
چه غای طلق جو انان و انش اندوز
بعلم تو اگر غلظم بد آموز است
که عشق شیوه رند ان قیت سوز

وار از بزم نعت نوحه نوحه
شربت چیده و لاله از تو خوش
اشک که هم زلف خون دل آمد در چشم
کسوت خرابکی و طعنت شای چکن
بدر سبزه اندوه و هم جان خسر
ی که شستی و بخورد ز مزه میکوی
مقد عشق تو جانی ز کسان چون بود

عقل حیران و خرد و آلوده بان
که چه عالم لب لعل تو به لب نوش
بس که از آتش شوق تو دلم در جوش
هر که از آتش بندگیست بر دهن است
چون را نشاید مقصود نه و آغوش است
غم باشد که مرا لذت آن در کوشش
چهره کو یاست اگر چند زبان خاموش

شیم گوی ترا عشق حرم شکست
دل صیقل نه سوغاتی جگم
کن جلقه تا ذکر رشته است
بر من و من و صحن باغ نیکاید
در صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ
بقدر آینه حسن تو ی غایب روی
پیش و در کجی حسد و اشک جانی را

ز کعبه تا سر کویت هزار و شکست
که کشته تا زک و مر جا که خرم و شکست
که کوش مجلسان بر بر شیم جنگنا
ولی که غنچه و ش از جو کله خن شکست
نه با کسم صلح و در طاعت جنگ است
در بیغ کاینه با نهفته در شکست
که در طریق محبت همیشه یک شکست

خیال مال بستانم مرغ لعل است	سواى خط تو ختم تحفه غل است
اگر نه قطعه قتل من آرد از تو رسول	رسول قاصد جان رفته نامه لعل است
ز کوه آن لب بیکون بهی بستانم	قبول خیر خلعت اگر نه در غل است
بی شبانه نماز حسد غی اوزد	خوش آن جریمه که است صبوحی ازل است
بغیر نی که شده از خود تنی مندا غم	درین زمانه رفیقى که غالی از غل است
درین باد کس ده دیم چه کردار	صراحتی فی ناب و سینه نزال است
بوصف آن کل عارض مدام حاجی را	جو غنچه دفر تر کنین نعت از غل است

در صورت ناله سر حاجی که عجب است	در خط و خال عارض زلفت متصل است
که ز حدیث زلف تو کوه نمی شود	این گفت و گو بی بیعت مسپ است
حن تو از تفرقه شط طاف غشت	مرآت آفتاب جوعت صیقل است
کل بهر زغال درت پید کی شد	کس جسم دل به کل بعیت محک است
بر تو با کس در عالم عباد ایم	وز شاه راه عشق تو این کام اول است
لب بر لبم بند که سخن مختصر کنم	کافیه قفا دل بحران مطول است

بای سواد شعر تو کامد زبور عشق
سستی از تکلف نه سبب و نه دل

ز نعل از عشق توام جاشنی اردو است	ورنه زیر فلک اسباب شمع چه کم است
ست بر بادیه حسن بی نیست و ناز	قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است
می دیم شاد دمی با تو دمی بیا دیت	حاصل عمر کرانی به همین مکید و دم است
و عده لطف و کرم را بمن ای دوست	کز کریان نسرده آنچه طافی کرم است
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار چه کم	سلطنت کرمه کل خطه بود مفتسم است
نه من کز غم عشق تو ختم شد چه عجب	پیر عشق کز آن قامت افلاک خست
با کلاه زان همه در میکده محرم شده	غیر حاجی که بقوی و دروغ نهم است

طافی که رخت را ز جبهه غم بخت است	نه از عاشق اگر باشد ست سنور کم است
بزنای عمر و عیبه حیات اهل دل	پیا که عمر عز و حیات مفتسم است
و لم نیافت نشان زان دمان ملکوت	شاده روی کون در وایت عدم است
را صبر بهر تو ملولی عظیم و من مشاق	درست غم که جدایم ز تو ترا چه غم است
مرا در هم راحت اگر بود حاصل	ضیعت عشق مسکین جراحت و الم است

لبت جلف جبارت ز عالمی دل برد	نه در حب جو تو شیرین زبان نه در غم
حیرم خاک درت را میقم شد جامی	مژدی به نیز جنایش که آسوی حرم است

نهفته سیم بر بر قبا که این بدن است	گرفته ترک سخن را یکه که پرست
ببین ز پر من اندام نازکش که مکد	در آب کشته عیان عکس و عکس است
اگر کنند بگل زمین تنش را باد	رو در تاب نهالی آمد این به لطف تن
کله شکسته که بسته بر کشت او من	که شست عمری و آن شکل پیش چشم من
جو در تظار آن روی می توان مردن	را نه از شکایت زبان خویش من
جو کوشش سخن می خند گفت به ناز	که نه دم دارم آخر از آن لب و دهن
اگر بکوی تو جامی کشد معان ای سپرو	یکم هر زده که او غنچه لب این سخن است

تنش اندر خون باز درخت وین روشن	خال میکن تو بر رخ و از دین حرم
آن رخ فکاک چه آب ز دیدت منور	تنش حالت چون سیاهی تانده در حرم
نور اجسی و تاب را به در روزن آمدی	چشم من که بر کنار بام که بر روزن
کوچه می پوشد ز لطف تنست را پر من	کی توان پوشیدن از لطفی که در پر من

شکستی بخ به پایت سودام این نور	قطره ای خون ز لبت من ترا برده ام
دل بر دام و جان مرغ جویم بدم	دلخ و جان و غم بخوان مرا بر سر تن
ای دشت کهنم بگو بر میکنم دامن و شک	گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردن

یا قوت لب تو قوت جانست	وصل تو حیات جاوید است
دلخ تو بر آفتاب تابان	از شمر سیاه سپاه پاست
پستی بپاس کج کلاهان	بر روی کرد که این میاست
را ندی بلب شکر دانهان	در سج سخن که این دانهان
چهره آبی تو بی و شانی	ما اعظم شاک این چه شانی
هر چند بهر زبان ز عشقت	هر خطه هزار دات پست
زان دم که ترا نشانت خست جامی	مهر خویشش بر زبانست

کو که قطع زبان عشق است	که کوههای بلایک این پایاست
صدیقت بهر صبح غیر قافه کوی	که سایه بان زده ماندگان معشقت

فرزند پسر ره از ره روان گم پرس	که پیش رخ ماهو اگوه شست یکسانست
ز نام بون گیشدی بگویم دامن وصل	چه چاکها که ازین حشرش بدانست
به پند دیده کوتیست قوت سنجون	که برق منزل بی قوی در خفاست
چه سود قافله مهر حسن یوسف را	ستار عشق جو در کاروان کنیست
براه عشق تو جای زنا نه بس نکند	زبان او بود ای از برای افیست

کیت آن شمع که همان تنیست	که ز سر تا بقدم عجب و دستاست
محلی از سرگشت خشنوای نه کلزار است	خانه از سر و قدش طلع زدن است
تا لبش باشتی از قبح داده فکند	رفته بر جرح برین عجب است
میشد او بده کام دل از بیستان	که ز کم کوشه صدای بده و نیست
نکسرم طالعش از دایه لطفش مر چند	که سپیده ز بخت سپهر است
خضر و سریش او میطلعی خیز و بکوی	آن خط سبز و لب لعل که کمر است
جای از خاک فرسان چه کنی قصه خجانه	چون ترا کعبه مقصود تیر کشت است

آن کیت سواره که بکای دل و دینست	صد خانه بر انداخته در خانه ازین است
ماست در خنده جو برشت سندانست	سرویت خرامنده جو بر روی زمین است
آتش جانت اگر لب سوار است	آتش جانت اگر برزم نشین است
در آتش تو آیم ز دل و دیده جویم	کار و خمر رخسار و عرق کرد و چین است
بر تافت زدن رو کرده افکند او برو	اینگ سر و همیشه اگر بر سر کین است
کر خنده خود و خنده را پیش شان کرد	صد شکر خدا گوید و آن و محمد است
کم که سخن را بی جای ز لب پست	از بسته سخن رخت که از بی سخن است

روی خود انکو شریک است	در نمویی که لاش یک است
تا رسید به کار و سالت	رویت افزون ز ماه جاده است
ملک مستی تمام طلی کردم	تا بوصلت سوز خنده راه است
تا تو بستی نقاب تو بر تو	بر رخم خون بسته تیر است
کی پذیرد ز شمع و شعله نور	سر کراش زرد و دل سیاه است
ماست عاشقان که میدار	حشمت پادشاه از سپهر است
خانه که گاه است جای را	باد که کهنه سپهر فاقه است

ای که بان و دل آگاه ترا همراه است	نی تو آنکه نیم از خویش جدا آگاه است
عدت بخت تو عمر کرانه ایست	آه ازین عمر کرانه ای که بس گناه است
غم تو از دل ما در سینه دلخواره کرد	راستست اینک دلخواره دلخواره کرد
دل تو خواست جدایی نه توانا چه کنیم	دور ایام نه برقا عده دلخواره است
واقعیت ز من غمزد تر کن	شاید حال من این واقعیه ناگاه است
رفت بر باد جو گاه از غم تو غم عزیز	روی بجا که فراق تو غم جان گاه است
جایی از دست بشد کار ز تیشه قضا	جاده کار چشما بقضا است

در شمع افروز رخت نور کلیت	اورا بجال تو کجا زمره دعوت
رسنوان به جای قدری تو ای و	جاوید و ملن ساخته در سایه طوت
من بکس آن روی و در آینه نظر کن	زان رو که ناشی خست هم نبواست
هر جانفشی میکند زان لب شیرین	آنکجه بحال دم جان پرورسی است
کش سر عیبت پستی هم از وصل	غمیست که بار بهمین وعده است
هر کل که براید ز کل تربت مجنون	بوی خوشش آغوشه با کلنت

در کسوت رندی قدح شامی جامی
بزان جیل و زرق که در غرقه عدوت

سینه شکم نه بای جون تو زیاده است	خوش با بر چشم من جنبین که زیاده است
بر رخ زدم به پین خطهای غم زین از	کین ورق در حبه مال درد دندان فتر
سهری جندان ز در و در کجدم که روز	در کان اخلاص مردم کین نم یار دیگر
لی رخت ربلغ و حرا بهر داغ جان	هر کل آتش پاره ماله سوزان دیگر
دوستان را ن سوختیم تا یکی دارم	دو زنی در دل کین عشق بهشتی دیگر
من که سودای خست کز سکان کوی تو	شربت آبی که ماند سلسیل و کوی تو
تا رسید از لعل میگوشت بکام خوشام	دیده جامی ز رشک آن بر ز خون است

مرا از درد تو بر سینه دعوت	که با آن داغ از مردم فراموشیت
مکو و بیکر نخواهم سوخت عاقبت	بداع خویش کین نیز دعوت
من و ویرانه جوان خوش آن کس	که با جون تو کلی بر طرف غیبت
بنالای غنایب جو دیده	که با باغ وصل عشره نگاه غیبت
مکن جامی ز آه آتشین پس	که شبنامی غمت را خوش جزا غیبت

خوشی من از تو است
مرا از درد تو بر سینه دعوت
مکو و بیکر نخواهم سوخت عاقبت
من و ویرانه جوان خوش آن کس
بنالای غنایب جو دیده
مکن جامی ز آه آتشین پس

دلم پیرانه سپهر با خرد سست	که مانع حسن را نازک نمایت
شکار آسوی شیر افکن است	بصورت ای خشن مر جا خست
خیالش تا بچشم جای کرد	سمه عالم چشم من خیالیت
نشان از شرار سینه است	برویش مر کجا انداخت
ز کیوان برتر است ایوان و صلش	خوش آن مرغ کور را پرو بایت
بهر چه بگوید که کرد دل جو فرقه	برو حرف غم فرخنده نایت
ز شوق این که جامی می سیراید	که خماران دلم را چسبایت

جوخ را جام نگون دان که خمر نیست	یاده از جام نگون جستن نشان نیست
مر دبا با کتی القاب دولت نند	مجان کما سنین غفلت کوید نیست
از بقا که دون قیای بر قد یک تن نند	سلفی پس فخر آمد عمر عیش نیست
یست شاخ میوه از این زینت کسان	خوش تنی بستی که آوازده چون نیست
خوشه را با قطع و وصل بجان نینال	مرکز ازین باغ آسپ نیست
راه بس از یک و شب تا یک و روزان در	دی و دیل غم نه کردن دیل نیست

که چون جامی درین راه شد ز ما من قتی
که صورت مبتدی باشد بمعنی منهیت

ای شپسوار حسن که جانم فدای	مر جا سست خاک ره باد پاست
خوش جلوه ده محمد که بهرگز نند را	مر سوخ از سوخته دل در دعا نیست
شوق وصل را که ز جوان بجان رسد	سر مایه حیات امید لغای نیست
پنجاه عاشق تو که با درو شطار	شد در سست غبار و سوزش هوای نیست
یک خنده کردی و دل باشد از این تو	بار دیگر بخند که جان هم برای نیست
دل چون توانم از تو بیدار که در دل	آب و کلم سرشته تهر و وفای نیست
جای کر آن صنم ز تو بیکانه شد مرغ	این بخت بس تر از کسکش آشنای نیست

در همه شهر دلی کو که نه خون گرفته است	یاد دینی که نه از زخم غم از زده است
جان ز شکران تو ریش سست از طره	مرکز ای کرم تیر جفا خورده است
پرده برداشتی از راز من ای خلک	آه ازین بوی جفا که بس برده است
مرصه تر که بکس نگوید که با آن فرودیم	روز و شب چشم طمع خسته بر خورده است
از اینم کل و مل و دین و دم رفت بیاد	آخر ای باد صبا این همه آورده است

که اگر غار و اگر کل همه آورده است	سکه فیض تو بمن چون کنده ای بر مبار
جانی سوخته دل سینه سپر کرده است	کرده و نامو کاسی ز دل جسته است

چرخ دولت را فروغ از آفتاب روی	بقدر رند ان مقبل کوشه ابروی
هم بدم غرضه به خواب شهر آشوب را	کر همه عالم عین میل من سوی
روی نیکو از من بد روز پوشدی ولی	چشم نیکویی سنو دم از رخ شکوی
از همه سیمین بران بردی بروز بخت	تا توانی راجه تاب ساجده یادی
بکری چون گویت از ارجان من	جان من از ارجان جستن ممانا حوی
ال بعد شایسته درستان صنوبر را چون	کوی ساهل واداه سرو قد بلجوی
یکو میان بیلوی با یک محله بیلوی را	راحت و رنجی که مار است از بیلوی
نیت جایی را نوازی جز سر و عشق تو	نوک کل نورسته او بیل خوشکوی

نقاش ازل کان خط می کشد گم او	یارب جز رفته ای عیب در قلم او
خاک قدم دوست شدم نیت کسی را	آن عیش که امروز مراد قدم او
پروان بود از سلیله اسل ارادت	مرد دل که نه در طره بر سرچ و غم او

تا که به بعد مدد دوست نکبسه	جان طوف کمان کرد و جرم حرم او
آن که در شش بود که نیانه بنا کرد	بی خوار می یابیز بنا بر کرم او
جانی دم توجیه زندنی همه قیستی	خوش وقت حریفی که شایسته ام او
آواز خوشش صفت وحدت خوش	با کثرت الطوار که در زیر و بم او

تویی که در دوخت یار ناگزیر است	جفا دم چه رسد از تو دیندیر است
ز خون دل چه نویسم بلوح جبهه خوش	جویت بر تو نهان آنچه در ضمیر است
کشم به پیش تو جانایک چون شای	جداقت بدین تحفه ایچر است
مین سعادت من پس که چون مرا پی	بخلطه که در دین که اسیه است
جو عود و بس که خورم کوشال غم	سرو دوزم فلک ناله و غم من است
بخار و خضر که در آن کوی شب نهم بیلو	جان خوشم که مکر مستر و حیر است
اگر زبانی نهادم جو جانی از غم عشق	چه پاک چون کرم دوست و ستیکر است

جانی تو که بسی خوشتر از وفای	همه غایت و لطفت چون بجای
و خاک به همه کسی کنی نینچو جسم	من و جانی تو کانی خاصه برای

جو قدر دولت وصل ترا انداستم	بدایع بجز که می سوزیم سزای نیست
کسی که تیغ زنی دست ده که بوسه زخم	که دست بوس توان لحظه خون سزای نیست
خوش آمد زخم کنان با رقیب کفنی	مرانش از سر این کو که مبتلای نیست
مرا بھر تو تا پست روی بی صفت	رقیب رویه افتاده در قنای نیست
مکو که بشود پیکان نکاست جای را	که عمر ناست پیک کویت آشنای نیست

کشتی

این همه خوان به کانه در جهم گویان	کشته پیدا از جراحتی پنهان
قاصدی که بید ز جانای قتل دیگری	قاصد جانان مکو کو قاصد جانان
پرده ادر از دلم خون غم بر خوراید	جاکه کز شوق آن کلان گریبان
ی شوم خاک رسته ای یاد کرد من	مر کجا جولان که سرو خرامان
خواب دچم دوش گان لب کی نرم اینک	در پیش نه نشان زخم دندان
مر شب از تشنگ خود فرج ملک مانند باز	بسی که بر اوج فلک خریا دلفان
از جگرهای کی با آو ز خون لاشرا	کاشب آن خونخواره بدست همان

مر نشان کز خون دل بر دامن خاک	پیش اسل دل و دین دامن پاک
-------------------------------	---------------------------

هم دم ای غمخوار غمخند از که بیام	کین چمن با آب زنگ از حشم تنگ
عشق تو نیکو رفت با لاله دل با نام	آری این آتش بلند از خار و کاشاک
جاشنی شربت مر کم را نذا از داغ بحر	آنچه در کام کسان ز دست تر پاک
شد شمع مر سوده زیر سنگ پیدادینا	کشته اعظم من و این سنگها خاک
تر که مر سم کو طیب کین جراحت بدلم	یاد کار از ناوک بدخوی نی باک
کشتن مردی ز جایی دل زلف خویش	گفت صیدی کجا لایق بغیر انگ

دیم منزل جانان برون ز عالم	خوش کسی که در کینت و کوی محرم
ز بار غم قدما حلقه کشت چون خاتم	بفرق سنگ ملات یکنین خاتم
جد از قرق قدان فرس بنده را در داغ	سباط عیش مگوکان بلاس ماتم
مزاج خسته دلانرا بخونم تو خست	علاج ما بغم اولی اگر ترا غم
در ازی شب مارا اگر نمیدانی	زمانه پرس که تا وقت صبح محمد
طلب دیش مر او یک گفت در جگر	که در عشق کند جاجر جایی مرسم
بهرم با سخن از جام و جهم مگو جایی	سفال میکده جام و کدای او جهم

تست جامی از می عشق بجان لی

کس نمی برد ز جریبان که گشت

باز چشم خون نشان از لعل گویم بار

زیر دیوار تو مرثیه زار نام خون

چشم میدارد خلق دیدن روت بخوار

من نیکویم تو کردی با کجا در جان

گوی تو صد جان بخون آغشته شد خیر

گشته ام بی چشمت چه باشد کردگی

نام بانی ملی کن ای طرب حذار ازین دل

اشک من دین کوه کلکون کل رخسار

بر لب بام آشی کین طهای زار

تا خود این دوت صیبت بدیدند

مرکزیند جان من دانه که این کار

کین صد از سینه زین دل انگار

کوشه چشم افکنی سویم که این کار

ترسم آن که نشود کرد اند این کار

آید اندام پیش اصل صومعه

از پا نهاد جای و آن شوخ سنگدل

من پس زانوی ظم تا دوست تیر انوی

مر نشسته روی آینه زانوی خوش

میروم به خطه مشک آینه با صبح خیز

سوی حرایم بخوان ای شیخ بنگرین زما

کردت شب در خواب آن سرور و از ادب

ای که فارغ گویم زان سنگدل بازی

شد مشک کوی تو جای چون مکانش دای

آن کو نگردد خوفه اخلاص با ده

مگر نکنت بر سر این کوفه گشت

خاطر من سوی او تا خاطر او سوی

تاکنون آن ماه چون آینه زواری

کردن بر سبکین غزال من گشت این بوی

فقس بستر دلم شکل خم ابروی

مانده در چشم خیال قامت دلجوی

کاشم با خویشین تا روز گفت و گوی

تا بداند که میزد کز سکان کوی

آن سرور از بر لب بام آینه گشت

بگذارد کز جور و حدیث قصه را و

گویند دل برای چه دادی بهر او

مر جا کین پاوه کند گشت و سوار

ای شیخ شهر جند غامت کنی مرا

بر طوق آفتاب کلک کج بنا گشت

بالای قهر آمده آن جور زاده

آن کس که دید شکل می و دل نهاده

آنجا کل سواره و سرو پا گشت

بی دوق بام با ده و عشق ساده

بر شوخی دل ز من اما تو ای گشت

که مار در جدایی سوخت تیر پا جوش

کریه و پاشد کمان ز شکایت این مر جاد

دگر او بسیار در جرم من آیند و روند

گر بر بند از تن سرم قطع تو ای گشت

گر مرا سوزند سینه پا تو ای گشت

گویم مقصود ازین در پا تو ای گشت

ای که دارد دل و جان با تو ای گشت

سرو پایانی بی ی چشم آنگه نیست	کس نین و لطف اده بالا تو آنگه نیست
وادم از شیرین بوی شوری خزانم چون کنم	کین نخواهد یافت مسکین تا تو آنگه نیست
یاری هر دو نه نخواهد جای را بطعن	کفت خود او ان که من اینا نخواهم گفت

دان کشورستانی مجوسید	که شوخ نامسلان من اینجا است
چه حاجت ماه تابان در دیاری	که خورشید درخشان من اینجا است
بی تیغ آن مردم را میکند چاک	بهانه آنگ پیکان من اینجا است
خوان جای جز آبی گفته اخویش	که محبوب سخن دان من اینجا است

روز میراست ترک شپسوار من بجا	چشم کس سرخ یاریت یار من بجا
عاشقان مر یک بروی بار خود خندان	من چنین بکین جرایم بکند از من بجا
چند کردم بقرار و صبرم سوا این چنین	آن بکشت آموز جان بقرار من بجا
تا برده از جلوه خون خجالت نیکوان	بنیم جوانی ز سر و کله دار من بجا
او کردم از غش بر باد و ان بد خو	آنگه عری بود خاک ره کدار من بجا
سنت خوش برداشن پاکش غبار چون	پیدی کز کزینش ندغبار من بجا
ماند جای دوزخان در ده جبه باشد کوی	باز پرده کان غریب خاکسار من بجا

اذن درج کوه تکلم خوش است	وزان غوغا تر بستم خوش است
جو مردم بکن پای مان جف	که بر زیر دستان تر خم خوش است
چه بچو بی از من نشان رقیب	نشان رقیب از جهان کم خوش است
تو آسم جدا از سکان در است	جایز که دینی مردم خوش است
منه کونک با لش زر کشم	سر من بخت سر خم خوش است
بهر دو غم عشق خوش می نیم	جواب با باشد شمع خوش است
کمن بار خوش جامی از ناله بس	که بر کل نایل تر خم خوش است

خبر منزل که جان من آنجا است	شم اینجا ولی جان من آنجا است
من از دورم بکشد اسم را جاری	دل بی صبر و سپاس من آنجا است
هر اگر نیست جا بر طرف باش	خوشم کا و از افغان من آنجا است

از کوی زهد ساحت بچانه خوشتر	وز دور و صبح نعره ستانه خوشتر
یکسانه نقل از کف دندان در دوش	در دست ما دسجه صد دانه خوشتر

کتابخانه
مجله رانی
۱۳۳۳

چنان زید اگر شکند محسوب نمی	پیش من از شکستن چنان خوشتر است
تا کی میان این افشای عشق	این گفت و گو بکوشه میانه خوشتر است
دیوانه چه خوش سخنی گفت که غش	دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
پیکانه و آرایم ازین پس بکوی تو	کز آشنای پیش تو پیکانه خوشتر است
جای غمت بسینه صد جا که نیست	یعنی مقام کج بودیرانه خوشتر است

در دیش را سر اسر کوی قاسم است	ترک متاع و خانه متاع مراست
کوم کز من ز فرشتش میباشد رنگ	بهوشتش از شر بوریاست
کرخان حرم نرند نوره درای	از اشتراک قافله بانگ در است
شوان نشستن از کج بود در طریقتش	آنها که با د پاند پست پاست
کر روی نه دمانند از جامش رخ	زخم کبودی غم بر فضا است
عرویس و طلب کیمیا گشت	ما را قبول اهل تطلی کیمیا است
جای بیک مال جوهر فکله دل بند	کج فراق و کج فداست تراست

خوبان نه از روزم معصود گشت	صد باره که گشت به تیغ من گشت
----------------------------	------------------------------

خوش بختی است اینجکون یکوان ولی	ما کی کز دست رونق آن اینجکون گشت
خواهیم بهره قدش بخت او که	لیکن مقصیرم که جان در بدن گشت
کشم جان ضعیف کی مار و فغان	ظالمی شود که درین پیر گشت
آنجا که لعل دگششین به فروغ	یا قوت و سنگ در نظر که در گشت
ناموس و نام ما تو گشتی ز یکوان	آری ز صد جلیل عین بت گشت
جای درین جن و من از کت و کومند	کایا نوازی بدیل و صوت زغن گشت

خوش انگ وقت کل لب جوی گرفته است	در پای سرو گشت سپوی گرفته است
صید بنفشه را که جن مسکب و آذو	بر بوی زلف غایبه موی گرفته است
از جنک آشتی کسان میرد دلم	تا خوش بیک عریده جوی گرفته است
کس راه عذیب نرود در جرم باغ	جز کل که از تورنگی و بوی گرفته است
جون تا بم از تو دوی که بر من عاشق	راه خلاصی از همه سوی گرفته است
باز و خجسته باد شهر عدم خند	کز طلعت تو حال نیکویی گرفته است
مایم م و کوشه از غلت چنین که باز	از دست داده دل سر کوی گرفته است

فست تا در دلم منزل گرفت	ز شادی جهانم دل گرفت
پیر سپید من شمار عقدان زلف	که عقل آن عقد را مشکل گرفت
تو دایمی وز ایند خشک از آن ناز	کزین در یار و ساحل گرفت
مبند ای ساربان مجل که امروز	سیر شکم راه بر مجل گرفت
دلم با چشم خون ریز تو حسیست	که صیادش بی سبل گرفت
بجوی عشق از آن کس حاصل نیست	که راه ز پدنی حاصل گرفت
ز جامت جرعه ما خورده جامی	چه خود را پست لا یعقل گرفت

تا عشق توام زبون گرفت	دل قاعده جنون گرفت
جون لاله مرا ز دای عشقت	آتش بهمه درون گرفت
کل را ز بنیشت نیست آن حسن	کز خط رخ تو کون گرفت
از شعله آروز کار ما را	لعل تو خطی بخون گرفت
در دور لب تو ساقی ابرم	دست از می لاله کون گرفت
زان سان که بود سکون الف را	در دل قد تو سکون گرفت

تا روی تو خط فرو دجامی از مهر و بخش فرو ن گرفت

تا ز آتش است شمع خست تاب گرفت	بسر شعله کزان در دل اجاب گرفت
بپار تو شد دل ز لبست جاشنی بخش	کش آردی شربت عذاب گرفت
در دیده و کر خواب خیالست منم	زین سان که خیال تو در خواب گرفت
سر سده که در غم خود آرد همه هست	اکس که جز ابروی تو خواب گرفت
کو شمع بکفی نبینش کز رخت آست	کاشانه ما را همه مناب گرفت
هر جای لطافت نخی رفته دماست	ببینکته که بر غنچه لیراب گرفت
جایی که همه جام می ناب گرفت	تا دیده بت ترک می ناب گرفت

روی خوب تو مهوش افتاد است	خال میکنی بر رخسار افتاد است
چشم بد دور حال بر رخ تو	جون سپیدی بر آتش افتاد است
چهره بر ز دماز سپرخی است	ورقی بس نقش افتاد است
مشوای سپد کو مشوش است	حال ما خود مشوش افتاد است
هر که در می افتاد جام کشید	بنده جامی بسو کش افتاد است

کر چه خلقی ز تو زده ام بیا افتاد	چکس نفاد آنچه مرا افتاد
دل از جانت از پای شاد و شین	که مرا در غم عشق تو جفا افتاد
هر جا برق جال تو درخشد ولی	شد آن همه در غم من بجا افتاد
هر کجا در چمن از شوق تو ای ایام	بال و پر سوخته مرغی ز من افتاد
زخم تو بر دیگران آمد زده ز شک	ای عجب نیز که صید کجا افتاد
حال خاک جگرش جدا شد شوقی	کش زمین جاک بد امان افتاد
گفته جامی سخت زده ای با چون	چون بود حال کسی که ز تو جدا افتاد

باز سوا ای چمن آرزوست	جلوه سپر و ستم آرزوست
نکبت کل را بکنم ای سیم	بویی از آن پیر منم آرزوست
توبه زنی کردم و آندها	ساقی تو به شکستم آرزوست
پرخش اگر است بگو با سدا	کرد دست یک سخنم آرزوست
من یکم و بزم تو لیکن ز دور	دیدن آن اینچشم آرزوست
زیستم بی تو میرسد	بی تو اگر زیستم آرزوست

پیش کوبای از آن لب سخن کین سخنان زان دهنم آرزوست

بجاست سمرقان ترک شد خورفت	جزو میدم اگر کز دلم سوزفت
بگوشش ارجه رسیدن می توان بار	کشم بید و غبار روی که اورفت
نه اود دل کند از شهر صبر آورده	هر دیا که با آن رخ نکلورفت
چه آب بر جگرم باشد اینچنین که مرا	هم آب دیده ز جگرش هم آب دورفت
بکشت بلخ بخوان باغبان از این پیش	کندی جال وی از باغ رنگ دورفت
نه اود کس خبر از عمر رفت خورشتم	اگر چه عمر عزیزم بحیت دورفت
بروز حشر مگر سپر بر آورد جا	چنین که از غم بجران نخود دورفت

با خیال آن دو بروم که خواب است	خوابگاه من جو حشمت طاق خواب است
هر کجا حالش و پخوانی خود گشام	زان خانه خلق را درم و ترا خواب است
نه بتوجه سبب کی بر تو نقل از دست	چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب است
مگر ترا جنس با باید شهر عشق جوی	کان شمع اندر دیا چمن با یاب است
خانه مرا خواه امشب چراغ غار	کرده و دیوار این ویرانه تناب است

بس که رفت از دل کرم یا لاف خوش
سر که افشردست جایی لوت زده امان

از نم آن بنده زار حج زیارت است
جای آب از دامن او یاده ناب است

کس از زبان و فام کز ندیدست
کنده نموده آن بد خو جنا غم
دل زمان چشم جا دو شو تا دید
هوش دل بگویم کان کل اندام
نیاید هر کسی را دجله در چشم
بعد از آن مرجه سان مانم که تن را
بلا باشد غم زبان و گجای

جز این جهانم کز ندیدست
که پنداری مرا مگر ندیدست
کز آسوی خطام کز ندیدست
ز خارا زاریا مگر کز ندیدست
که آب چشم ما مگر کز ندیدست
که بی جانان بنا مگر کز ندیدست
خلاصی دین بلا مگر کز ندیدست

غزالی چون تو در هوای خیزش
به چشم لاله رخساری درین باغ
دمانت را وجود خود چنان
بنفشه دست جن زلف کجاست

چه جای چمن که در روی زمین
که دایع عشقت او را بر چمن
تصور کرده اند اما این نیست
مبین رسته ز طوفان سیم نیست

رفت از جان تنای لب تو
چه سود ای زاید از دل طمع
شدی بر غم جایی یا رخیار

کس نه از روی انگین نیست
چو از عشقش غم بر آستین نیست
کمن جانا که شرط یاری این نیست

عید شد یکدل غمی بینم که اکنون نشاد
کی توانم بهر عیدی با تو کس خفی نمود
چون کنم قصه سخن نام تو آید بر زبان
ای فلک اندوه شیرین بر دل خرومند
گر بر صد زخم از دور جان دلاقتان کمن
کرمی چشم مهر خود دل آن روی
بر سر امش قدم دی که داد من بده

جز دل من کین زمانم از رفت ازاد
چون مرا پیش تو یارای مبارک نشاد
چون کنم جانا که جزیام تو چویم نیست
کین بضاعت را فیداری از فراد
زانکه خوی ناز کش بر طاقت فرمای
هر خوابنا جو صبر عاشقان نشاد
گفت جایی خیزه کا درین خوابان

خوی تو بسی نازک مارا ادنی نیست
بنود قدی در دست ای چشمه حیوان
نه کار زلفست سبب جذبه عشق

کز زلف بگیرد دولت از باغی نیست
کاشاده جوی غرقه بخون تشنه نیست
سوی کشش خاطر مانی نیست

از نغمه انم بر کن ای مرغ سخن خیز	کمال سال درین بلخ نوازی طرب است
سر برد تو خواب غنیمت بود آب	کین دولت پیدایشی است بهشت
پیدا است چه خیزد ز طلبکار عاشق	کرا از طرف دست نهانی طلبی است
کردی لبه جانی بدل سبک کوی	در جمع یاران بر زینش لبی نیست

کردی از عشق تو ام باک بود باکی	نیست یکدل که در عشق تو در جاکی است
بکل ازین که درین بلخ کلی نسکته است	که به امان وی آویخته عاشکی نیست
شوق فتره ای تو ام گشت ولی خوش	ی سر به زنی حلقه فتره ای نیست
خوب در میان همه در بردن دل جلا کند	در میان همه لیکن جو تو جلا کی نیست
شد شمع خاک تو از عمارت بران پاشی	خار تر بر سر کوی تو ز من فاک نیست
در همه شهر یکی خانه نه بینم که درو	سر به زنی غم از دست تو فنی نیست
اهل ابراک همه بسته افتراک تو اند	جامی دلشده هم خالی از ادرکی نیست

نخونی خرم ابروی تو تو نیست	جو شمع روی تو با آفتاب پر نیست
نزار خرم کن در دلم زینت تو نیست	پاکه مرهم آن جز جرح است تو نیست

تکم به نوح خطاموشان بکس کار و نه	بچشم خط تو مایه درین قلم زو نیست
دوم بر غمت کز بغبار غیر تهی است	بجست و جوی تو چون من گشتی نهی است
چه شد که مرده خرمین نوروی کسوم	نما که خرمین او در حساب کج نیست
جو روی او شوان با حجاب هستی دید	ولایتین دشت و زو جو و خود شوی نیست
به نکهتهای حسن جانی این کمال است	که ساز نظم ترا جز نوازی خمر نیست

در بر حسین دلت کز شمع از شک نیست	سر کزت رجمی جز با عاشق دل شک نیست
از خروشان افراش طلب کن عشق	زانکه این سر در صدای خود صوت جگه نیست
ماند زانکه جو خرد کل رقیب سنگدل	در عشق تو مارا غیر ازین خرد شک نیست
از نوازی بیلان بر کل جرح حاصل بلخ	جام کلنیک و حریف عذیب امتک نیست
ناله کشته و خاک خون آشته	در پای غمت یک شک و یک فتنه شک نیست
چون بنام ما ز تو یک نامه نامه عزم است	که ترا از نام ما و نامه ما شک نیست
ای لبش یکدم تهی بسند جامی جام را	از شرک لعل بر کن کرمی کلر شک نیست

سودای عشقت از دو جهانم یکا ز است	و اندوه کاه کاه مرا جاودانه است
----------------------------------	---------------------------------

شست در از لطف تو کو تا به دوست	دستش باد که از آن خوب نشاند
از خانه کانا تو مرغ خستند	کاه و دهن سینه من آید خست
که ساخت شر خست از یوان کاف	خوایم با بخشش ازین آستان خست
چون خوشتر شودم شمع سازبان	از بهر آن زبان و کوز زبان خست
آه جو برقم از غیب آن سوار پس	هر سمند خویش چرا تا زیاده خست
جایی سگ پال غایت کس مهر	از جام عشق و نقل لعل آب و در خست

پای که جرج شعله را شعله خست	که با کار جگر خستگان غم خست
اگر چه قاعده جرج کار سازی	بر غم احسن بر طاق قاعده خست
من و امید شاد است به تیغ آن شاد	که قوت جان شمشیر خود از شاد خست
بهر کوشش و از روز مجر فایده خست	طیبت شربت تیغ از برای فایده خست
بدون آن لب سگون نشاند از اید شمر	حیرم صومعه را تا کی و وقت میکده خست
چگونه ای جیبت خشم که نمی باید	حریف مردم به دست را به جبهه خست
خوش خلقه خست به سر و پای	پایان خلقه خست را سنده خست

جست ز غم تیغ و ز دشمنان ده بک خست	بر عاشقان غم زده لب بک خست
بر من ز جورستان من سختی کو میسد	ی باید من تنی جودل تو ز سنگ خست
دی چون شهر وصل بر دبار کی صبر	کس سنگ لایخ بادیه بجز هک خست
عیم مکن به شکلی اول چون غمت فرود	است و فطرت از ازل این کار هک خست
مخوید است مردن کل حسن تو	مرغ جن جرایب این بودی و یک خست
سک جنای عشق تو در یکدیگر گشت	هر چند عقل شیشه ناموس و تنگ خست
جایی گشت رشته اشع زید را	خواهد نیزم در دشمنان تار جنگ خست

صاحب دلی که نرد و فاعا شاد خست	نقد و کون در رویا یکا ز خست
کوی فنا و فرغ یک کار خاد است	خوش انگ مرده است درین کار خاد خست
بر روی شمع صومعه لذت سماع	نشیع و حرقه در ره جگر خاد خست
دل از روی قال تو در دام غصه مرد	چاره مرغ جان به تنای خاد خست
شد زان غدار ساد منش رخ بون	این نقش پس که با من پدل زبانه خست
آه آن آستان تو عشاق را سست	سکین کسی که سر به برین آستان خست
همین بر ساطع وصل تو جایی یافت	شطح رخ عشق با رخ تو غایب خست

شش دراز لعل تو کوتاه بود	دستش میباید که از آن خوب سازد
از خانه گمان تو مرغ شد پر	کامه و دهن سینه من آید از خست
کریخت شتر ز خست ز دیوان گنج	خواهم تا بخشش ازین آستان خست
چون خوشتر شمع سوخته شمع بازمان	از بهر آن زبان و کز آن زبان خست
آه جو برقم از غمت آن سوار پس	هر محمد خویش جرات از زبان خست
جای سبک بال حایت کس سپهر	از جام عشق و نقل طایب و دانه خست

پاک جرح شعله زار سبیده خست	که با کار جگر خستگان غمزه خست
اگر چه قاعده جرح کار سازی خست	بر غم آخر من بر عارف قاعده خست
من و امید شادان به تیغ آن شاه	که قوت جان میشد خود از شایسته خست
بعده کوشش لاروز جو غایب خست	طیبت شربت آید از برای فایده خست
بدر آن لب میگون نشانه زاپش	حرم صومعه را تا کی و توقف میکند خست
چنگیزی بخت خشم که می باشد	حریف مردم بدست را بعد بد خست
خوش خط و خست بخت غزل های	پایض صوفی خورشید را ستوده خست

جست ز غمزه تیغ و ز شمعان خست	بر عاشقان غمزه اسباب جنگ خست
بر من ز جورستان سر سختی که میرسد	نیایم تنی جود دل نوز سنگ خست
دی چون بشهر وصل بردها کی جبر	کس سنگ لایق با دیو جگر خست
عیم یکن بر شکی دل چون غمت فرو	استاد خطرات از ازل این خانه خست
عجوه است بر دلق کل حسن تو	مرغ جن جوا پس بوی تو یک خست
سنگ جفای عشق تو در یکدیگر گشت	مر خد عقل شیشه ناموس رنگ خست
جای گشت رشت شمع ز پیرا	خواهد بیزم در دستان تار جنگ خست

صاحب دلی که نرد و فاعاشقان خست	نقد و کون در ره یار یکا خست
کوی فنا و فقر عجب کار خانه است	خوش آنکس هر چه دست درین کار خانه خست
بر بود شمع صومعه را لذت سماع	قیصر و عرقه در ره جنگ افتاد خست
دل زار زوی غافل تو در دام غصه مرد	چاره مرغ جان بدست دانی خست
شد زان عذار ساده نقش رخ چون	این نقش پس که با من بدست خست
با آن آستان تو عشاق را مرست	میکن کسی که سر نه برین آستان خست
چون در ساطع وصل تو جای یافت	شطح رخ عشق با رخ تو فاساد خست

یگر شاد بستان دروغ نهاب انداخت
صبا شیم کل و بوی یار کلنج داد
هی شاد رفد و م کل از شکوفه نسیم
ز شبنم سحری غنچه با دعا و بکاه
توان برابر جزو شده طوفان ز غنچه
درون ساغر لاله جرات شک آلود
جیکه نم ز سوا یا ز نظم سر جای

نیم در زلف بنفشه تاب انداخت
نم او مرغ جن را در اضطراب انداخت
بعض بلوغ در مهای سیم تاب انداخت
کشت و پر من از هم بر افتاب انداخت
ز نسکشت اله که بر شیشه جاب انداخت
اگر نه مسک بنی طیب در شراب انداخت
بکوش شایه کل نولو خوشاب انداخت

بر تو شمع رخت عکس افشاک انداخت
برقی از شش طوطی در خشان انداخت
خوش بران رخس که عشت غلک کمر انداخت
دوقستان صبحی ز قوه نرم تو دید
فی خرابیدی و البواج قدس کی کشید
ملطی ناطقه را راجع و عارضی تو

قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
شعله در خوس می خورش و شاک انداخت
طوق در کوهن لای طوقه از انداخت
صبح در طلوع فیروزه خود چاک انداخت
ای خوش آن پاک که مرده این کل انداخت
زنگ تسویر در آینه اهر کل انداخت

جای اندیشه امیدت عشق تو ندانم

مست رخت درین مرغ خطر ناک انداخت

بر تک درش از خودش برین دل انداخت
روشم شد که چه رو فریاد با در شکست
زاید از سوز غمت بر خشک صوفی دید
والله افترده سوز عشتاق انداخت
سکر دل سوختی شانه او را سوختی
خواب چون آید شب بحر آن کز غم
خای از درد بد ای حی حب مالی می تو

شعله آسم جوی روانه ملک پرست
خاند را از آتش آسم جویام و در بست
آه ازین آتش که چون ز شعله آلود
خواهش روزی بر برقی آه با منبر بست
بکله از سوز دشت صید دل کج بست
شده با این کون آغشته و در بست
از خلم آتش علم بیرون زده و در بست

غمت روزگار رسم شب آخرت
مکن در گریه دم غیب چشم
نزدیم هیچ ندید خوشتر از عیش
فر و شوی ای معلم لوح پیداد
سنگان نیست حکم و اندام

دل را تاب و با غم رایت آموخت
که این کوفت فی زبان لب آموخت
خوش آن راه روی کن در شب آموخت
که یار این حرف پیش از کجبت آموخت
که این سیر از کد این کوکب آموخت

دلم دور از رخسار تو صدمم دوش	بجایه وز سر آه و یارب تو رخسار
بجوید جز شراب لعل جاسی	از آن دم که زلفت این شراب است

لب کش ای سخن کوچه در سیرت	طره افشاندی که ریزد لعل شکست
باد کلبه باد و کلکوست یا از دست تو	بوی گل بر یاد رفت و رنگش از دست تو
گره گشتی چه غم کی باشد امکان	کو خستد ای که غم از خنجر قصاب است
نیت جای تلخه عابد را بر کز خون	با خیال طلاق ابروی تو در غراب است
درن پاکت دل سخت از سپهری وفا	سیم با بولاد از یک قلاب آن قلاب است
وقت من از جاشی شربت در دست تو	وقت انکس رخسارم در بزم من است
کف باقی تنم میم شد که چون پیش نمود	تا زخم بر میزد بر این اعیان است

خط تو در این کل سبیل عذاب سخت	بر باغ صفا خورشید شکست تاب سخت
یک آن زلف صافی مست خواند بیل	دانه کل امبارم ز دور آب سخت
نا لایق در خرابی شکوه است	کز کف ز باد صاحب سحر در آب سخت
استخوان کز جگر خون بارم به لایق یکید	قطره ای خون بود کز گشته بر قیاب سخت

نعل میامش ز دلخای اولوالباب سخت	بسته بود ام سوی لب بر کان چشم سخت
با وجود غار با و بسته سحاب سخت	خسته بودم بر خرم غار در زو راق کل سخت
عشق تو بر جام او زد سنگ از عجب سخت	بود پر جام دل جامی ز طباطب سخت

دلم چون داستان غم فرو ریخت	شک از دیده پر غم فرو ریخت
صبا آن زلف پر غم را بر افشاند	دل صد پدل از غم فرو ریخت
ز دردم هر که دم زد شرح آن را	شک لعل من در دم فرو ریخت
دل جاکم کز و پیکان است افشاد	جویشی دان کز ورم فرو ریخت
ملایک راجه سود از حسن طاعت	جو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز عو مان بیانی فوق آن درد	که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اساس عشق حکم بود جانی	اگر بنیاد زده از دم فرو ریخت

دل ز رخسار ز روشنی گفت	سخنی روشن و موجه گفت
هر که دیا فت نکته دمنت	عقلش از سر عیب اگر گفت
پیش قد بلند تو طوطی	حن سدره گفت و کوتر گفت

کوشه ابروی تراشید	مر که پیر لعل حال و اره کنست
و عدد یک پوس بود و ده شام	بست آن یک نه ابروین کنست
نست ششاق کعبه صوفی محشر	سخن کعبه کرد در کنست
دوش جای مدیث زلف درخت	ز اول شام تا محشر کنست

دی که آن نازین سخن کنست	بار فغان حدیث من کنست
سوی من بود اشک رست غمره	کربس بادیکران سخن کنست
نکب ریش دل نکاران بود	رجب آن شوخ غمره زن کنست
مبهم بود از ان سبیل خوب	نکته جسد ارجین کنست
لطف آن قدر صبر روی پر سید	وصف آن روی با سخن کنست
پیش کل گاه ازان لطافت تن	گاه ازان بود پر من کنست
بر مرغان صبح چلی پند	حال شبهای خویش کنست

باده تاج شنی از لب پنهان گرفت	آتش از شکب کمان بدوش گرفت
صحت من که فلک غاشیه اش داشت بدو	عاقبت غاشیه شش تو بدوش گرفت

لطف با لطف بنا کوش تو چون سیم داد	خونی عذره جراحه شد و کوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بی خود بودم	امشب باز همان چو دنی دوش گرفت
خوام از رنگ قبا جابه جان کال زن	که جراحه ترا شک در آغوش گرفت
عشت از دهر موش و خرد بودم	دل من ترک خود کرد و کم موش گرفت
جای از ظلم تو ای ماه سپاسی خواهد	دامن شاه عطا پاش خطا پوش گرفت

آن سفر کرده کش از مال گرفت	جان فدایش هر جا منزل گرفت
جان باقی بود یا رب از جبه رو	رفت دخی غمره مستهل گرفت
تن نهاد از پای چون محل براند	جان برید از تن بی محل گرفت
تا دلش ناید بدر از مال ما	خویش را از مال ما غافل گرفت
کرد ما دریا شد از سیل شک	یار ازان در یاره ساحل گرفت
من قتل یارم ای خوش آن قتل	کو تواند دامن قاتل گرفت
کی تواند جانی از تنی رفتنش	چون ز کربیه پای او در کل گرفت

دل که روز جند پدیدار جان تو گرفت	عمر با جان کند تا باد در جوان گرفت
----------------------------------	------------------------------------

نیست میل وصل او از کلبه ایوم که خفت	کم و دوستی عذرت چون بویران خفت
یاد مرسم بر دل من سختی آید جوهر	تا از آن ابرو و کان باز خم بکان خفت
خاتم جوکان سرم گویت در میدان عشق	تا سوار شوخ من با کوی و جوکان خفت
ی رخ بلی بخوان مجنون چهر زانجی	زانکه آن سرشته با کوه و پیا بان خفت
خرقه در خون دلم از چشم غمناکم جداک	فکر یاران کی کند آن کو بطوفان خفت
نخجوا بی از سر سینه ز با این حور	مرکز سر بر دست با نسک بان خفت

تا امید از دوست یزدیم و رفت	جور بر وصل بکشدیم و رفت
داغ بی یاری و در دانی ولی	آن سحر بر خود بسیدیم و رفت
شب سحر شب که به بهلو که سپر	کرد کوی دوست کردیم و رفت
دست بوس دست بر نامه دوست	پاسبان را پای بوسیدیم و رفت
من ندیدم آب روی خویش را	روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دوخت دیدار جوق روزی نشد	آن در و دیوار را دیدیم و رفت
سند کرپان کیم بود عشق	دامن از وی نیز در حیدیم و رفت

بر سر کوی که روزی سرو ناز من گشت	در زمین بوسی همه عمر در از من گشت
بود پیش از حدیث زم با بیکان او	تا از آن بدخنی با من از ناز من گشت
تا مشرب سجد بر دم چون بهانه یافتم	دی جوهر ناز از پیش ناز من گشت
چشم گردان من و خاک کف پای کی	کوشی از کوی یار دل نوا ز من گشت
تا به عین جان می داد از غم و گشت	عمر من جز آنکه در وصل و ناز من گشت
سخت شمع از آتش اندیشه بر نای گشت	چون مجلس قصه سوز و کوا ز من گشت
بایام و حقیقت بین یعنی برد راه	سر کجا افسانه عشق بجا ز من گشت

شب یاد رفت در دل ویران شد و رفت	ویرانه مار و شنی از پر تو مرده گشت
دل داشت در آن زلف سیاه ازین پیش	آن بخت بکاشد که دل خانه بسیر گشت
یصل شد بر بود مرا جو خورشید از جای	خود را شوالفم و کرا از کوی نیکه گشت
ای جوده ممکن می شدی اندر صف جوان	با حشمت و جاسی که نه سلطان نه سپه گشت
طرف کله از ناز کشتی و جهانی	از هر طرفی چشم بران طرف کله گشت
اشاد در اباقو جان قصه که مردم	گویند فلان کله می اندیشه شد گشت
جانی که بشیر ستم رقیبش خون	جز دعوی عشق تو ندانم جگر گشت

در نامه حکیم خداوند است
 ز دست با کله فلان از خانه گشت
 بر این حرف که بیکان آید
 احسان کرد و گشت آنکه گشت
 چون از آن کوی نای گشت
 دست خداوندان امور کار گشت
 کوی نیست سبب ایضا
 غیر از آنکه به یارب کار گشت
 اسباب چون ظاهر و نه
 بر این کوی گشت هم خداوند گشت
 ای که در آن کوی گشت
 هر که که اندک خداوند گشت
 جای گشت و در کوی گشت
 زان جیم که در کوی گشت

جان تن فرسوده را با غم جوان گذشت	طاقت محبت نهشت خانه بهمان گذشت
تیر تو آمد فرو سینه بسی شک بود	دل بدم رو نهاد جای به پیکان گذشت
کعبه روی را کشید جذبه خاک درت	را حلقه و ناله از زیر میله ان گذشت
کریه جوانم بگشت کز غمی دل بجان	آتش پیداشت نه سوزش بهمان گذشت
ترک لاشوب من کرد خرد و هر ملک	بر و بغارت چه پاک سنگه ایان گذشت
طرف کله بگشت خشم جفا شد و اند	مرقدی صد جو من و آله و حیران گذشت
جانی پیدل یافت و از خوابان	راه سفر بر گرفت شتر بهیشان گذشت

در آگه یا به جانب مارا که گذشت	آیین مهر و رسم و عیارا که گذشت
شده خاک پای در راه او صد خطا شد	کار رخ گذشت و راه خدا را که گذشت
سم جو او شش سادار چه غم از اش	از سینه ام خدنگ جبارا که گذشت
در غیر تم ز باد که او چشم مردمان	چون سرمه خاک آن کف بارا که گذشت
صوفی صفا می دل بزم غیر شرمه	کینه خدای مارا که گذشت
هر جا که شد مقیم درت خوشی یافت	چون در صف سکان تو جبارا که گذشت

بای بسازد عاقبت از جور نوشت
افسوس ازین دعا که ببارا که گذشت

یار خلی که بر عذار نوشت	یوحنا البیل فی المینا نوشت
و الفی سا که در خوش رخ آویخت	سوزده البیل بر کنار نوشت
بخط بنده و صف خط و خوش	سینه بر طرف لاله زار نوشت
لب او پر شک و شک و کلا	مریم سینه فکار نوشت
بر پاض رخ محتر اشک	قصه در داستان نوشت
قصه شربت بنود بای را	کین محبت نظم آیدار نوشت
بهر اجاب بر صیغه و حس	نکته جنبه یاد کار نوشت

آنگه بر کل که از بعد سخن نوی تو	رشته جان مرا در شکن نوی تو
طعن بر طوطی طبع زن از کم خفی	که بر و راه سخن لعل سخن نوی تو
نه اله که جان بکلف حضرتت	که چه تن بار اقامت ز سر نوی تو
سج شیب دیده نه بندم من خدایه	چون کنم خواب مرا ز کس یاد نوی تو
مانه بهر من آن روز بر انداخت نکل	که بدین فاعده طلق خم از نوی تو

نام که از خون جگر پروردش آلوده است	در دشت خون گریه از گشت گسسته
سید زینت باز از سخن جای را	نخل نعلی که بوحش قد دلجوی گسسته

چشم خیال قد تو جز نخل تر نیست	نخل خیال را کس ازین در تر نیست
نکده شست در غم تو بپیش کاشین دلم	از دو آه راه نفس بر سحر نیست
برداشت وصلت از سر سایه ده کمر	آن مرغ را نم ناسته را بال و پر نیست
دارد در و راجل تو بر سر بسوی می	صدفی که جز عاید تقوی بر سر نیست
علقت جوید اسکن من از خانه نکند	بر سایبان کرم در لطف در نیست
جز باخت رفت رخت جان می آید	لی زاد راه قافله بار سوز نیست
جایی که بسته بود کرد در طریق زیاده	تا شد ایسر عشق تو و کرد کمر نیست

جگویم که فراق تو غم ای دوست	جگر پر درد دل پر غم ای دوست
بزم پیری خود کردی سرم بخت	رساندی پای بر کرد و غم ای دوست
بهاق ره روان بودم فغان	زهر بردی بیک اخس غم ای دوست
چنان از لعل سکران چو مستم	که غار رخ از می ملک و غم ای دوست

زنده عشق اگر مای بود چپ	چه سود از کج از بد و غم ای دوست
کم در حشمت و جاه از سگانت	و لیکن دروغا غم ای دوست
بگو مای بیک این آستان نیست	کمن زین دایره پر غم ای دوست

دور از رخ تو جانم ای دوست	کز چستی خود بجایم ای دوست
صبر از همه نیکوان تو اقم	بیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که برو ز وصل شست	غم نامه محبت خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نمار سیده	از کار رفتن زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چون است	دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن بخت ن زمین که خواهم	جان در قدمت فشانم ای دوست
بجای سپر خود بخت ده برادر	یعنی بیک آستانم ای دوست

کس نشنیده آن دهر جالاک ندان	خو بخواری آن کافری باک ندان
افتاد سرم در ره خو بخو آسوار	کز کشیش لایق فراق ندان
چون سایه خاک افکنان در وین	کر قدر مراست تر از خاک ندان

زان کس که دوا چست که پان کشت	چون دو خشت این جگر پاک نداشت
آن سر که پاکست جو کل دامنش	افسوس که قدر نظر پاک نداشت
سر دروغی که اندازان جرح جنایش	عزیز بخیر این سینه فک نداشت
های که خون ریزی آن شوخ و غوغا	جگر شکست و ابتکاک نداشت

دوش پاک تو چشم دم دم خون می گریست	سوز من می دید شمع از من افروخته می گریست
که نه تیر خراجی نیز می چسبی خود	غالب از شوق آن لبهای میگون می گریست
صیدم یارب کوکب بود در میان آن	یا نه بر در دل من چشم که درون می گریست
چون فتنه کردید و من برید از من امید	ورنه ای موجب جرات شکام افروخته می گریست
آن نزاران بود که در کوی ایللی بریدار	روزگار شکندل حال بخون می گریست
دان روان تا نزل شیرین که جوی شری بود	جگر بر فرهاد می گریست که تو با من می گریست
شد جان جامی ضعیف از نیت جگر آن که	بیل شک از غمناکی بروش برهنه می گریست

ای که شکر نشود زلف بخت بر ما را	کار ما راست شود چون تو کنی بالا را
ماند تا پیم ز روی تو بخت که جگر فتنه	از شکر چشم تو صید تر ظاهر ما را

فلک لطف بعد تو بریدند ای سرو	نماید این جامه بقدر دیگری قطعات
راستم با تو علی رغم کمر نظر	کمره فرقی نبود پیش تو از کج بار
می نیار و بزبان جامه بخرو صفت	راستان را بزرگان کی گذرد آلا را
دیده راست سزد جای طرام جو تو	رنجه فرما قدم ای سپرد که مردم بار
خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو	عده ای که آورد خدای آزار را

باز بر شکل و کمر می بنیت	زایغ بودی خوشتر می بنیت
پیش ازین بودی خوشتر می بنیت	چون کل اکنون پرده در می بنیت
چو کمر چتری نه پیغم در میان	زان میان کا نذر کمر می بنیت
چون غی آبی جو جان اندر برم	همچو سر اندر کمر می بنیت
رفتی از پیش نظر عمری و من	هجران پیش نظر می بنیت
تیر آبی که رسید سوت جگر پاک	سینه پا کان سپرد می بنیت
جامی از جام که خور می کنی که باز	از دعو عالم چغری بنیت

در بزم پاکه چید و از نقل و جام	ای محبت کن ز طلال حرام
--------------------------------	------------------------

زان زلف و رخ نه چنگ او در سبیل	باشد میان اصل و طرح و سام
زان ماجر که داده فرو رخت از دست	مردم رو و میان صراحی و جام
سغم کنی در رخ که بگو ترک عفت و حل	تا مش و اریست نکرد دو تمام
باز اید فرده مگو شمع سر عشق	از گدائی خاص مکن پیش تمام
از لعل لبست این همه غوغای مایلی	از روی رود و بچسبستان ندانم
جای حدیث لعل لبست کوی اگر کند	با سطن تو طوطی امیرین کلام

دین خرابه بکش هر کج غصه و دنج	چو نقد وقت نوسه فر خاک بر سر کج
بکشت و کار جهان رخ میار کار خرد	ز کشت ماه شود شاخ و عرصه شطرنج
بعضه عشرت و ایوان عیش و شادان	که ذایع نغمه سرگشته چند قاصد
کریز یکده و سه روزی ز حبس و جنت	که مست بجزده کار تهر و دیوین
شکوه طره و خیابان بکسره و مشوه	که آن سنگینه و بخت مردانه شکر
بسی فایده که آید خزان و سرد و زگر	که ناله بر گشته از دلال و غوغا
ز بخت تیر و خود و رخ می کشی بجای	ز جنبش ملک که در شرف نامه مرعج

بیت شد وصل تو در راه و رواج	رو زبنا شد بحسب رخ احیاج
خاک در و سنگ بجای تو ام	داو فسر رخ از سوسن و تاج
دین تن لما عجز بری نقد جان	از ده ویران چه ستانی خراج
در مینا و طیبی که گفت	وای چه دایمی پذیرد علاج
در بخت شدی زاده و قفا نم که دید	سخت دل بچو تو نازک مزاج
چند کنی بر سپر یکپوش	خوش تناید ز کیهان نجات
عکس لب از دل بجای نوه	چون می ریزین ز درون زجاج

سزانت که ست از باد کاسی و کاسی کج	بر آن خسار و عارض باد کاسی کج
چو استی غای قوت از غایت باده	شود چون شمع کل از باد کاسی کج
خیال قات و عذاب ابدی تو می بندد	که بخواهد امام بود کاسی کج
در این بالا و زلف از باغبان صبح ایم	که چون می پرد و شمشاد کاسی کج
بقی که نماند با دهم رشتی کار	بهاشق مرده پندار کاسی کج
نار من نیل آه حاصل از کف در سجده	شود بر عادت ز باد کاسی کج
خیال نقد زلف است بجای در چرخ زلف	رویت شود او شاد کاسی کج

نایوان کاج نمیکند آمد علی الصباح	مرغی گرفته نایوان اقبال در جناح
مضمونش آنکه هر که ندی را صباح داشت	خوش بود به ستونی پیر میان صباح
سرمانه فلان چه باشد شراب اهل	یا معشر اللاحظه حیوا علی الفلاح
صدر روضت معالی نباشد سر غمشون	مازم که خواست ساقی ما کرد افتتاح
افلاج راج راجت روح تو کی شود	ان لم تکن تناد لها من یدی الملاح
غالی نایلم از تو صباح و روح هم	ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم روح
جای نیم اصل صفا میروی تخت	دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

ایها اساقی اور کاس الصبح	بانت مفتحا ما فابولوب الفتح
پرتو جامت یا گلشن مدام	ام برقی البرق ام مریلیع
بگفت کل یا شیم سبیل است	ام شیم الراج ام سک بنوع
برقی و کفیتی بهر آن ده رجا	است روحی کیف رخی ان تروح
نماح از تو بهر خبر باید ولی	من ز توبه توبه دارم بنسوح
کریه ناپسندیده سر در اند	جند خزان قضا طوفان نفع

جان فدای دوست کن جانی است
کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده نام سیح	کرده جیشت مراد خون صبح
چشم از خط سبز و خال سیاه	بر همه نیکوان سزا تو صبح
از پست شور ما خوش است آری	کل شے من المصلح یلع
کار نیک از رقیب چون آید	کل فصل من القبح یصبح
خبر وصل کن تو داد رسول	خوش حدیثی است که به بیت صبح
زاده شهر ما عجب مرعلیت	دام کرده ز دانه است صبح
خون جانی چه غم که خورد لبست	باده باشد حلال پیش صبح

دارم از پیر معانی نقل که درین صبح	باده چون نقل سیاحت زین صبح
تخته لایق جانان کیف آری زایده	ترست دست نیکر و نیامت شب
شوه علم طهر و زکاة العلمین	سکه نکر خرد باش که الجمل قبح
پیش من تو نیم لب لباب علم اری	باشارت طلب بوسه می ز صبح
آن دان که سیرت بی نظیر بود	یکسری نوا بر همه جوانان صبح

هر که شمع و طبعیت اتم گشته است	خاصه آن چشم خوش شوخ و لب طبع
و از هیچ رصوفی طلب دور و صبح	جای دجام صبح از کف مشوق طبع

خوش است شده ملک فزایدان طبع	نیست اندیشه را سودن درین کج
شود از آن که نان بنود سلوک با فقر	نخت شوارست بار شیشه نو رنگ طبع
نیست بکسنگ فیر من که از غلغل	بسته ام با فقر محمدی سقیل طبع
بر آوازی و کوس فقر یا آواز نه	کوش بکن دارد دلم بر روز کج طبع
هر چه داری چون شکوفه بوشان زیر آگ	بهر میوه بخور از دست مشت خله طبع
سردم از غم گرامی ست کج تی بدل	میرد و کج چنین هر طبع طبع
شکای تر و صوفیت جانی طبع	سوی معنی بود که هست اینک طبع

ای که لب تو ام بدان قد غیب طبع	در کام جام بی با غفلت لب طبع
زبان دم که دم زرم فراق توام چنان	شد در مذاق عیش هر غراب طبع
از دل خست و نفس غم چنان طبع	ترسم که آیدت بدان این کج طبع
شیرین کنش بقل نام جوی می	کز دست چون تویی بنود زمره طبع

هر دم سوال بود شیرینی از غیبت	بنود طریق لطف که کو بی جواب طبع
رویت گشت و کوبید تلخ از و کلا	هرگز کلی نداد بدید لب طبع
یاد بیدار غناب نو جانی طبع	آری نیاید از لب شیر غیب طبع

پیش این روز که این طاق مغرورند	قبله ام زان خم ابروی معوس کردند
رویت آن مشغولیت کرانه شط	روشن از آتش وادی معقدس کردند
در دوشان غمت خرقه بشینه بد	بسی نفظم که برین طارم اظلم کردند
پیش این شیشه چنان تو غم روزی	دور ما آمد از آن شوه هر کس کردند
زایه اچاک کن خرقه که مستم ز غمش	ز آنکس این جامه نه رفعت م کردند
فیض عیش بکری شایه کل خود	که درین باغ چرا پرورش خس کردند
جامی از دامن آن کرم روان و شاد	که هر مر حله صد فافله و این کردند

جری که حجت ما محرم فنا کشد	بهر ز طاعتی که بعبودت پاکشد
سرم زرم عیش خمر و برادر	بازم کند کیسوی چنگ از فنا کشد
مگر ایام صاف و ده عشق و صفا کشد	آنها که دل معجبت اهل صفا کشد

بر شک افغان شود هم حیا در	بر من که هرگز تربیت یکیش
زین گونه گرفتار و قدر و کساکم	در جهرم که کار من آخر چاکشد
بر حرف میگویند که گفت از غرض	آن نیست کلام صبح که خط خطا شد
جای بخوان رزق جو یک نان گفت	آزاده بارت دومان چرا کشد

نکته دل بجز کی از دید و خون	از شیشه تار است بود باد چون
از کشکان بکوی تو شد سیل غنا	ببند پیش ازین که بکوی تو خون
هر که در زلف سپید بر طرف رخ نی	بر عقل و فزون که بقید خون
آن کرم رو عشق سزد که کمال شوق	پروانه و شن آتش سوزان خون
ماند بشک در اثر آه کوه کن	گر خود نشان پیش آتش است خون
طغان ره شیشه بامید جوی شیر	عارف بخت و جوی می لاله کون
جای حدیث شوق بخت گفت کما	آری جو جام پر شود از سر برون

باخته تعلیم و عاقل و دردمند	زان یار جگر جوی و کار چنان پسند
ای خاشیه جاشی در دلی دلان	از حال با تیر سر بر احوال با خند

ی که در باغ طوطا بند پیش ازین	اکون که بند عشق قوی شد چه جانی
مار ایسان ابله و عاشق بر کشید	هر جا که میر ویم بعقیم سر بلند
بستم خاک بوسش شده امید	بر کاخ عشق می کند محنت کند
بست زکات خاطر زندان در خوش	ای زاهد فخره دل ابرام با بخت
جای زلفش سوی بی عشق با برد	خود را بفش بست بران شاه عشق

ششم در ماتم جوان دوا بر در خیال آمد	ببینم بر کجا خن زد هم شکل حال آمد
ببینم کرای معایون راغ افکش نام	دران حوا که روزی بوی آن بکس حال آمد
روم در سایه دیوار آن خورشید رخ میم	جو خواب آفتاب عمر را روزی زوال آمد
نشان غلامی که کبرش جوید بر شک من	بلی سایل همیشه با لب صفت حال آمد
یابد جز بخواب جگر در بر خند آمد	که باغ سینه وستان جانرا چون حال آمد
زحمت شاید در پایش بید بر زمین	که سرهای عزیزان در راه او پامال آمد
بوصف آن دمان شک گفت اگر سخن	ازان رو عاشقان شک در واجب حال آمد

ال بکشت آب شک سرودی نکند	که روان بر رخ از مرده رودی نکند
--------------------------	---------------------------------

شکل بحرانی نفس هم خوش تو بر آه	سج و الهاده نه بیند که سجودی نکند
چون مرا سوزی از غم کن ایند شیشه آه	کم خند سسکه کاشاک که دودی نکند
دست را که خردم و زدهش خواند	جز منطق است اثبات وجودی نکند
بایدت پیرین اردشته جانم که تخت	جسم بر زحمت مراری و پودی نکند
چند کوی که حذر کن در چنان جسد	آنگه با من تو کنی هیچ حسودی نکند
قدر حاجی که بجان مهر تو و زدهش	چش از آن روز که شایسته و سودی نکند

جورگ که کشم از خواب نار بر خیزد	نه از فتنه زدم کوشه بر انگیزد
بخون غیر در غیبت تنفس آلوده	مباد اکنه بخون عاشقان ریزد
میان صید کشتن دارم او فاد کیک	طغیل صید بغیر کج خوشم آویزد
چنین که بخت بد و یار نیک خشم	ز جنگ غصه دل من جلوه بکشد
کمی که یار دهم کام بخت نکند	کمی که بخت شود رام یا رستد
فلک ز جام طالع جوعه من خد	که از بخت جز غش نیامیزد
اگر چه دعوی تقوی می کنی بجای	بدور لعل تو مشکل باد و پیزد

دی و دلم ساعد و اقبال بنده بود	کان آفتاب سایه کالم فکنده بود
سرو قدش فلک نه پسندید و برم	ورق ز باغ عمر حاتم پسندید بود
بارنده سحر ابراز ان کشت جسم من	کایام وصل یار جو برق چنند بود
بر شاخ کل که پیش رخسار لای لطف	خندید غنچه بر جبین و جای خند بود
و صفت مجو در اطلس شامی و عشق	این جامه بر تنی که نماند زیر شعله بود
آخر ز خون دیده ساخت کوه کن	آن جوی سنگ را که نی شیر کنده بود
حاجی بنا خوشی و غش عمر بگذراند	خوش داشت خویش و دوسر و کوی زنده بود

حلقه کوش تمام که بد لطیف بدید	حلقه بندگی عشق تو در کوش کشید
حلقه کوش ترا تا شده ام حلقه بکوش	حلقه سان کار مرا پا و سرستی پدید
کوشش ای سیم بر از حلقه در کشت	بای آن مت اگر ناله مار نشیند
ماند در حلقه کوش تو که شمار دلم	که جرم بی رازان راه برون شد
نه شد از حلقه کوش تو هر چه چو می	شوان کوسه وصل تو بدین وجه رسید
هر کجا حلقه دهند اصل علامت بودم	حلقه کوش ترا دید از آن حلقه رسید
کوش کن کوش از آن بار غم وقت تو	حلقه شد قامت جامی و یکوشت نرسید

دین کو بیرون هر خط باشد یا پیش آید	ز می دولت زمر حد بار اگر یکبار پیش آید
نیکویدم که ز پیش آن بجای جان بنویسد آن	که میگوید عاقل را با بسیار پیش آید
بوصف حال خود صبر و استقامت میکند	مهر از هم فرویزد چون خوشتر پیش آید
جان بخود و خشم هر که خشم پارسه کوشش	که از در با دست کشم کرد و یو پیش آید
دلم بر کار عشق تا نکار و دلم و دلم	ز خوشی او که صبر و دیگر پیش آید
دین کو از صف و نادر و غریب کان بکس	که پیش آید مرا بادیده خون با پیش آید
طریق عشق تا نماند جای اولی نمود	چون پیش آید که آخر این همه شود پیش آید

دی و دید آن مردم از راه که بود و بود	و دین روان بگذشت آنکه باز پیش آید
بار خندان که ز مرغی دشت از من و دنیا	آن دشت رشت کردن نهان و خندیدن بود
پیدا میسخت دی کان و ران و ران	من ز جبهه سوختم کان غار سپید بود
پیشانی پای او سوزم بناید صبر را	تا نکوید کس که در رخ بر خاک باییدن بود
که ز آخر و دلت پاک و خوار و علی	نی نگاه از عاشق چهار و بخندیدن بود
من نیاسودم ز نادر و دشتان به خو	شب و شب بر این کوی نالیدن بود

چون آخر زان جوان باز به طغیان شدی	خود بگویم نه سر این عشق نور زین بود
قدسیان کین پر دلمی بر کرد و دست اند	مهر عشق شمعان زین پر دلمی بود
آن فزون خواندن که در شتاب فزون دهند	پیشانی فزون خواندن لبه افروز دست اند
نوع و سر حسن بیلی را بخلوتی ناز	کو شود از دانه های شک بخون دست اند
حیث وانی چنانی سنگ است اندر زمین	عیلان و شمع کل دلمی بر خون دست اند
در اول از چکان و بکشت که راه دید	بر حیالت مردم از چشم بکس دست اند
از خیال آن او ابر و مردمان چشم	طاقتا بر کرد بر روی خون دست اند
کس خیال غل غلالت این جانی نیست	دیگران غل غلالت را که بر خون دست اند

ز طاق ابروی تو بخت غم شد	ز شکسرخ ز لعل تو ام دادم شد
بوقت کیه ام ای دل نخون و فرمای	که بر کیه ام من اسکت رختی نم شد
قدم جرقه تمام خنده بود ز غم	عقیق اشک برویم بکین غم شد
نار ز غم کهن بود بر دلم زبستان	شکاف تیغ تو از آبرای بای مرغم شد
زیم خوی تو سوز تو نکند ز غم	نه انگ شوق تقای تو دلم کم شد

سری برآه تو ام مانده بود نا شده پاک	بش رتی بر چنان بده که ان هم شد
ز راه زهد و سلامت قدم بکس جا	جو طور عشق و علاقت ترا مسلم شد

بهم از خاک پات می گوید	تشنه ز آب حیات می گوید
هر که بحراب ابروان تو دید	عجقوا بالصلوة می گوید
عقد زلفش بیج ترا	خرد از مشکلات می گوید
زایر کعبه را میقیم درت	کافر سونات می گوید
زایر از ورده خویش می نازد	صوفی از واردات می گوید
مست عشق تو ورد و وار در	جبله و تلمات می گوید
جای از تلمات بسته زبان	سخن از طلمات می گوید

تا که آن شمع فرا بنید و نا دیده کند	بشود ناله ای ازین نشسته کند
چون بگرییم بر او فاش ز من بهمان	در رقیان نکل و خنده از دیده کند
بر زمین که شود نشسته قدش	هر که اهل نظر آید قدم از دیده کند
من ندارم کلمه از آن کلمه شانه	هر چه با من کند آن طره شانه

بر فراشته دلم کو کف زانکت میاد	کز خورش دل من پای خراشته کند
پروانه زاید سالوس برانده اخته باد	با بیان چند نظر با زنی پوشیده کند
جای از پارسینه دیده جگر خجی	کان بسندیده جگر کار بستیده کند

سج بش می تو دلم ناله بگردون	که برویم رقم از انگشتش نکشد
کس حریف من بخواره نشدنی لب تو	کز کف ساقی جسم فتح خون نکشد
دل جو پرگار شد از دست تو گشته دی	پای از دایره عشق تو پروان نکشد
کوه رایافتیم آواز خود اندر غم ترا	کو کن بار دل خویش بهامون نکشد
جان که من می کنم از جگر تو فریاد نکند	آینه من می کشم از عشق تو غم نکشد
ی کشد دل سوی دل ای که دلم خرسوی تو	نکشد دست ترا دل سوی من چون نکشد
مدعی نکند سنجیده جای نه نشیند	طبع سوزون جو بنودش سوی دهن نکشد

کنم از تو بر دلم هر دم کم اصد غم میاد	دیر لب خندید و گفتا پیش بار دلم میاد
کشمش برشته کلام شد از زلف تو کم	گفت کار کس چنین آشفته و در غم میاد
کشمش هر تو بر دلم ز کلام کان در شک	گفت یارب هر که کن این ابر کرم می نام

گفت جگر حرف و غایم تشنه ام خاتم	گفتش شد قاسم خون مده اشکم خون
گفت به جان بجان دایم خاتم	گفتم از جوان بیاشد ماتی جان سوز
گفت یارب بچکش در دمی برسم	گفتمش ارم دی پرده دی میکان تو
گفت جانی که عاشقیت عالم	گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کی

طیلسی خان و ما را جایی جگر کش	جز که گویش من آواره را مسکن
و ده جرد و ششون که دارم بجز	بر درش شهابشکازا جادو من خردم
جز بروی آن پری رو چشم من درش	و یکبار از دیده روشن کردم دردم
بچه زن ده که از کردی پیران دامن	کر چه مردم فلک کرد در شش من
مرکز دگر کوی عشقش روی برکش	صد بلا که پیشش آید پر کای مرا
غیر نوک نشسته ترکان من سوز	کر سگانش را خلد عار بیای از بذر آن
جانی چاره را آن روز جان در تن	کر جو در روزی حجاز اند که شوان دید

بیزد که غایب شست کمال با پیر دار	بیشکان ترک عشقش کشتن در تن
که ترسم تو شش آتش دل من لاله	عاشق خاتم ای دیده برقی بر آسمانی

لب شدت ترش او که درش منی باید	دلم به چند از لی مر کبایه میشی نمازد
سعد جوان بگوکان باختر یارب جرم کرد	خی آید بیرون ماه من و جوکان فی باز
ز جام شیتی ریزای ابله بجز که کام	که پیاران بجز من را بجز این شربت نمی سازد
رو درش را که است و لطف و قدر با	نشاید سر و را که که در تنای من افرازد
یکم من جایی که اشک ارمش خود خواند	سنانی کی نظر ای کاسکی سوس می اندازد

اگر کار دل عاشق با کافر چن اشد	به زانکه مید طویسی بی رحم جنین اشد
جایی که بود تا بان خورشید مکن جول	حیفست که زان با کاسیه بر زمین اشد
عشق تو بهر و کین من چند زند تو	شکل که بلام من جرد و قرعه کین اشد
سره که جبه برقی از آتش عشق تو	صد دل شده را شعله و خرمن اشد
عرب حضور آمد ما را رخ ابروت	در روی زلفهای ما پیس که چن اشد
هر کلمه دم آبی باشد که بدین ناوک	سیاره اود بام از جرخ برین اشد
جانی جو سخن را ند از لعل کمر بارت	دعا عشقش از دیده در پای شین اشد

باید چه شد امروز که آن ماه نیاید	جان رفت ز تن و ان بت دگر اینجا
----------------------------------	--------------------------------

صد قفله بر غصه من ظلم رسیده	بر دم بر راه ولی شاه نیاید
از خاک درش بودم اجتم غباری	این لطف خداداد سحرگاه نیاید
از لذت پیغ جگر مرده دلانرا	چون زخم تو جز بر دل آگاه نیاید
از حسن و لطافت دل من خلعت صفی	کم دخت که بر قد تو کوتاه نیاید
هرگز بر خاک نشینم آن نگد شستم	کز خاک بشینم غم تو آه نیاید
جامی من و جام می و قفلش و زندی	چون ز پد و صلاح از من کمر نیاید

ساقی بشکل جام خراشد جهان عید	بی ده بفر دولت سلطان ابو سعید
تغلی که روز به روز عشق نشا طرز	شکل جمال عید ز رر ساقش کلید
من بعد ما و عید می لغو و عیش نقد	فی شادمان بودم و فی غایف ادو
عید بعید شد که ز می عید کردی ام	بنود بعید نقص چنین عید با
عید نولت و یار نولت و بیدر نو	دارد زمره جدید و دم لذتی عید
شد زمره بد عشرت شاه از دغای	بادت همیشه دولت و اقبال عید
جای شکر لبان سر قند شده	از لبان جدید برک الله ما عید

طبع مردم سوی خزان فاکش گشت	خط من بر تیان ستم اندیش گشت
هرگز اگر کشی و شوقی و بد فونی ش	خون گرفته دل من جانبا ویش گشت
می کشم تخته جان پیش جان شکلی	که بقلم زدم تیغ جناش گشت
خرم غلوت و جلد همه عفتان	عجب و بحر حین عاشق در ویش گشت
هر می بخش ز پیکان جگر ریش	تا کی از دست طلیهان المیش گشت
زخم پیکان تو بردارد دل من سچ	ای خوش منیش که آرد و کی از ویش گشت
جانی از آتش دل فعل هم رخس توان	تا ز سر دلخ و غایت بر رخ خویش گشت

بزم گشت جوان نارین سوار شود	نزار خسته دلش خاک به گذار شود
نی شکار جو را اند برون رود	پیش راه وی از دور تا شکار شود
جان بکند رخسار زکست خاطر	کویا دغره او چون کیم فکار شود
رسید جان بلب و دم فی توانج زد	کو سر عشق می ترسم آسکار شود
خاک پست کزین استان کجاست	اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود
باد روی تو که چکان گزیم	ز کبریه دیده من ابرو بهار شود
ز جام شوق تو بایسد جام جانی	مباد آنک ازین باد بهوشیار شود

آنچه از آتش غم بر دل غشاک رود
 بنده ام پاک روی را که درین دگرگون
 زیر مهر منک قنات سر سبکی
 دیده را تا بر زمین فرست سازم محرم
 لذت بیغ غمت یاد بران کشته حرام
 سرفرازان جهان کردن تسلیم
 جای از خط خوشش پاک کن لوح خفیه

آن کیت که شهری همه دیوانه اویند
 زان پیش که شمع رخس از رخس کردد
 زان دم که به پیمان لبش جاشنی رخت
 هر کس که بچشمش زده دم از دم فرویند
 چنان که شعله و منجم در غیرت
 زلف از بگرمی تندکاش نغیند

اسانه بانی مستو خواجه که خلق
 در خواب اجل غمزه را فشان اویند

خاطر خوابان بیدار دل بایل سازند
 در دیار خوب رویان در بای میافزند
 عشق را باطل شانس زاید حق نماند
 کمال العقی که دانه حل یک مشکل نمایند
 کاسه دردی بچشت ازان بچشم نمایند
 انگ انداز و رسم بحر ساحل نمایند
 سچکس باقیات دل در کل نمایند

کسی کو شب بیالین سر پاری کرد
 غم من خور خدا را پیشتر زان دم که گویند
 رخت بیا که بر من جان سپردن در آخر
 خوش آن روزی که گفتی با رفیقان در آخر
 دلش از ناخای زار من افکار کرد
 غلغله دیوانه کشته کردم باز اویند
 زحمتی دیدار این چنین دستاوری
 که این میکنم بگوی با جرایبی کرد
 که با آن دلخیزان تو اکنون یار کرد

به مشق و روی از مطلع امید نماید	برغم من چنین کین جوج کز رخسار کوی
بکویت خاک شد عاشق ولی با صدمم و خست	سوزش جان بگرد آن در و دیواری
تو خوش بر سدر اخراجاب نازی بجای	بگرد کوی تو تا صدمم پیدا کردی

فد شد یارب که آن سرو خزان در پی آید	سوار جاکب من سوی میدان در پی آید
در سوئی سپاسی از پرتی دیوان رسیدنا	چه حاصل داد و خزان را که سلطان دیر
ز جام یک رسد لذت و تنفس آید	تعلی من در بیج آن نامیدان در پی آید
فد الم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق	بجامم تیر زهر آلوده بیکان در پی آید
صدمم چه عالم سوز و ابر لطف او بی غم	در یفا کشت شد خشک و باران در پی آید
بره ای ز امید خویش بچو سامان کار آید	که سوا کشته خوانی بسانان در پی آید
چو صبح وصل او خواهد دیدن عاشق	نمودم کز شب بجز من بسانان در پی آید

چو لب بکوزه نمی کوزه بنات شود	ز کوزه قطره چکید جسم فحیات شود
ز دست انگ بجز کوزه لب نمیدانست	مرا دیدید زخم و جلد و خراب شود
ازان زلال ببا کاب نیم خورده است	چو خمرم که خور داین از ملامت شود

درین عشق تو چون مایل شدا کرد	ایسر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشانی دلم چه داشتم	که هر چون تو بیتی دیر سوختن شود
سدا درخ بعدم دل جویم مهر کشت	خوش آن جوین که ناکه ز کشت مان شود
بناده جسم بر آه تو مشط حامی	که بکزدی سپهر او و خاک پات شود

ای آرزوی جان دمن از کشت و کوبند	بر عاشقان خسته آرد و میند
خار سینه قدم این دل میریز	بر طالبان وصل و جیت و جوبند
که عذار دایره عنبرین مکش	بر آفتاب سید مشکبو میند
که زلف تو جمال کد زینت شاد را	چندین دل شکسته بر تار موبند
چو منشی نشان مدهد زان میان	بهر خدا که تحت مستی جود میند
جان شد ز رنگ و بوی نیم تازه ای	روی قدح پیوش و دمان سبب میند
میل گفت و کو غم کل بی برسد	جای جو غنچه با دل خون دم فرو بند

اگر ناز و فریب جسم سوخت اجین ماند	عجب که چکش در جهان دل بکزدین ماند
چو خمرم که خور داین از ملامت شود	کرفوق آن مامور سینه تا روز بسین ماند

نخسین تو بر لب صف موریت بند	که تا که وقت رفتن پایشان انگیزند
کمن دور از دلم ای پاک ای کجاست خیزند	که ترسیم دایه ای خون ترا آتشینند
برین در که جو باد صبح زاپد را گذارند	کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند
کسی کای می سواره روی خود عالم برده	که از خاک هم اسب تو کردی بر جبین ماند
اگر حاجی بود خرقه روی ترا سجده	از آن سر سبز کی تا خسر و شیش زمین

چون سوار آن خرد و جان برای بگذرد	با وی از جانهای شش قاسمی بگذرد
با آن شکل و شمایل جان و دل بر زود	هر کجا یک سوار کی کلای بگذرد
عند نامش بر زبانم ده جبه خوش باشد	نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
شکل آبادان شود در مردی کان مرگد	وای بر مکی که عالم پا و شاهی بگذرد
هم جرم جران خون برینم کشد پیچستم	ده جبه باشد که خون می کانی بگذرد
من که از یک دره جران اینچنین رفتم دست	وای جان من اگر سالی و مانی بگذرد
سورف کان شوخ را نه حاجی ای بگذرد	از غیب اقصای کنان چون دانه بگذرد

نیخو اسم که با من هیچ یاری هم نشین کرد	که می ترسم دلش زده و من اندوختن کرد
--	-------------------------------------

چرا نه ده دل عزون من سیکس فی باید	چه حاصل ز انکب چون من دیگر ای چو کرد
سواد دیده مرا دم تو بودی کی بودی باید	که این ویران یکبار در کرم تنم کرد
بر این غری می خوش که بر آید از دم تو	لیک ما آمده در سینه آه آتشین کرد
از آن شیرین زبان شب جدا تا روزی جویم	چون موی که خروم از ده حال انگیزین کرد
بعد که بر دیتغ جبران عفت در دلی	سر شک اجل من آنرا طراد آتشین کرد
از آن کم گشته در زیر زمین کای بکاید	آتش کرفی الشل کرد و همه روی زمین کرد

سپاه دست کزین سو سوار کی بگذرد	در وی لطف بسوی فتاد کان نگیرد
سوی سکار شد آن ماه و من برده ماندم	غدا بر آغم حال من سگشته خونم
بخواریم بگذر آید بر راه مشاوه	که پیش چشم من از جان و دل عزیز ترید
قتلاده سک گویش بگردم فکیند	کشان کشان ز پیش تا شکار که میرید
کرم کنید و ستایند نیم جان مرا	خاک هم سمند سوار من سپرید
اگر شاره چیل سکان خویش کند	مرا صید هم از چیل آن سکان بخرید
نکر در دنان جای ناله حاجی	دروغ کز غم از باب در دلی بخرید

بگشت به این عالم شاد بگشاید	ز کل بی روی تو جز ناله و فریاد بگشاید
که شد و دم زلفت چه کردم که گشتی	چو دلم کین کمره از طره شاد بگشاید
اگر مقصود بی ازادی از سر و قوت باشد	صبا بند از زبان سوسن آزاد بگشاید
چه سود از روزن جنت اگر سرین معاد	ز کوی خود در روز و شب از یاد بگشاید
در آیدم کراستی ز در یاری و محواری	در تحت سرای عاشقان جز با بگشاید
خوان زین بر سر ای عدم ز کوی غلامی	کو شکلهای عشق از خدمت است بگشاید
کوی جایی بر آن که گزینم خویشم ربای ده	خلاص مرغ دلم از قفس بگشاید

با کمال دل ز علایق مجر و اند	در دلم زلف سپید سویان متید اند
سرکشکان کوی تانرا تو سیه راد	منقذ گیت کعبه و لقا اگر صد اند
پیش من ای رفیق بد نیکو دل کوی	جان اول شد اگر نیک اگر بد اند
کوه اخ مهر و رشتی عهد شان میباش	این شیوه بس که لاله عذار و سبزی تواند
چون بخور دنیا همه جان بچسبند	با پرین جو کل همه روح مجرد اند
قوی که کام دل طلبند از سکر لبان	شک نیست عاشق و لی عاشق خرد اند
جای حدیث سبز خطان کو که اصل ذوق	بنهاده گوش بر حلقان مجر و اند

ترا که گزید بر جانب گلشن بی اشد	کو از ذوق تو کل را جان تو و اسیر اشد
هرم دور از دست یاریت برگردن اگر	نیاید در میان این بارم از گردن بی اشد
چین کز سینه برق آه تا گردون رود	عجب ارم که مرا سعد در زمین بی اشد
چه حاصل کردم از رخ سپکان سینه روزن شد	چو مرکز پر تو زبان پر برین روزن بی اشد
جان مستی نمازت آن ترک خفاش	که صد ره می کنم افغان بحال من بی اشد
عین نه جام من دود که عیشم می شود تیره	اگر عکس ز لعلت منی روشن بی اشد
بآسوست آن ترک مراد و مکن حاجی	که آسوا بخین خون ریز و مراد گلشن بی اشد

بهر صد با صبا و زیار یادم می ده	زان زمان سر و خوش رخسار یادم می ده
شاید کل می نیاید از نقاب غفر روی	تا زکی آن کل چسپار یادم می ده
کی کشاید ز کس غمخیز چشم از خواب باز	شیوه آن ترکس چسپار یادم می ده
می شود در پرده کل هر دم بر غم غنچه لب	حسرت محو می دیدار یادم می ده
پوی ستان میروم که گزیده آسایم می	باز ابر آن که میبای زار یادم می ده
شکله ز آتش جان و دای نفس چنگل	چند از آن شوخ فراموش کار یادم می ده

هر خود گویند جای حرف کردی در سخن
چون کنم پیش وی این کشتار بدم

خواست بر سوخته کوی فشر جوی من
بر خند ناز ترک شد غوی من رسید
باد خنجر بوجر باشد کرد مسکین بهره
کردند از حواغزال مشکبوی من رسید
استغاثین بر رخ خدوم نشانی پیش
ز آنچه در شبای شبایی بروی من رسید
تج اورا داده اند آب از زلال زندگی
فغان دگر یافتیم چون بر غلوی من رسید
ز اسان سر مشک پیدا که آمد بر من
کرد بخت بد مدد کان بر سوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گنجی چون شدم پیدا
ایک آن دیوانه دلیده سوی من رسید
بحر جانی سر بر جسم جان پس ساختم
هر خجاری که رسم آب تو سوی من رسید

سرو من در سایه سبیل سخن می پرورد
سینه تر دکنار رستمن می پرورد
با خیال که چند آن قصه در خط ما نچل
زان کل در بیان که بر طرفین می پرورد
بیزخمش اشک غار آمد از خواب دل
و دشمن خود را بخون غولشتن می پرورد
هر گاه غم که بر سر روز و شب نماند
عشق تو از آب جسم من می پرورد
از بی کفایت بشن لاله را بر استون
کردش دوران بخون کوه کنی پرورد

قوت مجنون غم بود و ادبی می دهن
و که مسکین طعمه زایع و زغن می پرورد
کوش کن کشتار جانی را که در صوف بست
می که از جان شیرین و سخن می پرورد

جسم از گریه جو در و رط خون می افتد
راز پنهان دل از پرده برون می افتد
بختم آن زلف بکونست و ما در عشق
هر جوی افتد ازین بخت کون می افتد
ای تو کم شد اشم و زغم تو در عجم
که بر وقت من کم شده چون می افتد
کدر دیده شد آغشته بخون دل ازان
پارهای جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر لب از آه بید
چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
سعله آه من این سان که ز کوه دون
عرش ادم بدم آتش بستون می افتد
های این نوع که سرشته اند بر کت
آخر الامر بر بخیر جنون می افتد

رفتم بیای و سر و خرامان من بخود
وان نوسگفته غنچه خندان من بخود
چون ایر تو بهار بهر سو که رستم
کان بر پیش دیده کو بیان من بخود
انکشا دل ز لاله مر از انکش جیش
دلخ غمی مساند که بر جان من بخود
از چپ غنچه کاب کفایت می چکید
خون دل جیکه دیدامان من بخود

رخ بن گرفت سر خود و تنان بکنان	کس طاعت نشیند ن افغان من نبود
هر جا نمود جلوه بقی بر کند ناز	جام زرشک سوخت که جانان من نبود
بای مگوی بهر چه مادی زد و باز	من چون کنم که بخت بزمان من نبود

اسکیم از دیده جوئی آن رخ گلگون بکند	لا اله الا الله و الله اعلم
جز کجای غم و اندیشه بلی نهد	دانه اسک که از دیده بختون بکند
دارم از اسک جگر کون جگر می بکند	خو که ماند بدرون خزان بدون بکند
در درون مایه غم کورده اگر نای بکند	و درون سینه اندوه دم خون بکند
چون شو گرم ز رخسار تو مشکا حین	خوی جلالت ز جبین نه کردن بکند
بخیال در دزدان تو گریم عجب	که ز نوک مرده ام لو لو میکنون بکند
خون بها چیست چو آن غمزه کشد مانی	قطره فی کثر از لب میکنون بکند

سپیل غم اپروی تو ام شب دوتا کرد	در شهر جوانم نوم انگشت فنا کرد
از سری میان تو و من کس کم نماند	شوان من رنجور من از موی جدا کرد
با دیده غم دیده من اشک دام	آن کرد که با خانه من سپیل فنا کرد

در آن ز گل مایه جنت سرم	بسر خانه عشرت که دین دین بنا کرد
جانی زلفت و شست تم و ام بکردن	از کردن او تیغ توان و ام اوا کرد
باشد بقا سر و قد ناز تو مایل	کل اطلس میوز و زهر بخت بنا کرد
جانی که شد از شکستم بر تو شا کوی	در غیبت که از مرگ کل آغاز نوا کرد

چو ترک سر کش من پای در رکاب کند	گرفته بر سر و جوان بر آفتاب کند
فرا خانه دین جانکوده کرم منور	نزار خانه صبر و خرد خواب کند
بکونه لذت بخش کشم که در دم قتل	ز خلق تشنه کز تیر تر ز آب کند
من از قصور نماند پیش می میرم	نفوذ با امه اگر روی در آفتاب کند
خواب شیوه آن شد خوی بد گیشتم	که گاه عشو و که ناز که غتاب کند
یاده بهر چوین جو مجلس آراید	تحت زاتش غیرت و لم کباب کند
اگر بهر به جانی بشیخ جام رسد	کجا بد و لبش بویه از شراب کند

در آن عشق یار بد یوانگی کشید	خط جنون بد فترت ز انگی کشید
ایزد جو شمع حسن و اعز و خشت اذل	بر ما تم بخت و پروانگی کشید

ای من خدامت آن رسد بک بانه	نمود و در داغ عشق بر دانی کشید
تنه جز بخاطر ویرانه کنج عشق	معمود خاطر ی که بوی را نمی کشید
باکن درون پاک صیبری که عاقبت	زمین شیوه کار قطره بدر دانی کشید
مرکب بجوی عاشقی از غان و مان که	با او صبر رخت بهم خاک می کشید
جامی در آشنایی و یاری نمودی	خدا ملک طبع دوست به سپا می کشید

ای کسانی که در آن گوی گذار می آرید	انجمن در غم و اندوه مرا گذارید
ناگهان که سوی آن ماه گذاری بکنید	بر شما یاد که از حالت من یاد آرید
سر بر قصه غنای مرا عرضه کنید	یک نیک محنت و اندوه مرا بشمارید
بی رونم سوزی درم جان مرا بستانید	یاد کاری بسکان در او بسپارید
تن فرسوده من بر سر آتش بکشید	چه شود یک ضرع عاشک و کز انگارید
معه که ازین عروم همگی یاد کنید	شکر آنرا که نه بخودم از آن دید آرید
جز بیکاه غم و حسرت بید از کل من	هر چه نمارد ز ابد بر سر خاکم کارید
بلوغ فلندار سودم جامی هنوزم بماند	بر شمار شک که در سایه آن دیوارید
رفت آغشته بخون جامی از آن گوی	شاید از بر سرش اندیده و دل جان آرید

ترا جو سست تر از برک یا سمن خیزد	چه نشه گزنی تا راج عقل و دین خیزد
اگر آب قد عکس قد و عارض تو	بهر زمین که رسد سرو و یا سمن خیزد
ز باغ و صل جسدان بر خورم که گر خند	ناله مدتش غم درخت کین خیزد
مریض عشق بجوی تو تا غبار شد	ز ضعف تن شولست کز زمین خیزد
اگر چه غرقه بخون فیت عاشق تو خاک	چو لاله داغ جانی تو بر حسین خیزد
ز شوق لعل لب خاست در دل کرم	تی که در تن غرور از انگیس خیزد
یزم کل جو سر ایند نظم جانی را	ز لیلیان همه کلاک آفرین خیزد

و که آن ترک پری بکمر او دیوانه کرد	آتش ناکشته از عقل و خرد بکاز کرد
بر مسلمان که شکل آن بت بد کشید	بشت بر عراب و مسجد روی و تن کشید
آنکه مرا جاقصه بیلی و مجنون خواند	چون شیشه احوال را ترک از آتش کشید
این همه مستی و بهوشی نه عدا باده بود	با حریفان هر چه کرده آن ترک مست کرد
عقل کنج آمد دل بی خان و مان ویرانه	آن چنان کنجی کجا منزل دین ویرانه کرد
مجان ز شوق عارض حالت فرود آمد	مرغ را بایل بستی فوق آب و دایره کرد

جایا با اردی در جای باش خوش
چون ترساقی عشق این با او کرد

پیش تو جانی توانم کرد
وز تو خود را نمی توانم کرد
می توانم ز خویش قطع امید
وز تو قطعاً نمی توانم کرد
ای تو کنم که جسم پشیم
که نمی توانم کرد
خودم کنم بی حرم و موهود
که نمی توانم کرد
سوخته ز آتش نمانم
آسکارا نمی توانم کرد
سر و خاکنم قد ترا و زهرم
سریالای نمی توانم کرد
جای از من بکشد و صبر می
کین اینها نمی توانم کرد

مادی که بر ناله و سلی می کند
باید شرح فاقه اما ابتدا می کند
دانی بر او یا دیر یا نیک نمی آید
کم کشکان قافله جورا ندی کند
با نسوخته طیب چه کار آن مریض
کز خون دیده شربت و از غم غدی کند
آزار دهد ز پشم جان خلعت قبول
کز ریش شتر طرازدی کند
صاحب دلی بگاست که بر غم زاده
میخا و بدینت رندان نمی کند

دل یافت شد و وصل جو با او نمود
تا جرعه شسته سود ز سح و شری کند
جایی جویت کار تو غیر از جفا کشی
باری جفای آنکه کشیدن گوی کند

آن قوم که احرام سرگونی تو بسته
تا سر نهادند بر است نه شسته
هر چند که مگر می و میجا نه بیدند
سمواریه ز شوق لب میگون تو شسته
خوش حال شبنم آن فراق تو که با
رفتن و ازین داغ جگر سوز بسته
زینسان که ترا دوست گرفته مجان
ترسم که ازین بس بخت ایت بسته
بسته شکست زاجه ترقی شود از غلط
زینسان که فرو مانده درین پائسته
از دام علین بغم عشق تو آن
خوش وقت کسانی که ازین دام بسته
چون جام شک بود دل نازک جایی
کز شک ستم بیم برانش بسته

از یار یکن می کنی یاد
این میشته نو مبارکت باد
فد یا کسی نمی کنی گوش
پیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندیت سیستم
از خواجگی دو عالم ازاد
تا بد که ترا خسته خواند
کین لطف ندارد آدمی زاد

آن سوخته یافت لذت عشق	کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جان فدای شیرین	پرویز یافت دوق فریاد
مرغ جن و فاست جانی	در دام غم و بلا چاه افتاد

بر بنگد بگذر که زلف کشاده	تا روی تو میتدد و کمرت نه شده
ستان جریب که زمین جرقه شد	خون دل جوعه و جثمان تو شد
پیش تو بگویم سخن سدره و طوی	بخرام که باقد بلندت همه سپیده
جای حرم کعبه مقام همه کس نیست	این بس که در دیر بروی تو نشسته

مرابکوی تو خواهم که خانه باشد	برای آمدن آنجا بجهان باشد
کد آشفتم دل صد پاره را خاک	که پیش تیر تو از من نشانه باشد
من آن نیم که عنان گیریت تو کنم	مرادم از تو همین تا زیاده باشد
چشم ز آتش او رخ که گفت و لفظ	که آن ز سعله شوق زبانه باشد
ز حرفی تو هر جا حکایتی کنند	عدیث یوسف صوفیانه باشد
میسوزد عارض حال از دل رسیده	که مرغ زنده باقی و دانه باشد
سکیت جانی و جایش همیشه خاک	نه آن سگی که بهر استانه باشد

بجنگ غم دلم از ناله تنگ می آید	که تار زلف تو دیرم بجنگ می آید
بیو آشت جان می دهم هر چند	کز آشتی تو ام بوی جنگ می آید
بهر عشق تو شدم ز کام دست امید	جو کام سی بکام تنگ می آید
تر شحیت ز خون دل آب دیده ام	که با خیال رخت سرخ رنگ می آید
خی بر بند ز ما بر بساط قرب تو نام	بلی تو شای و از مات تنگ می آید
شدم ز شک سلامت بزی خاک و سنو	بخاکم از کف اجاب تنگ می آید
برادست پر از خون دل جان جانی	که غنچه وار بر و جانه سنگ می آید

خون دل آنکه غنچه نشسته	وز و سوسنه خانه و در رسیده
چون پرده ماه عیاره لغوی بریده	چون قوبه ماه عیاره لغوی بریده
علم یار و بلا مونس اندوه بدیده	ای دل تو کجاست که حریفان بدیده

نیکی که از ما پامشش برد	نه بادی که از ما سلاشش برد
عاقبت دیدن او کجاست	که چو دشوم هر که نامشش برد

جو آن نه کند جلوه از طرف بام	نگر شک بر طرف باشن مرد
بر اسوی سپرد سی چون سبا	سوی قد خوش خراش مرد
بود سپرد دید آن خاک راه	که مردم بصد استامش مرد
چه نیکوست بودن گرفتار او	خوش آن مرغ کوره بدش مرد
بر میخانه جامی بخورد چون رود	مکومت شیخ جاشن مرد

هر جانش از دل ویرانه کی شود	سودای شیخ از سپردانه کی شود
این دل که خسته شد از غم جانی	شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوگشت آن مردن بر سرش	در انتظار طرف خانه کی شود
آنجا که می پاد لب او کند نوش	نی بای و سوی و غره مستانه کی شود
در باد که نه جاشنی تابش	چنان زهد در سرخانه کی شود
دل را ببال می کشد خرمحال او	او مرغ ز کبرست بر دانه کی شود
جامی اگر چشید لبه بختیش	مجنون محنت بجا شتی افشانه کی شود

و که آن سلطان بطلوع بکاشی	وز بکمر کوش سوی داد خواهی نم کرد
---------------------------	----------------------------------

هر با بوسی بر لبش سالها بود غم	هر که آن به خوک ز بر خاک راجی نم کرد
دل که میزد لاف صبر از راه روشن سالها	کی تواند صبر از نوسالی که مایی نم نکرد
هر که با روی چو زکشت از کدبان	یابی بال نشد سودای جامی نم نکرد
کیست عاشق پیدی که ز تر باران	خورد صد زخم بلا بجان و آبی نم نکرد
بر در و دیوار خود کلمه است پیام خود	آه که ز من اعتبار بر کاشی نم نکرد
من ندانم از چه شد جانی چنین بی آید	کرچه از وی نماند احسانی کنای نم نکرد

چو ترکش است از راه آن سوار نازنین	مرا تیر بلا بر سینه اندوه کین آید
بلا گویند می آید ز بالار است آوی	بلا جان من ایک از آن بالائی آید
کمی کاید چنین خندان خوش خلقی شود	معاذ الله اگر ناکاه بر شک کین آید
چو از توس می آید فرو بر جسم من زید	در بغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
بر تو که که سوی پیدان انداز از غره	مرصد خسته در جان صد فضل از کا آید
سنائی با تو رازی دایم که فرصت	جری آید رقیب رویه یارب عین آید
ز بختانی بشما این چنین کاه جان جان	چو خوش باشد که آن به او در خوان آید

ساقی پاک میگردد رافح باب شد	پر کن قدح که دورشته کایا باشد
درده شراب ناب که جان دول رسود	در بزم غم براتش حرمان کباب شد
از یاده خوش براه که بکف نیست عجز باد	آنرا که جام عیش تری چون جباب شد
غمی دغای جاه طلال تو گفتند ایم	منت خدایا که همه مستجاب شد
در افروغ عاریتی نماید بید	وقت طلوع کو کینه اقباب شد
سرکار طرب که بنا کرد مدعی	سیلاب غم رسید و بیکه غراب شد
جانی بکوش شاه رساندن نه حد	که روز لطف نظم تو در خوشبخت شد

جور شکون بهاس آن گشت شب آید	دل زان شکل حیاره در قید جنون آید
زیر خن کز حینان بخت آن کل چیش	خند کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
میزای دید خون دل مباد آن چند سکا	که شد آب از قف و تاب درون آن آید
چنان کوی کبره آن شکر ناز از غم شیرین	صدای ناله تا اکنون سوز کز تی سوز آید
شدم چون لاله کین ایامی شمع کل کار	ز بس کز دیده ای بس تو اشکم لاله کون آید
جانی که سید از تو من و از تو کلام	که خود لطفی زمر تا پای ایما از تو خون آید
خدا را چون بزم عیش نشینی بگو مگر	طعن و بیکران پیا به جانی هم درون آید

عاشق نیست بهر تو چکان فرو خورد	ماند ریک تشنه که باران فرو خورد
چشم کن که چپ صوری فرو درم	تا کی کسی بدل غم بحران فرو خورد
بند درون غنچه همه تو بتو کوه	خونابه کز لب خندان فرو خورد
سازی خلق بر این ازان همه پاک	زان دشته لیاقت که دامان فرو خورد
خواهد جو چشم اشک فشان چشمه سار	از بس که غم غم تر کان فرو خورد
باشد عقیق لعل شده سنگ پاره	زان خون کز اتصال لب کان فرو خورد
شهای جو بر رخ جانی نند شرک	جوی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

کرنه یار از لطف برقعش روی خود	جلد دلم را بدم آرزوی خود کشد
من ز سر کوی ترا بشدم ز سر شکر	که سوار من غم جو کان ز کوی خود کشد
عشق نازی خوی شد مسکین دلم را تابان	این همه پیدا و پنهان ز خوی خود کشد
چون تو بخوانم دی از سنگ ملک آس	تا تو چون تیرا مکنی چکان بسوی خود کشد
چون مرا جی بر سر آید تشنه لعلت زنی	همچنان از بهر کچه جو کلوی خود کشد
لب فرو بند از سخن جانی که طوطی این	بی تو ای در قفس از کف کوی خود کشد

ششم چون از تاب تب بسوزد	ز آسم بر فلک کوکب بسوزد
جان از سوز دل شد قالم کرم	که ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت مست آتش لعلی که بر کاه	خیال بوسه بدم لب بسوزد
بروز محبت از آن سوزم که باشد	جریح از بهر آن تا مست بسوزد
بر خاک گسترم از راسش ای باد	مبادش زان هم مرگ بسوزد
رقب غم مست از بختی دور	زیاد بهای مایار بسوزد
جو بر جای شود سوز تو غالب	مناج مستیش اغلب بسوزد

جوست من ز غار شبانه بر خیزد	من از خسته و شور از زمانه بر خیزد
جویر جو رند بر کان بر میداش	من از کشته برای نشانه بر خیزد
کسان من بخيال میان او کم باد	بود خیال دوی از شبانه بر خیزد
زلف خون و لب کجکاف رعد و آوا	یکجا خشم تو بام خانه بر خیزد
بود بهانه منع نظاره برقع زلف	طوش آن زمان که ز پیش این بهانه بر خیزد
در خانه ز من زان نیست شعله آه	زخس جو سوخته شد کی زبانه بر خیزد

کمان بهر که جو کرد و وجود جانی خاک	بهج بادوی از آن آستانه بر خیزد
بر کج چشمان تو خون اسل عالم بخشد	پشته پشته کشته و گوی تو خرم بخشد
صد نه از آن صورت اندر قالب حسن و حال	رخشند اما ز تو مطبوع تر کم رخشند
هر چه در عالم می بینم می ماند به تو	شکل تو گویی نه از ارکان عالم رخشند
نفس بندان کا به تصویر لب و دندان تو	در دمان غمخه تر عقد ششم رخشند
ای لب میگون توستان شراب لب	از قح خورده و از شرکان جان دم رخشند
سینه ریش از اوراق از خاک پایت خشت	خسک دروی که بر بالای سرم رخشند
از دل طای جرمسان روید کما خرمی	جون در آن ویرانه تخم تخت و غم رخشند

دی که بود آن کافر کمرش که تر گریخته بود	تیر ترکان در کان ابروان پوسته بود
یکه دل اندر بر بره پنم مردم نظاره را	کش آن ابرو و کان از تیر ترکان جود
خون نسوی و جبهه اسل عالم	ز آتش کز غل هم باد پایش جبهه بود
رشته بود از درک با تانیا طرف	تو منش را چون عنان از کمرش یکپسته بود
شد ولم صد شاخ و بامر یک جدا پیوسته	شاخ ریحان ترش کز برک نیل بر سر بود

مرکب او شد و بار بار کی استه بود	مرکب او شد و بار بار کی استه بود
آنک روزی بنده از سودای غنایان رسته	آنک روزی بنده از سودای غنایان رسته

دلم سلی یکی سر و سبی کرد	دلم سلی یکی سر و سبی کرد
اگر چه بی رسی کردن ز خاک	اگر چه بی رسی کردن ز خاک
دل من زمان دمان رو و دلم داشت	دل من زمان دمان رو و دلم داشت
حرامی با وجود عیش زنی	حرامی با وجود عیش زنی
حرم آستانش دید ز اید	حرم آستانش دید ز اید
دلم خوش بود با چارای خویش	دلم خوش بود با چارای خویش
بجای عدم ز دهنه جامی	بجای عدم ز دهنه جامی

سبشی آسم سیدر ده درویش کند	سبشی آسم سیدر ده درویش کند
شد پریشان کار من از کاران مایه	شد پریشان کار من از کاران مایه
شد تشنه ز آب و بود پر از آب	شد تشنه ز آب و بود پر از آب
ال که از غم سوخت هم درش غم شد	ال که از غم سوخت هم درش غم شد

گر تو با غمی مال گرفتار از خدای	گر تو با غمی مال گرفتار از خدای
گر بر روی ز دوق خاکسار است ملک	گر بر روی ز دوق خاکسار است ملک
بر رخ جامی بودی رویت ز دوق	بر رخ جامی بودی رویت ز دوق

مر ابر بر زمین کرد و شکست از کون آید	مر ابر بر زمین کرد و شکست از کون آید
بشی خاتم بخواب آید مرا آن راه روین	بشی خاتم بخواب آید مرا آن راه روین
خدا را ای فسونگر در سرمه که بخوابد	خدا را ای فسونگر در سرمه که بخوابد
اگر که دون هم خدغم بخون و درون	اگر که دون هم خدغم بخون و درون
نمای سار عشرت بزم خیره را بود لا	نمای سار عشرت بزم خیره را بود لا
خوایم ببرد و شوق خواهم بیهوش کنم	خوایم ببرد و شوق خواهم بیهوش کنم
مرخ از جامی از خاک درت آوار کی	مرخ از جامی از خاک درت آوار کی

چنگه چشم که آن در مریبان من شود	چنگه چشم که آن در مریبان من شود
استخوانی شد شمع اول غوی و آن سم خور	استخوانی شد شمع اول غوی و آن سم خور
این چنین جوان که آن کاس سوسو را	این چنین جوان که آن کاس سوسو را

تشنه لعل تو از جرم جان ساخته اند	کدام مرخسته در آن خفته نهان ساخته اند
مرطبات که نهان بود پس پدید	همه در صورت خوب تو چنان ساخته اند
هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال	شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند
شوقی دماز و کمرشده می آورده بهم	خفته عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن نهال است نهال است که از روضه	تجلی که عشاق روان ساخته اند
محنت جرده جاشنی شربت شوق	در دمنده آن فراق بهمان ساخته اند
تا برای طلیعتی قدمان بی برزند	کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
بس که جانی صفت خفته میگوید	عشق ترازان بخش در زبان ساخته اند

عیدت و چون گل کشتی از روی یار	ماوه ای چون خفته خون در سر و کلاه خوار
-------------------------------	--

عید من آن گاه ماه رو بنمایم و مدار خود	علی شده دست و پیر سو که مایه عید گو
تا ز تاشی آورم آبی بروی کار خود	تا جبه خون دل خودم کو ساقی جان خودم
عشاق را هم حالتی با ناله های زار خود	هر کس بکشد منو بی باطنی در شرفی
کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود	نی روی آن سرور و آن زدم کلک آتش جان
بودی کلک شمع و آتش کسان با بار خود	چون کلک دانه پر من یارب بگفت آنکه
هر لحظه میگوید غمی هم بادل انگار خود	جانی ندارد محرمی که غم بر سایه دمی

کرانه پشت بوی لطف گلستان آید	زنده کل جامه بر خود جاک و عیال خندان
بر آن اندام نازکی چون بندم بار پیرا	که بروی سایه بگلرنگ هم دانه گران آید
بگلرنگ آید زنده کی دانی چه خوش باش	در آیت جانی بر کلو خوشتر از آن آید
عرونی سر آوازم شد ز پیکان تو زود نا	کنون کردم زخم صد ناله از دستخوان آید
کن غریبه من از تیغ هم خاکسار خود	که برتا بد زمین که صد بلبل از آسمان آید
دانت بخفته عارض کلانت زین خطب	مباد ایکن بهار حسن را هم که خوش آن آید
مین بر دست جاک کسان کسان شد	کران غمت غمی مباد که در سلک کسان آید

مر که خواب سوزی آن ترک سنگد کز د	و ای صفت که اول قدم از سر کز د
کاش که بکشد ز تن که مکر مرده باد	که گهی جانب آن سر و سنگد کز د
آه از آن شوخ که بر سر پیرای که روم	هر خرد می من از سر و دیگر کز د
ناگهان که کز د زش سوزی من افتد زنی	تا نه چشم رخ او پیش روان تر کز د
در غنم چون بهوای قد او کبریه کنم	آب چشم من بر سر و حسن بر کز د
صفتی نفسی پیش نظر عایل شود	طافتم نیست که آن در برابر کز د
او یکف تیغ که جایی ز سر خود بگذر	من در آن غم که مباد از سر من آید کز د

پاکبازان سر قفل زدن روی کشته	راستان بیل چنان قامت و بلوی کشته
غیر تا را که کن ایکنه ز غارت دین	کافرانند مباد که بدین خوبی کشته
چون خطب سبز تو نازک شوا اند کشته	خوش نویسان بیل که قلم از روی کشته
چون شوم خاک منم بر کوهش میخند	باشد این کار سال سکه آن کوه کشته
ساکانای کشتن و تنه بجای کشته	سایه ها که در دین راه تنگ پای کشته
من که و قبله جو با خاک بر ندم کشته	هر کجا منزل او روی من آن سوی کشته
وصف آن روی جو کل کو بیگلستان کشته	بیگلان چند حدیث کل خود روی کشته

و ای صفت که اول قدم از سر کز د	و ای صفت که اول قدم از سر کز د
که گهی جانب آن سر و سنگد کز د	که گهی جانب آن سر و سنگد کز د
هر خرد می من از سر و دیگر کز د	هر خرد می من از سر و دیگر کز د
تا نه چشم رخ او پیش روان تر کز د	تا نه چشم رخ او پیش روان تر کز د
آب چشم من بر سر و حسن بر کز د	آب چشم من بر سر و حسن بر کز د
طافتم نیست که آن در برابر کز د	طافتم نیست که آن در برابر کز د
من در آن غم که مباد از سر من آید کز د	من در آن غم که مباد از سر من آید کز د

نویه مقدم کل سوی غنای آورد	نویه مقدم کل سوی غنای آورد
برین بشارت دولت که عن قریب آورد	برین بشارت دولت که عن قریب آورد
بدین سخن و چپ غنچه طلب آورد	بدین سخن و چپ غنچه طلب آورد
که این بلا سر من سر و چپ آورد	که این بلا سر من سر و چپ آورد
ز قوت ازل اندوه و غم نصیب آورد	ز قوت ازل اندوه و غم نصیب آورد
کسی که بر سر پیرای دل طلب آورد	کسی که بر سر پیرای دل طلب آورد

خوب تر تو جای زشت است رسی
چونک پیش تو این نکته خوب آورد

بشال سوخته آبی ز سر در کشید
صبح بشید همان دم نفس نه کشید
من و پام یو شکم گرم سر معان
که اینجا نه مراحت آن مره کشید
و دم از دوستی که چون کردیم
از راه او زهر او دامن ازین کرد کشید
ماه در خط شود از رشک تو زیبان کند
کرد خورشید خط غایب بود در کشید
روز باز در رخ خوب تو چون دینک
رقم حسن جوار مرث کشید
مهر خواجه که کند قصه جبران کسیر
کین چه دل خونین برنج از کشید
جایا دل بغم و درد نه اندر رشت
که نشد مردمانکس که زاین کشید

خاک کویس را بر از کشتن نخونم گل کشید
خانه سازید و عالم را در و منزل کشید
چون بریز خون من این بر دست که بخت
گاه کای بستونم باین قاتل کشید
حیف باشد خون من را بر دست هر چند
پیش از آن دم که کشد خور مرا بسل کشید
تن اگر چار شد بر ساریدم طبیب
ای لایسان کارتن سلسل است حکم کشید
من ندارم طاقت دیدار او تا بنگر
پیش رویش برده و هر چه اعیان کشید

بست پیش امل دل دردی زنی روی بستر
چند تهر دو در دوی تا صبح کشید
چند در سر کشه جای زشت و کوی
ای جویان بازش از کج و لا یعقل کشید

مر آه جگر سوز که از سینه بر آید
دو دست کرد بوی کباب جگر آید
نزدیک نمر دن رسم از بس که طبع دل
چون شکل تو از دور مرا نظر آید
من بند تو روی تو که سر بار که بمنم
در چشم من از بار دیگر خوب تر آید
از آن روز که غیر خیال تو آید
زان روز که غیر خیال تو آید
بکدر رسم عمر کسی تا کفتم سپر
در پای تو زان پیش که کرم آید
پوسته دعای تو کنم چون کفتم این
کاری که بدست من در ویش بر آید
جز نامه مکن کار دیگر مافی ازین من
باشد که ز صد نامه یکی کار کر آید

ادم کند شوق لبوی تو کشید
خاطر بخت سک کوی تو کشید
دل کوچه اسب از غم جوانی کشید
عشش عیان گرفته لبوی تو کشید
بوی تو بافت از گل تو سر به باغبان
چندین جفای خار لبوی تو کشید
بخت تو بر زمانه دل بجز و کین
یکشامه ز شدی حوی تو کشید

از هر حلقه حلقه سبیل مرا جدا شود	چون ما طرم حلقه موی تو می کشد
بس چرخ سر قد پوش که در دور لعل تو	از سر نهاده زده بسوی تو می کشد
آتش بلیلیت جدا از یارم باج	جایی که ناله بی کل روی تو می کشد

کدام سپهر که برین آستاد خاک نشد	کدام دل که به تیغ غمت پلاک نشد
کدام پیر من ناز و دخت شاید کل	که در سوای تو چون چپ غنچه خاک نشد
برات حسن جزا کی رسد قیامی را	که حرف مهر تو باش نقش لوح خاک نشد
بحر عشق مرا غم هزار بار ریخت	عجیبه آنکس که کام سنوز پاک نشد
خواری پاک دلی شو که دست ذوق	که آب باده شد تو خورای ناک نشد
کشت ناکتاز جان و عمر تا بکشد	سنوز لعلش از جان در ناک نشد
زلفت دلی در رویت بشی که جایی را	سرکش تا سگ ناله تا سگ نشد

سرب از زلف تو لعل من بر چنان تر بود	مردم از لعل تو چشم کور افشان تر بود
که هر شواله ز جاجنبید سرو جوی بار	بر قدرت از شلخی فی از آب لوزان تر بود
کنیم یکبوسه خواستی یا دود شام از لیم	سرجه که جان من دانی که آسان تر بود

جاده خیرانی خود زیر بار عشق تو	هر که از پیرم زمین را با جبه اندر بود
مهرت اندر جان و جان در دل اندر بر	کردم و زمین نیز میخوانم که بهنا تر بود
ز قشال پیرین برین بسوز و خرقه تم	که نه هر یک بودم از آب شرکان تر بود
بیل خوش خوان جو صوف کل سراید در	کنند جایی که خواندم که خوش خوان تر بود

آن سرودی بقصد سلام قیام کرد	شرطه فاد رسم تعقد تمام کرد
جای جواب خواستش جان دیم جولو	دست ارباب پیشینه نهاد و سلام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام یک	دوق سلام او بدل جان مقام کرد
بودم جو خاک بر سر رانش بسی حقیر	خاک حقیر را از کرم حسرتام کرد
دل رفت و جان منم لذتی سرور و ان	از پیش من چه بهر که دشمن خوام کرد
سکه ده که از سکه من خنده سخی	یشترین لبش کام من تیغ کام کرد
جایی جو صوف لب لعل شکسته کن	طی حدیث طریقی سرین کلام کرد

چون چه پیر از من رگ جان آه دل آه شد	چک لقا از نوا جان تا راز و کپشه شد
لایح طمان قناری جیانی طمانی	آب روی این کهن باغ از گل نور خنده شد

بر کجایم زینت هر جور خست باران برق	عاقبت از طوح ال نفس شکسته شد
شد حکما ز درنگ حاسد رال با کجایم	ز غم نیست مرسم دیش من و طست شد
که کوی ال عاقبت خوابی داشت بیل	تا نودی آن دوا بر و میل دل پرست شد
تا ز جسد سگیده پیش هر رخ بستی عاقبت	بر رخ بجای در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد	ای عاقلان کناره که دیوار دست شد
شوان کجایم بختن چنین که یار	بر غامت باز و فتنه اسل شست شد
از طرف باغ ناله چهل کی رسید	میکن که به ام کسی پای بست شد
آن بت نمود کس رخ خود در آینه	منبت پرست گشتم او خود پرست شد
بگذر دلا افکند دمانش ز بهر و خویش	خون نیست عاقبت هر چه بست شد
از تاج سلطنت هر کار شد بلند	این بس که زیر پای تو چون خاک بست شد
جای بگشت شیشه قدی و کارا را	در عاشق دوست بود ای بگشت شد

آسوی چشم تو دل شیران دین بود	آس که دید کودل شیران چنین بود
کرد ز تاب هر تور خشنده آخری	میرا به دل که آه بخج ز بریش بود

و غلط که وصف غنچه می کرد سرم داشت	پیش لبت که نام می و انگیزش بود
مذمت نیم جود بعد سال ز دست	یکن قصه را بنده غلوت پیش بود
گام بس از خود دست روی از صبا	ترسم که خاک پای تو ام از جبین بود
آتش نیست جوج زنده برق آه من	کبریم جود زین جگر آتش بود
جای خیال حال تو با خود جاک بود	چون مود دانه یافت زیر زمین بود

جست می دانی صدای چنگ و عود	است جلیت کافی یا دود
نیت در افروکان دوق سماع	ورنه عالم گر خست این سرود
آه ازین مطرب که از یک فتنه اش	آمده در رقص ذرات و جود
جان ز پای پامل و هم خیال	جان عارف خفته بجزر شود
مست می صبر شجاعت قد عشق	یک در صورتی خود را نمود
در این حسن میلی جلوه کرد	صبره آرام از دل محسوس بود
پیش روی خود ز عذر پرده	صد در غم بر رخ و امن گشود
در حقیقت خود بخود می خست عشق	و امن و محسوس بجز نای بود
مکسای قید عای نایان فتنه	چون مرا می پیش جام اندر پیود

اگر زان که حدیث جو منی میگوید	پشمان قصه فرسوده میگوید
من نامم که کسی پیش تو گوید ختم	برتکین ال من سختی میگوید
عند پیمان ز سر بر او از بند	ذکر بالای تو در حسرتی میگوید
نکشد خاطر من جز بگویم که گسان	سخن عشق کوی غمزه زنی میگوید
کوه نمایی تر لیکم از تیشه جسم	منم امروز اگر کوه کنی میگوید
با تو نازک بدن آنها که ز گل و کیت	پیش تو دست سختی پرسی میگوید
سوز جامی نشد ای شیخ سوزش کوا	که چه آن قصه بهراختی میگوید

با تو ایکنس که زهر جاسختی میگوید	حیف آید که حدیث جو منی میگوید
سجده بر دامنیت بخت نشسته	هر کسی که دل غم سختی میگوید
بر سپهر خاک نشین تو سر لاله جدا	شرح دلخوار غمین کنی میگوید
شیخ را شعله زده آتش زبانی میگوید	حال پروانه بهراختی میگوید
وصف خسارت دست اگر زنی	لیلی قصه سرو و سمنی میگوید
من بنام تو خوشم ز گردان باد خیر	کس خوشتر بهر دم زونی میگوید

کشته جامی زان بجز شکسته شین است	که زوق لب شیرین و منی میگوید
در بر جسم من خواب و بخت من پیدا بود	شب بخت مونس عالم خیال پیر بود
دیدم در خواب چون پیدا شد غمگین	این قدر زین بخت خواب آلوده من پیر بود
لعل او در خنده هر بار کی شکسته بار	در برابر جسم من از کوه کوه پیر بود
لوت شیرینی گشتار او در جان ماند	اندوه آن چه لبهای شکسته گشتار بود
و که رفت از عالم در خواب من بود	که چه کار من شد شب تا صبح تکرار بود
روز در چشم شیرین است بی خیار او	ای خوش آن روزی که جسم من بران پیر بود
خواب خوش بادت حال ای دیده جوی	دیدم شب آنچه غری بران پیدا بود

شد خیال آن خط از دل روان زج نمون	دود زده از خانه چون رفت یک آن نمون
تا خورشید دیدم چون از غم نیکی وسیله	بر احباب دل از وی داستانی خوش ماند
میت میراندی میان شردی ابرش سوار	بر عزیزان را که بر زیر ابرش ماند
کرده بودی عهد و تری و کزین بخت اتم	آنچه دوستی مرا در دل و دان تو گشت ماند
و اطاعت هر یک گشت از او زان باغ	یکه رفا خوش زان تا بهر یک گشت ماند

پاک شد لوح ال از زشتی لیکن بجان	دوق یار رساده و جام می عشق فایده
داشت بجای دین و دینی زنده بقوی سحر و	اول عشق متو باقی با دگر شش غلظه

چو غزل بسته بر خرم سفر جان برون آید	همه لای اوصد گاه و آن جان برون آید
نثار و سپهر کشد و دایع او بگویش	که بر پیاکان رنج کند بنیان برون آید
بشد آن ماه کو علی که میکوشند صد میل	نشاید گاه و آنی را که باران برون آید
جو کریم بر گرفتاران دل سیل ملا کرده	مرا قطره خون گریه کرده کریم برون آید
برین بدل جواز شوق خط و رضا و بریم	ز خاک بجای سبزه لاله و ریگان برون آید
نماند جز فغان بجای ز بانس خون جگر	برای آن بود کز وی چنین افغان برون آید

و صفت بیافت دل خیال تو جان سپرد	جو پای آب تشنه بر اندازد مراب هر
تیری که پاک کرد بدین رخ ز لایک	خون جگر چکید جود امان خود فشرده
لا ز شدم جنگ جو چو چرخ از برون تو	بر تن رگی که پست مرا می توان شمرده
عاشق تباد جان کیف آمد به پیش تو	در ویش حذقی که توانست پیش برده
ی چون خرم که دوش حساسی بدست من	دور از لب تو جام می لاله کون پرده

که بایم بجوی ز دل گرم من کد خست	کری جو جام از تنس پر دهن سپرد
جایی که کند سینه بناخن سیب جربود	حرفی که جز هوای تو از دل نمی پستد

این سر خون از لب لعل تو دل چون بخورد	ایکسین چنین خوردن که او خون بخورد
شیخ شکر ناک بودی شمرده دم خوار کی	از عهد و دو لعلت باد و خروغ بخورد
چو کل حیرت نیار و بار در باغ امید	خار و کلام کتاب از اشک کلکون بخورد
دل پرست از زخم همیشه بیا روز فراق	محو آن پر دل که زخم اندر شگون بخورد
سیل اشک انداختی آید بختم آن مکر را	که جوش آب سبوح آن بر او کج دهن بخورد
ی کشد سرمه زین در خود ز چشم ز خون	تشنه بکوی هم آبی ز جیون بخورد
چو تو جز در دل بجای نمی آید بی	سنگ کوی بی رسد بر جام بخون بخورد

فره که دست گشته خور اندکی کند	خیزد خاک و بار و در جان فدی کند
شده روی دست قبلیه با کو اتمام	تا در غار خویش می افتد کند
بهر سال خنده که جو طغیان خرد	در کتب تو لوح محبت جی کند
عاش که جو ناس سلامت گشتم بدوش	گر عشقم از پلاس سلامت روی کند

سکین نیت می کند انکار حسن دوست	با او بگو که دیده جا ز ا جلی کند
تو در میان هیچ نه بدست است	هم خود است گوید و هم دینی کند
جای غیر در غم یاری که خسر او	کر صد هزار بار بگیری کوی کند

زان پیشتر که می کند از ناتنی شود	بسنده جام را که ز صبا تنی شود
پر کن سبزه بر جبهه آن زن باد چشت	زان غم غم که غم ز کالای شود
خوش تر نیست می کند کین جیح جیحی	هر کس که پر کنده آجاستی شود
کمال گفت زنده و جان مانع شو	تا یک روز شهر ز غوغا تنی شود
شوان علاج عشق تو که خود طبع	صد بار جفا می مد او استی شود
زان سکما که کوه کن از غم نیست گفت	کی تا بگذرد این صحرای تنی شود
جای پس است نظم تو که زانکه کوشن جیح	از کوشه غم شد شایا تنی شود

درستان بادم عیب کاری فتاد	دل بدام عشق خو تو آری فتاد
جان رسید از تن بکوبش آرید	از قرض مرغی بکوب آری فتاد
ما بلا خواهم وز اید عافیت	هر مساعی را حذر آری فتاد

در حرم وصل محرم شد رقیب	و امن گل در کف جاری فتاد
عقل شد مغنون شکین طره اش	ساده در دام طراری فتاد
جسم پوشیده رخسار دیدم خواب	نقشه راجحت پیداری فتاد
عزای جایی و فاد زید و مهر	کارش آخر با جفا کاری فتاد

جان از ان لها حکایت میکند	طوطی از شکسته روایت میکند
هر که می گوید حدیث مسلسل	زان لب نویسن گنایت میکند
از رقیبان میکند دیلوتی	جانب مار را رعایت میکند
جسم شوخش می کشد تیغ جفا	عقل بختش رعایت میکند
دور از ان لب جان یکی مالان فی است	بشنو از بی چون حکایت میکند
زان لب همچون شکر مانده جدا	از جویایا شکایت میکند
قل جایی راجه حاجت ز غم تیغ	غزدا را گنایت می کند

آن در بجای سفر آونک می کند	حواد شهر بر دل ما شک میکند
این نامه بر بچاپس او نام من بر	کز گفت و گوی نام من شک میکند

شرح کمال عشق چمن بس که چشم من
عاشق قشاده جان بر کعبه مراد
صد جنگ می کشم با سید یک صفا
نشسته بر سر قول لبر و عجب
جای کند به سخت دلی یار و عجب

عفو از این صیغه بخون زکب می کند
زاهد نشسته بر پیش فرسنگ می کند
جون می بیدیم تمام صفا جنگ میکند
منع صانع بانگ فی و چنگ میکند
جام شک مجادله با سنگ میکند

کرمانه آن غریب با من خا خندان گوید
ای رفیق کوی زید از من بر و سامان
سبب افغانم ز جرح از کفر و عجز و زار
جند سوزد جان من ده کاشن ال بیتا
کرشد ایام بکفر زلف شکرش بدل
عاجز آمد آخر از دردم میسین
آه جای زد علم جلال کردی شیرین

شده از سوز و دلخوشی گریختن گوید
ناگه شده راه خویش بر و سامان
چون نصف تن نماند قوت افغان کرد
یاد کار تر از در سینه میکان گوید
ظلمت این کوچه از نور آن ایان گوید
کرج کرد از جهل پیر در مان گوید
عاجت شد آشکارا آن آتش سنان گوید

در شب زلفت بس که دم زار نیاید

از نامه زارم در دیوار نیاید

ای روی تو نامه دل ازین سینه خاک
آه از دل تحت تو که یکده کنی کوش
افغان دلم آید از آن طره شرنگ
کر کوه کن از عشق بنا ای عجب نیست
بر قهر طرب خسته جدا کنی انت
جای کن از یار افغان گریختی کرد

چون مرغ قفس گز غم گلزار نیاید
کر عاشق دل سوخته صد بار نیاید
چون نامه مرغی کربش تار نیاید
کر کوه بود و اند ازین بار نیاید
کازره دلی درکت دیوار نیاید
یار نبود کز پستم یار نیاید

یار رفت از چشم و در دل خار او بماند
روی کرد آلود خود بر خاک سوختن
کرج بر گشتن زهر رفته شوان و چشم
کرد رخسار شمع خطت آن که چون نماند
پیر و من بکشد بر طرف چمن کسان
دوق در غمت مجروح خدنگ دورا
دور از آن بهای میگویند جای نماند

بر یکصد دماغ حسرت یادگار او بماند
کز سم کرب نشان بر ره گذار او بماند
عمر با چشم براه اشک را او بماند
عجز از شاکست کردی بر عهد از او بماند
شاخ گل آن لطافت شرمسار او بماند
زخم پیکان بس که در جان نگار او بماند
راحتی یافت و تسویش خار او بماند

دل توت را بلا پست می گوید
مگر او دیده شد غبار درت
درد خودی تو هرگز نگفتم
لب تو خط فتود میگویم
بتر من گفت دولت حیف است
قتل من کار پست میگویم
پست هر موز زلف او عری

کج نکویم راست میگوید
دیده را تو تپاست میگوید
در دوتوی دور است میگوید
لب من جان تو است میگوید
آنچه در دل مرا پست میگوید
قتل تو عار است میگوید
جانی این عرماست میگوید

تا کی از جو تو با غم خیزم
تو حیف دیگران ما از غمت جا میزد
در کان برویت بیند نشان هر کج نظر
سبیل زلف تو چون غم من بند شد
تا دم پرورن نئی بخت است غم
چون تو از اندوه داشت دی غم زانکه
ای شاد نه بر لب عیش خلق تا کی

با شرک کردم و آه آیشم
تا تو باشی آنجان ما این چنین خواهیم
بعد ازین هر جا که باشی در کین خواهیم
کرد آن غم که ای خوشتر چنین خواهیم
آیاده نقد جان در آستین خواهیم
از تو داریم بادل اندوه کین خواهیم
ما بکوی غم جو جایی بر زمین خواهیم بود

تا دهن آن تازه کل ز دست برود
کنم کنم میل جوانان جو شوم چه
بکشد و جفا تازی از آن جسد پیل
از بیک مر سوخت خط غایبه بویست
صد بار شد از عشق تو ام حال در گران
جان سوخت غم عشق تو ام شاد میاد
هر دل پای کسی را نشدی رام

چون غمخیزم تبه آغشته بخون شد
فریاد که چون پر شدم حصر غم شد
صدخته جگر تبه در بنج جیون شد
از دود دلم روی هوا غایبه کون شد
یکبار ز کفنی که فلان حال تو چون شد
انگش کس بدین در خط مرا راه نمون شد
رو ام سر زلف تو افتاد و زبون شد

دل تو بان گشت خرسوی آن سر و بلند
رنج ای فایده چندین کشش ای خواججه حکیم
هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند
خنده غمخیز بود وقت گل از کویه ابر
خط شکر نک تو دوست کز آتش بر خور
من نیم انگ گشتم از خط سودای تو
کی رسد است می کشی رسنت جانی را

و ده که خون شد جگر من دل شاد شد
کی بودم من تو داغ مرا فایده مند
شد با غمت آمد مصداق بکند
گریه من گزای غمخیز ابر و نخل
چون ای جسم بدان حال سیه سوخت
کمر سازند جدا چون قلم بند ز بند
ممنون که بر اوج فلک انداخت بکند

کسی نیست طاعت گزین است بخت	بکتاب آورده که پیرین نماز که نت پند
جای تو نه باغ و نه خواهد عاشق	میخواهد که خداست که بر او است پند
نه بیند حسرت را کسی زینان گنیم	که چون مردم چشم من از چشم نت پند
یار و گشت که شمع رویت دل چو پروانه	ز من پرواز جان عاشقان پر است پند
که آسوی شود چشم تو بیند از خدا خوا	که خود را گشته پیش غم امید پند
نیاید آشکارا خنده بر لب غمناک	اگر ز دیده زیر لب تبسم دست پند
چو پای دولت جای بر آید بر نظاره	که بود زمره آتش که سوی روز پند

بر من از حق تو هر چند که بداد رود	خون رخ خوب تو نیم سیم از یاد رود
که از طره مشکین چنان پیش صبا	خود دل شده پسند که بر یاد رود
تا یکی عشق دل چست باید وصال	شادمان سوی درت آید و نا شاد
نقش برین دو در شکلی علی گشت	که خیال رخس از خاطر فریاد رود
خاک باد اسر من در ره آن سر روان	که کو تار می من پند و نا شاد رود
جز بوی زلفم خاک کند مرغ دم	چند از آن نیست که در سال آباد رود

اوله آن فزده خون دیز که شای را
 حید را چون اجل آید سوی صیلا رود

رفت ز غایب خط کرد آفتاب گشت	خفت ز سبیل ز بر من نقاب گشت
که از طره مشکین چنان پیش صبا	خود دل شده پسند که بر یاد رود
تا یکی عشق دل چست باید وصال	شادمان سوی درت آید و نا شاد
نقش برین دو در شکلی علی گشت	که خیال رخس از خاطر فریاد رود
خاک باد اسر من در ره آن سر روان	که کو تار می من پند و نا شاد رود
که خود را گشته پیش غم امید پند	که بر شک ناب چای بر آب گشت
که خود ز دیده زیر لب تبسم دست پند	برشته مرده چشم در خواب گشت
که خود زمره آتش که سوی روز پند	بساط زرق و پای خم شراب گشت
که خود را گشته پیش غم امید پند	که برین دو دیدم ز من بخون ناب گشت
که خود ز دیده زیر لب تبسم دست پند	که نازنا که از آن چشم نیم خواب گشت
که خود زمره آتش که سوی روز پند	که در فراق تو جامی بسی عزاب گشت

ز خاکم جو خیزن گیسای بر آید
 ز دستخ برگ و فایه بر آید

جوانش شود و سرکش سیاه	کرده دل از مبتلا سیاه
بیوی تو از جاجهم مست بخود	زهر سو که آواز پای بر آید
نکو کوش کن کان نم کرده کویت	جوشها فغان که آید بر آید
دوم پیش چون اسب حال تو پرسم	ز کوی تو چون آشتی بر آید
طیبا کی خنجر خویش بکشا	بود در دمار آید بر آید
بسی باید از دیده خون ریخت جای	که کام دل از دل بر آید

وقت کل آن گونه که کل شود ز سید	گشته آن غره را از خاک شمر سید
بیز تیغ دقت در باغ با سر و سبی	پیدا زان در جای برک خنجر سید
کس نیاید بوی احب از دل نخت کشم	آری آن ریگان ازین ویرانه کمر سید
مردم چشم خیال خراب چون بند و کو	که خیال آن مرده حارث ز بستر سید
کی شود پاک از کجا غم گشت امید	کشن چکا میکشم صد جای دیگر سید
از سوز خزان شد خزون سوز آن سار	بودل من میدم کوی در آن سید
دنده شو جای که جان بازان تیغ جورا	از دروغ روی جانان صبح عسر سید

کوه صبا آرد بهر و خوش خرام من بود	که سلام او رساند که پیام من بود
در میان شوق او بر خط چون آواز کل	و قتر زینک ز اسب لاله نام من بود
نامه من کی تواند برد تا صد پیش یار	چون ندارد سرگز آن یار که نام من بود
شد دلم چون نامه خون تا آمد آن آمو نام	و ای من که عشقه و سرش ز دام من بود
از خدا خواهم رسولی در دما صبح و شام	تا به یار من دعای صبح و شام من بود
شد ز کام صبح کام عیش من تلخ طیب	شربت میز که این تلخی ز کام من بود
ساقی بزم خیال آن لب آید جم گجاست	تا جو جای جود عشت ز جام من بود

تو طفل خود سالی و ما پسر سال خورد	با یاسین که عشق تو پیرانه سر ج کرد
چشم سیاه سبج چه سازی بخون من	موی سیند من نکرای جان و روی کرد
بکشی بند زلف که افتاد صد کوه	بر رشت امید من از جوج نیز کرد
نفس نکوتر از خط نکاریت بخت	کلک قضا که ز درم این لوح لاورد
چندین چه سود کردی تو اخط جو صبح	اقتدر از شنیدن این نکمهای کرد
تو بیک زلف جو طومار تو بست	کونانه سعادت من بخت در آورد
زلف تو دید حاجی و دختی بران یافت	عمر از یافت ولی سبج بر کوه کرد

ایلم در علقه زلف تو شد بند	زین بکسل که حکم گشت پیوند
بر آن لب که طالع من خط میفرزاد	بلا بر جان من زین پیش نشیند
چو سود از پند کویان پیروی را	که گیرد عالمی از حال او پند
بجز سنگاری سپید و بلندست	بیان صد جا که بختی فی قند
ز بنده نانی عشق که کجاست	کجا باز بند و عقده از خداوند
ز دست من گشتی مردم سر زلف	ز پای اقامم ای جان هر گشتی خند
ز شک که نهی مقدار بجای	ولی هست او بر من مقدار خرسند

آن ترک شمع چو که به شانه می رود	شهری ایسر کرده سوی خانه می رود
سر جانی که چو چوکان ایلی می بندد	با او نه از عاشق دیوانه می رود
چو ز تن رسید بسودای خیال او	مرغ از قفس رسیدی دانه می رود
از صبر خسته پیش غمش می گفتم کلد	با آتش حکایت پیکانه می رود
حاشا که شمع جبره فروزد میان جمیع	کرد اندک بدل ریوی از می رود
ز ابد بخل بایل و عاشق بکوی دوست	عیل سیاح و چند یو بر می رود

جای بماند زار فغان کوی ز بد	پیان گشت و بر سر پیانه می بود
صبح با تو بغم شام با غم گذرد	صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
تا دین طبع ترا از کله چون ریختیم	هر چه کردی بگذشت آنچه کنی کم گذرد
گشت آگاه از حال دل در هم شککان	جز نسیمی که بران طره در هم گذرد
لذت زخم خدنگ تو ندانم سر گذرد	هر که در سینه اش اندیشه مرا هم گذرد
چو بیابین برخ افتاد من گریان را	ببین که از دیده برو سبیل ما هم گذرد
کون افسانه با کوش که این مایه غم	حیف باشد که بران خاطر خرم گذرد
که بود بجای گذر کرد در دست بجای را	جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

مرا ز مایه سود امید سود نمایند	که یار با من شیدا جانک بوند نمایند
چو بافت عشق لباس با من بزم	چو غم کن اطلال اقبال تا رو بوند نمایند
صدای تیغ تو آمد خیرم زنده دانه	که ام سر کرده ذوق این سرود نمایند
مرد عشق تو ستا و پامبیر و عطف	چو شیخ شهر دین پایه افروزد نمایند
نشان بجز زول آتینم آه نکند	کز آتشی که تو دیدی بغیر دواند نمایند

ازین زمان که مرا بقدر طاق ابروی	بقید و یکوم طاقت مجروح نمائند
چنان بچشم عزیز تو خارشند جای	که هیچ غصه از دور دل حسود نمائند

که چه پیش تو مرا هیچ رده و روی نمائند	روی من جز بی اقبال تو هر سوی نمائند
خانه بود بگوی طرب از وصل تو لبم	شد خواب از غمت آن خانه و آن کوی نمائند
بیک از سوی میان تو جد لبو بیدم	تم از رویه جو سوی شد و آن سوی نمائند
چو چشم را خیال رخت آبادان بود	تا تو رفتی نه نظر آب درین جوی نمائند
بنا رود برای کعبه مقصود و جمال	که درین ره دیگر متاب تک و پوی نمائند
پر کشم من به روز ولی در دل من	جو بینای جوانان نکوروی نمائند
لب کشای کل رخسار سخن جای را	که درین بلخ جواد بیل خوش کوی نمائند

چو چشمه جودی که آن کل نورم خوری	ز چشمم جد معنیش بشام جان شری
ز نزدی هوای او که مرا از خوان عطای او	نه حواله ای شود نه نواله جگری
بزال اصل خود درم چشمم چنان شری	که بباد از آتش آه من توانی شری
نخند نکمای چنانی تو جملای خوشم که سنور را	ز دم نموده که در زلفی آن ویکری

حدیث نظر جان تو میرست و شاک	که کوی زخم غایت تو بدلت نظری رسد
کشم خاتم ز را طلب من پیدال اند بود	که بیت سلسله نوا جو تو قیتی کهری رسد
بشی بای از طاقه جو تو تر شد و شود	ز فروغ صبا لبت این بشیره خوری رسد

بکشت یا روی ایران نظر نکرد	که دیم ناله در دل شمش اثر نکرد
ناگش ششیم که بوسیم پای او	از سر کشی و ناز بر آنجا گذر نکرد
مارا چه سود لکشم جویم و رخ جو	چون مرکز القات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخ نظر کنم مرا کرم مزید	جای که روی خویش بسوی او نکرد
بر خاک به نشان کف پای نازکش	دوستان ولی مزید که کل مهر نکرد
بخوابت من که همراه جان از پیش رود	جان خود جان برفت که تن را خیم نکرد
شد خاک بر درش سر جای ولی سنور	سودای پای بوس وی از سر بر نکرد

یار چشم که غم از خاطر عینک میرد	نه که جان کا بد و دل خون کند و دین
دل به هم برستی تا شود آرام دلم	نه که بیکس و قراد من بیکس بر دلم
من و آن غم که دل از روی بیکس سنم	او در اندیشه که جان را بیکس آیین بر دلم

کرده غمی تو صد غصه ز دل تلخی آن
نگم که بر شوقت جگم می ترسم
بگذر سوی من تا ز لطافت رخ تو
سخن چن سر زلف تو بسوزد خوش
سیل اسکنم بر دهنک ولی نمک نیست
نقد جان در عوض خاک درت چتری

لب لعل تو یک نکته شیرین بر
که بغیر دست از چشم جهان من بر
پرده کل بدرد رونق سیرین بر
آه اگر بوی ازین نکته سخن چن
که تر انس ستم از دل سکن بر
سود جایت اگر آن بدید وین بر

ای ز میگویند خطرات بر دلی بندگی کر
دلف تو یارب جز ز یک نیست کردای
چون رخ میسین دم زان جدم در خم کر
که پذیر خورشید و ماه باشد علی
تا سیاح قمر مطرب داد پند من حکیم
عجبست سو گفتم از بی دلو و دمه کلر سید
دل گرفت از خانه جانی به بیانی پرست

رشته جازا بر موی تو بسوندی کر
مرزبان دیوانه می کردد خود مندی کر
هر خمی صد حلقه قمر حلقه مندی کر
بر زمین نباید بخونی چون تو فرزند می کر
خوش می آید که دارم گوش بر بندگی کر
وه که می باید گشتن باز سو گندی کر
تبی معشوق و می گیریم یک جدی کر

ز رنگ دلت ای سرو سخن بر
بیاض خلد اگر شاخ کلی است
بنال حسنی و ما چشم داریم
مرا کشی و بکشی نکستی
کجایت زان لب که پیش عارف
خواهد رفتن پرده اندر اسرار
خوش است از یاد تو پیوسته جانی

بعد پاره دلی دارد صورت بر
تو آن شاخ کلی ای شوخ دهر
که آریکت بآب دیده دهر
چه سکنی دل کسی اندر
شراب سلسل آب کوثر
ازان در بزم خردی بوزن
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

جودت و دارد هم کسی غم قاشای کر
صد خوب پیش آید مرا خطریا سید
فی ره مرا هر خانه ای جایی در کاشای کر
بکاخت از غم جان و تن جندان کاشای کر
ازین چه پرسیدی اندر آن خوانی بخان کاشای کر
ای خانه دل می نمی بر تافت بر روی
جایی نخواهد از تو دل دیرا که در جین و

ماران باشد غیر تو دل تنای کر
زینها چه بکشایدم اوجن جاشتم جایی کر
سر خطه چون دیوانه کردم معجزای کر
ی من برجت سوی من اندر دوز و دای کر
حکوم فرمانم بجان بنودم ارای کر
کویی نداری اکی از قد و بالای کر
همچون تو ای چنان کنش شود و لارای کر

شد زلفش دل شکسته امیر	رب سمل علیه کلر سید
بهراندک غم فراوان است	آنچه دارم من از قلیل کشته
پیر من غم باده کمن است	مستینفم ز قیض باطن پیر
رفتی از چشم و خانه شدی	که نه غایبم ز پیش صغیر
و عده بوسه بادمان منکن	بر من خسته کار شک یکبر
بنده جانی اگر کشد شیت	تخته جان بطف خود میدیر
سیت بر طبع نازکت نهدان	نکته تخته الفیفر حقیر

عمیت نور چشم جهان بین است یار	نی نور کاف چشم جهان بین کجاست یار
بر خاک ره جو سایه قیام عجمان	خویشد اوج کنگره کبریاست یار
در دجاست مدمم تیر موی من	تا با رقیب مدمم و از من جداست یار
یکجا کند با من نی خان یار مقام	باین دین مقام نه انم جریست یار
چون تیره شد ز طلمت بجران ششم	کز جره صبح دولت اهل صفاست یار
کتم بوعده است نه از بجه شد من	یاری نباشد این که بر بجه است یار

جانی تو وصل خواستی از یار و از فراق
 که عاشق تو خواه بخور آنچه خواست یار

زده طایر قدیم ز سر سدر صغیر	که دین دامنه حادثه آرام یکبر
قدسیان بر تو آراسته عشرت که انس	تو دین عکله چون غره دکان نده امیر
او کان واریان تو و مقصود دره است	خویش را بهر چه انداخته دور جویر
یکدل از دل به از جان که کزیت از	دل به آن شد بد جان ده که از دست کزیر
سج جایت که عکس رخ اوید است	جرم آینه بود که بود عکس بدیر
غم دیرینه ای پرست ای ساقی	مردم فیض دگری رسد از باطن
باده لعل مرده غصه ایام ز دل	مدعی که خورد که بر و از غصه میر
جای آن راز که در پرده معنی نهفت	فی کلک تو ادا کرد باطن صریح
زیر این پرده پندار کسی غم نیست	پرده بکجا ز رخ حمله نشینان صغیر

ای ترا از کل سیلاب تنی نازکتر	بر تن از برک من پرستی نازکتر
نیت بر سجده را بدین لطف قبا	نیت در سجده قبا بدین نازکتر
دین معده تازه نهالان که بر آید اند	نیت کس از تو یسی ذوقی نازکتر

تا گشت غمخواران بگذر سوی جن	باب نازک و درین دمی نازک
هر همیشه که بشیر تو خود داشته وای	که باشد ز جویش گشتی نازک
ساز دست کان ای دل جانم پرت	که ندیدم ز تو تا وک گشتی نازک
نازکی سخت صفت کند جایی دس	ز آنک گشتن شوان دین سخن نازک

عاشقمی دلم غریب و اسیر	کارم از دست رفت دستم گیر
آب جویان سرو قامت تست	که چه بادش گشته در رخیر
پایا تو زنده می ماییم	ورنه بجان نمی گشت تقیر
مردم از اسب رخ بر رخ	شرح شوق تو می کنم تحسیر
چه عجب که توام که زینست	نیست کس از جان خویش کویر
برود غمزه بس ترا بی صید	کوشه گیر از کان سپنگین تر
جایی استغاثه بخواتی شد	سود کی داردش نصیحت پر

ز سی زخمت ترا هر طرف پناه دگر	ز ظلم چشم تو هر کوشه دوا خواه دگر
بکاروم که دست غمت کنم فریاد	که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

جو جان دیم ز غم غیر خار نو میدی	زبید از گل بلای دلان کیاه دگر
کوی که بر سپهر راه تو منتظر باشیم	کمن بر غم خدارا که ز بر راه دگر
اگر چنین زند ازین سهله آتش آه	جان بسوزد اگر بر گیشم آه دگر
حیث شوق بهمان بر تو چون کنیم	که جز خدای ندارم برین کواه دگر
کسش به تیغ تعاقب کمین جایی را	چه سود از آن که شود گشتی نگاه دگر

ای ترا دامن ز جگر کیم باری باکتر	غیر و ارم دم از شوق کیم بمان باکتر
بود خاک آستان از عبا و غیر باک	شد زشت و شوی آب چشم اکنون باکتر
یعنی صدی کنده را خون کیم تیغ کس	نیست شوقی از تو در عاشق کیمی جالا
تا دل از غمتا کی خود نشادمان دیدم ترا	چند آن دارم که باشم هر زمان باکتر
بجگو از اینست باک از خون عاشق کین	که مرا گشتی چه باک ای زنده می باکتر
شویم از آتش سازم ز غمتی شک	چون شود از خون ناپاکم ترا اثر دگر
رخش پروان که هر پای تو گشت	شد جانی بر سر ره خاک و طلیحاکتر

حلقه زرد با کوشش جایی کرد ای سم بر	قامم چون طوق شد زین رشک خسارم
------------------------------------	-------------------------------

بست زین مقامات راه طاعت از هر طرف	بردل من چون بود سبکین از آنجا که
آنجان که حلقه نبود کوش تو کم کز لای	از خیالت نیست غالی چشم از باب نظر
نه گرفت از بجای پیش با کوش تو کوش	سیم کو خای مکن زین پیش لاف از حد
تا ترا ز دیده ام از حلقه بر بالی سیم	سیم بر بالای زریںم مدالم خیم تر
دفع بران کسان از حلقه باشد سیم	نی نی از طاعتی خویش دایم بر جگر
تغم جایی را بوصف حلقه خود کوش کن	کعبه بود در غور آن حلقه ز این کبر

خونم گر گشته تیغ ای ستم کر	تو اید شدت های تو از سپهر
خرامان بگذرم گفتی بجاکت	خدا را سر دمن زین فکر مگذر
رقیب احوال در دم نیک داند	بیک گویت از وجد بار بخت
بنفشه کرد کل در غراب و دیم	معه شد بدان جعد معین
مکن با قدش ای قل یا دطی	مشوم لحظه مرغ شایخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی	زدی ای اسکت آخر سکه بر زر
چه خوش باشد زینم عیش های	ی اندر جام و دلبر در برابر

روزه جوئی داری ای شیرین پر	کز دلب بینم دمانت پر شکو
ماه روزه که خوری سکر چه پاک	نیت روزه ماه من بر ماه و غور
رومان در روزه عیشاق را	مردم از دیدار تو عید دگر
روزه داران بین مو شاق عید	من بوصلت از همه شاق تر
تادمان بستم بروزه از خدای	خواهم آن حلوائی لب شام و صبح
روزه داران را این ماه عید	با وجود ابرو است در نظر
سرخا ز شام جانی نی لیت	ی کشاید روزه از خون جگر

کعبه طاعتی و سوزت سکر آلوده	دل صد پرو جان مست عشق تو کس
چه فیه خودم ساز که بانی بلفیل	بمن اشد نظرت چون مگری از نی ته
نه زن اسل طریقت شری ای ماه و جوا	وای ما که نه مدد کار شود محبت پر
کو کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر	زیر بهلوی من آن نرم تر آید ز
جذب عشق تو ام طر خود بر سرم زد	کر کنم پیودی برین دیوانه یکسر
چند کریم ز غمت آه کزین شکر زد	شوان نقش خا پشت از لوح خیم
جایی آمد بر کوی تو چنان گرفت	کر جان تحفه بود پیش کسان تو حیرت

کند کل خون رخت خود را تصور	از آن دارد ز کل غنچه دلی پر
زین از آده را گشت از غمت سرو	بریدش با جان کاه با طر
تواضع میکنم پیش سگانت	نشاید از فروستان تنگه
بکش آن زلف را بر جانهای باد	کو من در چو دناست از کمپیر
جگویم جرح جامت حق است	ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدستم که سبید ساجد تو	بدندان کیر دامنشت خیر
شد از گریه تن چون موی جانی	همان در امک همچون رشته در

امده از کجا میرسد آن غیرت دور	مهر خورشید فروشته بر رخ نور
ی خرازد ز سر پرده ابلان طون	تا زنده جلوه گمان خیزد بر آن طون
ی کشاید بر سر کج کرانایه ظلم	تا دهد حاصل آن کج بر نفس دور
مرگیا سینه زلفش زدم دست و فریب	هر کجا که تو رویش بود غش و کور
مرد دلداد و فدا و جفا و جفا و جفا	مرد و روان او سینه جز از یک دره دور
مر جانی که کند صبر بر آن آسایش	مشکل این است که بی او توان بود

بند سون رخس بر زخو جانی را
با آسوده درین خواب گران تا صبح

ای دناست زلف لب دمان شیرین	خده شیرین سخن کفن از آن شیرین تر
ز سداب لب تو لاف سخن طوطی را	کز دست از سیمه شیرین سخن شیرین تر
دل شک لبست همچو شکر شیرین	یک از دیوه حنانه نشان شیرین تر
کام دل کز جود شد از شور غم عشق تو	جان شیرین منی بک ز جان شیرین تر
کلک تصویر اگر خود زنی قد بود	صورتی از تو کشیدن نشان شیرین تر
فی سکر کز جود ز سر تا قدم شیرین	میست از قد تو ای مرد روان شیرین تر

شد بر عید از شمع چون بزم زباز سکار	معنی از آب شوق کون جلم ز خالی
خرج با قد کون سالی کشد و سخن	تا بشی آرد چنین فرخنده بامی در کنار
تخم غنچه زبانی بر بید خاک سیکه	ای که داری دست و رخس ازین دروغ سکار
تشریف مردم ساقی جود در خندان	خک شد گشت ای سجا لطیف بارانی بار
شیشه اسافیر برآید کوه خال در دشت	رند در آشام با این کله در کار
حال او بر منم و نه از این شایه خوش	عجب بر خور اما به حال با کذا

عالم از صفت بیک انگیزه
کینه از زلف زبان شیرین

سر زور و این بدلق ز چای تباکی

عید شد بانی می کبر و عیادت کبریا

بتر زه شاد دل شک مینداز

زین پیش میان ال جان چک مینداز

وقف عم و در دست دل نای عشق

در جانب این کلک شک مینداز

سختی دل خویش کمر پیش ضیاع

در عقد امر خان محرم شک مینداز

بر عارض جان سیم میز اخلاص کشین

در آینه صاف لاله رنگ مینداز

هر چند بنا نون نبود ناله ز ابرام

چنگ توام از چنگ خود این چک مینداز

من پشیم از این صورت خود ای

در کوزه دیگر خزی کلر یک مینداز

جای بقدرش ستر تراست شد شک

این ز زربه شوق زانک مینداز

دل از قند حریفان می خرد بگریز

تو مرغ ز سیر کی از دلم ابرو در آریز

بدرست صحبت یگان اگر نه باهری

یکی بکوش از دم صحت بد بگریز

بر اکت ز با جوشن ای ستر این

که در کرات مکن از گشت کوی چو بگریز

که سخن ز حسنات کج ز حاصل ضعیف

اگر حسای ال اری از حد بگریز

مه راحت فانی حیات باقی را

بخت دوسه روز از غم ابد بگریز

چو نیست خاصیتی از قول در کس

چو هر قول کن اقبال و نذر و بگریز

غیر نایب امر یک و به توبی جایی

مطامعی از صدی باید نذر خود بگریز

رفتی و من نلدام این منظم شوند

ز آب زه بکوی تو یا در کلم شوند

را ندی جو برق کل خود کرم و من جو

در کبر و وفای زانی محرم شوند

یکست چون ز نام شتر شسته جات

دست از دال کل نو شکلم شوند

ای کشته دل ز تیغ جهانی تو ارم دینم

با من در دل بیاش که من یکدم شوند

من مرغ نیم بهلم از شوق تیغ تو

تو تیغ ناکشیده ای بهلم شوند

ز سود چشم خفته بخون زیر فلک من

مستور ستاید قاتم شوند

جایی نهاده چشم مطابق زار خویش

صنی بسکلی ابروی تو یا یلم شوند

آید بهار و کلنج من کفر شوند

خندید باغ و چشم من از کبر تر شوند

ساخت سگوف از خط و بیست یک

باشد راه سر دشمن صد خط شوند

آید بهار خست کل اما چه فایده

چون آن نهال تازه نیاید بر شوند

از سر و کل چه سودی خبر گفتن من

زان سر و کلند از دادم خبر شوند

بوی گیت جوان نورسیده گل
کشتا نظر بلبلان و ز کس که جایست
خلفی بعیش خنده زان در چمن گل

دامن گشان نکرده میان کوه مسوده
چشم و چراغ مردم صفت نظر مسوده
جای جوانان فرقه نخل بکر مسوده

دلی مبر از رخ شرمه مهر
ز دست عشق تو دایه از که خواهم
کدشتی دی بعد از تو کشته
کمن تی موی می مارا گشت کار
که بستی پلاک جان من شد
چه خوش آید شد کوی خواب شد
قدم کی می نهی چشم جامی

ز چیل عشق تو سلطان سپهر
که دارد و داغ عشقت پادشاه
نگردی سوی شایسته قان نگرد
جو گشتن می توانی می گشته
خدا را بر شکس طرف کله نیز
فدایش با مسجد خانه نیز
که یکم سید ایش از خاک و نیز

خدا مان بگذرانی مهر و مهر افزار
بنارم چشم شرمه شاد که بمان
راغم کفنی مسوز این عین نیست

بوساید سر و دانه پا در انداز
کنده صد ناز پیش از هر یک نامه
کز آتش شمع را گویند مکران

رقبت کشته شالیه
مسافه علی و نادر هیچ باره
جو پر یکشت و مرغ جان پر ویز
جدا شده از تو جای و نالید

خوش است الحذر را بسل و آغاز
پیاپی ارکان را جان و ساز
سیام قصر شیرین کرد و پادشاه
ز کشته بر نیاید مگر آوار

یا دبادت که زمین را نکرده
کرده ام آید بعد خون جگر غایت چشم
گوشت ای سیم بر از طلقه و کشته
بارها از لب خود شسته شیرین آید
یا فنی تر به ما مضرت کسی لیکن
من ارشاد می مگر در اطوار سلوک
آنکه جای گشته از تو حرم آید

دل با شاد و مراش و نکرده می مگر
جا دین منزل آید و نکرده می مگر
یا تو خود که کوشش نکرده می مگر
نگرد جان کند و نکرده می مگر
کار بر قاعده داد و نکرده می مگر
خویش خندم ارشاد و نکرده می مگر
که ز بند خویش آزاد و نکرده می مگر

بوده چرخ خاک در آب نه بیند
چشم قلاب تو بر کشش قاعده

نشته در واقع جرات نه بیند
چون هم زلف تو قلاب نه بیند

و ما تو قسقی الایا عالم پس	طراز اسپی ال بحر
خروج مجلس از شمع هم پس	چراغیت کشم بر سر افی
و لوق از مجلس مستم پس	م اکر دولت ساسنی
یک سره وون خون دتم پس	طایرون کو قاس تو بیت
زشت مسند دست کاتم پس	چو طایر کرد تو کاه استیم

و رجم شرم نکشایی بکند کس	کرده ای نام دم تپایی بکند کس
آن لحظه اگر نه تپایی بکند کس	آبی بر آن دم که شوی از سر فایغ
کرده کشنده دجه ای بکند کس	مرد و زجا از تو کشم عت و ده
سه تا هنر آشوب و بایی بکند کس	کننی که مدد کن ز بیا چون تو بجا
از سبیل ترغایه سایی بکند کس	چون حید تو بر من کل غایه
کرده صبرم از دل بر بایی بکند کس	موش از جایی و جود هر توان کرد
زبان خوان کردم غیر که ای بکند کس	جانی اگر آن شود خند باید ده

خود رویان کرده ز آنجا آیت حسن	آن دورخ را با معیایان از پاشی
-------------------------------	-------------------------------

سوی از صحت ایاب نه بندم کز	چون از ال لیک کوی و شقایق
راحت از بستر بنیاب نه بندم کز	یک که کوی تو سلو بر خا خند
خاندالم بر تو بنیاب نه بندم کز	دور سر گر شب ازین صان دور و لقا
عابد سهر غراب نه بندم کز	طو رها عیب که دل از سکه ابروی تو دلد
خوفه جوی زمین فی باب نه بندم کز	جانی آن صوفی صافیت که در دود

نکار و ان چو شده ان شرط غریب و کز	رفتم صبر و خلق و شوق ال کانی و لقا
چون زده ای آید و ان مرغ نسکین و کز	آید و جان آتش ازوی طرغ و طاعت پیش
از کل آبی کل مد و ز شک خارا غار و کز	از دم شوق تو نیز و دولت هم پیش
تور ایامی جانی طایر ای پیش	یک نفس خاتم چارم با تو نیکین چون کنم
از حسن کسبی با دیر و ال کس	چون نیم کر ووی از صوف تا عیب و کز
این صوفی با دم از تو بغیر با دم	کرده تو فریاد من از صوف شوالد و کز
کرده در خانه کس طایر من یک کز	بر درش حرفی نوشتم بر کال شوق

چون سستی منز کاتم پس	درین ره خد صفت هم پس
ال سید و جان اکرم	حریف کنی خلوت خانه افقر

مال پاک سینه کاغذ خوشی دادم نگاه
پاس آفتاب است یکو بند شرح حال
مربع عمر رسد کو بیاقوت دار
کریای تو به ویران شد بخدا که
بابا سر قوت نایه و لغت شای
کم شنو آواز نه طاس فلک می کرد

خوش طراکم گشت ای بیخود
جان فدای راه دانی کین عشق و اشت
کز خیال برویت غم گشت قدم مجبور
حکیم از خست سر خم قدر شربت و اسرار
زشت باشد جامه نخی طلسم نخی
آن محروم و ای کفایتان دانا

عید شد مکرسی عیدی دارم
عید مردم دیدن به عید به دیدار تو
بر ده کنفی افکنم بس از عید از پیشکش
صدق چون در شست و شوی خورشید
تا اسیر جزو خلقی محرم بر زم وصال
سخت جان من اگر آن کس که شد و داد
ی رسد فریاد جانی ای رخ شهاب

عید به عیدی ما دیدن روی تو
همچو عید به بهار کینست عید به کس
عید شد آن وعده را و یکدیگر شمشیر
همچو صبح از مهر دل به بهار و کینست
زایع با کل محرم و طبع که قاصد
داده و خبر تو را محرم به باغ آتش
ای به نامهربان دوری به نامهربان

الان و صبح کل شراب را پر
از آن که گزیده ایم جو دریا که بر چشم
گفته گفتم حدیث شد آن پاکباز
اجاب را از فرقتش از دیده نور
دل این بسجود کن پیش ابرویش
جان کز نیم میدار نوشین لبش
سای خواب دید که در کنار او

وان ما شب فرو جهان نایه را پر
آن آفتاب و کومر نایه را پر
یار دروغ وعده قلاب را پر
آن نور بخشیده اجاب را پر
آفتاب پرست کوشه خواب را پر
از مال طوطی آن شکریا را پر
بقیصر خواب عاشق خواب را پر

مهم انصاف نکر از یاد کلک پر
خود ساخت کل کل من حو از حلقه
نام مرا به شکست بجای که منم
شکستان ترا کام دل اندر غیبت
عاشق کام طلب راز غم دور و دوری
باو پامان شود اندر عقل پر
حالی اسد و صول حرم راست ترا

تا که من شنو از زمره جنگ پر
روح ناله مرغان شب آتش پر
قصه نام مگو قاعده تنک پر
سز این نکته بجز زبان دشمن پر
مطرب بزم نشین اصف جنگ پر
قلع این مرطبه از بار کی تنک پر
راه می بین و قدم می زن و فرشتک پر

تفاشش بدم سگی و قفسش	کوبخت نمده باغی از دشتش
طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر با بکل	سرو بی نهایت معتدل بالادش
بسته بی بلم چوب مست لب بیکون او	سوی شش صاف به صافی دلالش
ز نال لب بندم عاشق آید جیدی او	ساقی ز کیسود او جان طرب یکسودش
می بینم از زلف او تا بگریه ویشش	افشاده در چین و خطا سگیش
خوشا گفته خواهم زان صدمه بوسه کی کنم	و دیاسی و دوازدهم خشمش
ماهی صغای داده ده که مرجه جوی داده	بر سر سبوی داده نه تا خند زینش

دلم که شوق هست او شربت اجلسش	بهر خط تو شده مهر نامه عجلش
چه جای طعن دلم را بهشتی از لب تو	چو دوا و دوا زین عالم سالی از لبش
که ام شیفه اول در گنبد زلف تو بست	که عقل خند خند زور در از لبش
چو شک اسرار حاکم است باین دل	بکار رسد دلم چشم عاشقان خلش
خوشا مرقع صوفی که عجب مردم	کشید پالنه و جیت مرا جی از لبش
اگر چه در همه عمرش چو ل شیا فیه ام	بسیار که یافته ام جو غم ز لبش

چو اندامی از ان چشم آسوده سخن
 سرود بزم غزالان مست شد غرضش

مرا آینه دار صفا بر لب خویشش	بدست شاه نمده کیسوی مغزشش
بپیرده نام بی لعل دست بی لب تو	که پرنگرده ام از خون دیده ساقشش
دقیق گشت ای که گشت خسته ام	نمود عاقبت آن ما شاخت کوبشش
بکار با شش خسته جوی نیست مرا	براستان مذلت نماده ام سر خوشش
کمران پری گذرد بی الماس و خنده	فرشته فرشت کند زیر پای او خوشش
چو دست پایا و اعطای جو محبت است	از ان چه سود که سازد بلند مزخوشش
چو هم عشق تو دیوار خست باجی را	سکست کلک و بر ترش نهاد دقشش

دلم که شوق هست او شربت اجلسش	بهر خط تو شده مهر نامه عجلش
چه جای طعن دلم را بهشتی از لب تو	چو دوا و دوا زین عالم سالی از لبش
که ام شیفه اول در گنبد زلف تو بست	که عقل خند خند زور در از لبش
چو شک اسرار حاکم است باین دل	بکار رسد دلم چشم عاشقان خلش
خوشا مرقع صوفی که عجب مردم	کشید پالنه و جیت مرا جی از لبش
اگر چه در همه عمرش چو ل شیا فیه ام	بسیار که یافته ام جو غم ز لبش

هم ز جام لی ای شمع غرق بحر حیات	فرمانده خشک زبان بر لب غلغلی
خلاصی از غم و آواز معلق بایست جای	ز جام پر خرابات جرعه کشی باش

بغای رخ و رشک پری غافل چنین باش	بادی جهان باد بر روی زمین باش
با چهل جهان مکن بای جان جهان	دل بر دی و جان نیز گشود درانی باش
ای سوخته صدره دلم از در حسد ای	عاشق دل سوخته خود را ازین باش
پیکر جفا خوش بنود یکدفعه فانیتر	که بر سر مهر آید و کی در لی کین باش
چون من تو شدیم پس که دل نفس تو بستم	خوای تو بعد استو از من و کاه قریب باش
با هم و چنین عاشقی و لذت دیدار	ز امید تو برو و طلب غلبه برین باش
جای قدم از تحت زرد و سبزه جیشد	بر تر ز تو و در کوی جهان خاک نشین باش

مردم آید بر درت با دیده خون جگرش	تا طیفیل دیکران خاییم دیدار خوش
تا یکی زین غفلت آفتاب دیدار	روی حرم آورم در گوشه او بارش
دیدنت و شوار و نادیدن از آن شوار	چون کنم پیش که گویم قدر و شوارش
بنم و صلت هر پاک است من و شکارش	چون سکام جای ده در گوشه او بارش

ای سوز عاشقان حسن ترا هزار کرم	تا یکم سوزی برای کسوفی بازار خوش
از خنک خود جوئی سوز امانک سینه ام	تا دم یکدم بیرون در دل انکار خوش
کارهای عشق تو بمانست و سیر عالمی	دلی انکار او و او بختان در کار خوش

من چهل جو خواهم و او جان ناپدید باش	مدکن ای اجل تا زایم زیر دیوارش
ز دیده در دلم جا کردم و دل از درون	سوز این نیم تو رسم که میند چشم ابراش
حیدر دست آن تنالی اسد که خواهم دید	کنم خاک در مان ساعت که منم لطف و بارش
با دل آدم سینه اکنون نه بین سیکسالی	که داین کافران شکند لاله بر و کارش
استه چون کل خوش نیکن بدان جوابی	که بیدار روی آن دلت که شو به کردارش
تو کلزار خوش ای باغبان باغ کوی	که آید روی صد گلزار فی کشته خرق و کارش
چو در خان خوان دیده در زبان است ازین	کجا آن غیوه اخذان که باز آرد بکشارش

دل من که بس مبتلا بهمنش	از آن شمع در صدف بهمنش
دل ادوی که در شستن شگل	که شگل عجب دل به منش
دقیقتم از روی جداس خشد	خدا یا که از ایشان جداس منش

شب تیره هر کس بفرستی و من	در آن غم که سره و اگه نیست
خوش آن که یک ذره خرسیدیم	بنامش اگر سالها پیش
بره چند سیاه رخ آید بود	که روزی بران پشت پیمیش
از آن کشت پیکانه جانی خویش	که با دروغش آتش سیمیش

چون بخاری خواستی راند آخرم کوی خویش	کاشکی بدم بیندای ز اول سوی خویش
آب برویم تا ز خاک پای تست ای پرواز	کسش چنم در همه عالم باب دوی خویش
با تو وصل ماییم باشد که از تیغ جفا	خون تریزی و آینه ای بجای کوی خویش
چون بشکل ابروی تست آفتاب معلوم	کرده ام سیاه را جای ابروی خویش
تا رخت را از صفا آینه میدارند خلق	بریندمم سر از آینه ز انوی خویش
کونه چون سوی سیانت باشد اندر نا	بکلام رشته جان از تن خویش
قل جانی غمزه را فرماست خودکش	ز حنث او دور دار از ساعد و بازوی خویش

زان میان کم کرده ام سر رشته اندر خویش	کاش سوی خشم از زلف چون زخم خویش
و هر شربت تعلت کویا آینه است	شیره جانهای شیرین و ابروات با شرم خویش

تسلی بدین که در تخته صورت می کشات	پیش رویت بر زمین زو خانه تصویر خویش
تست آید بر دل و من نیم کشته منتظر	مانده ام باشد که آبی از قنای تو خوش
مقدم یاران تو خوش و خشن اباد و	مانده شامی درین غنای تو یکم خوش
خواسم عمری بکویت عذر تقصیر و خا	همچنان شرمند ام پیش تو از تقصیر خویش
بنده جانی پرستد بجز علایمان برده	روحی شاه جوانان بر عظام پر خویش

آرزو دارم که کرم خاک راه پیش	یک می نرسد زمین کوهی رسد بردا
که بعد اسپوی من بیند جویدار و تیغ	کوشه جشی که اشد ناگهان سوی خویش
آمد آن کجا خبر بد و شیشه سبزه سوی	ای بسا خون سلیمان که شد در کوی خویش
خواسم گویم بیاس از بزرگ کل می باید	باز ترسیدم که از اردان نازک خویش
هر کس شستم قبا پوشیده بهوش او ختم	وای من روزی که چنم بایه پر خویش
ای صبا با او حدیث شعله آیم بکوی	نما شود سوز و دود در دمنان بوی خویش
شاید آن بد خو کند رنجم دارا و اهل	ریز خون جانی و بر خاک آن کوی خویش

آن سفر کرده که جان خفته در ابرار ش	ست مای کینا و در دمن کس جز خویش
------------------------------------	---------------------------------

ان سه کمره در آن رفته اند بهر خویش

تا زینتی که کفون خاسته از مسند ناز
که چرا از رفتن او می رودم شبگیر
برای باد بدان سونفس سرد مرا
ماذ و امسته کل مدیل فارغ در بلخ
چون میرم بر راه و بیم فن کیند
شد جان زار ز غمهای جدایی جانی

کی بود طاقت رنج زده و بار سوزش
سر کجافت خدایا بسد است سیرش
که مبادا رسد آسپ بجاکرت ترش
عاریت کاش تو انم شدن بال پرش
که جواب بر خاک من افتد گذرش
که نه بدست کسی که زان زار ترش

سرن کاش بودی خاک را عشق
بچکان دادن اگر کردیم قصیر
شبه شد روشن از دویش بجان
بشکل او پناک خویش خواهم
منه بر زایدی دل تقوت عشق
سوز از یاد شب سرگراست
چو شد که کرد جانی دعوی عشق

مگر کشی تلکد کوب سپاهش
کون میستم از جان عذر خواش
که روزم تیره از زلف سپاهش
دچار بر کشن طرف بچاش
که می بینم از بهانه بی کنای عشق
و کون چیست خواب چاشکاش
دو چشم خون من اینک گواش

آن جان تلکون بشید در زمین برش
و کبوتری کلب چون او می چید
چون خدایت با دایه بان می مانع شو
یکمیش دیدیم عقل و دین و دل بر باد
سوخته شهابی چون شمعش او
عاشق ثابت قدم امکنش و کز کونی دو
سوخته جانی ز آتش جو و بر آید سالها

مجموع شاخ گل که باشد خلعت از نیل و زلفش
بکین چنین باشد لباس آسمانی در خورش
تا رخ بر کرد خود سایه هم بر خاک درش
وای جان ما اگر بینیم بار و یکیش
چنگ سوز زدن من نیا مد باورش
رو کند اند اگر شمشیر بار و برش
سجنان بوی و غای آید از خاکش

شرعی که کج داند بر من خاک را
من گفتم که خواهم بملوی او شینم
مردود طالع من سوار خاک باد
بر کن بر آن خطیر و رسد جگرش
اگر کشتان فونی برک و فاجوید
من و او خود چه خواهم زان در گشت

سویی چون که اینی شکل قدش
این بر مرا که بینم از دور کاه کاش
بر من زمین که باشد آمد شد حسش
صد کوه مسرخ روی از ناله هوش
کز خون بی کنا ثامن پرورد دشت
چون پاوش ظالم پروای او خواش

جای زکوی پستی برست خفت کوی
کز سج سوزید و یکبار خفت کوی

من و خیال تو بشنا و کج خانه خوش
بجزن می طعم از ناله های خود مست
خیال خال تو بردم من صغیف خاک
ز چشم سخت دلان دور دار عارض خال
سخن بنا عده محبت آمد ای و اعظم
خوشم بشعله این آه آتین مست
بر آستانه تو خاک شد سر جای
سر و پودی و آه عاشقانه خوش
کسی نگردد چون رقص بر ترانه خوش
چنانکه اندکشد مورسوی خانه خوش
بسکند مکن صبا بآید و آه خوش
من و فسون محبت تو و فضا خوش
مرا جو شمع سرستی باز بانه خوش
چه می کشی قدم از خاک آستانه خوش

کشتی مرا ز جورخ جان قزاق خوش
زاده که جا بکوشه خواب می کند
جینست بر زمین کف پای تو فرس کن
کو تشنه در شسته اعظم خدای را
دور از رخ تو بماند دلم ای سرود خوش
ای ناله های ترس بر سر انداخت خوش
کو سینه ابروی تو خانه بکاش خوش
از پرده های دیده من زیر پای خوش
یکبار و خوشی زلف دو نای خوش
بیل جو کلید و شاد از ناله خوش

خوش و شادمان بماند کشته ام
تا دیده ام سکان ترا آتش خوش
تو باد شاه حسنی و جانی کدای تو
ای پادشاه در جانی بر کدای خوش

ناله کز بمان رسد مقرب جان خوش
نقطه و حرفی کدی آید در آن ناله خوش
مردمان مردم خون دل سوادش می کشد
چون پرست آن ناله را بر سر می دل خوش
سر زدن و دل من شد اندام خوش
میداد بوی بی زبان برک کل خندان خوش
دوستان کویند جانی نامه خواندن کی
وز سره عنای دل خطا مان خوش
نقش آن خال و خط جگر نشان خوش
بر سپاه دیده و من خوش و دل خوش
گاه خواندن مردم داغ نمان خوش
یکبار بانی بوسم آنرا یکبار خوش
جای آن دارد اگر کوی کن خوش
ورد جان و خورایا نیست از خوش

کسی کلامه نظر بر شکل آن سر و جفا خوش
ملای جهان من شد یار آن بد خوش
ز دور آتش لب بیزی میزند زده خوش
جانی سر از دیده جای دل می کشد خوش
رسیده جسم و زده طاقت و از جان خوش
چه سادهم جاده کز خاطر کنم یکدم خوش
کو کبره بیزه نورسته که چشمه خوش
نحوه هم مردمان دیده را خوش

در سنگ لاله می بریم که من را کوشه است	همی سوزم بر آغ جز او با کوه در کوش
مرا نه فی که در کوشش بنم ببلو بیواری	رقیان سیاه خورشید شسته دوش
نمودی رخ مکن منع از سر و دوش و شوق حاجی	جو طبل جلوه کل دید شوان جنت خاشاک

شاد زنگا بر سر می ای سو قبا بوش	در داکه توی آبی و من می شوم ز بوش
من لالت دیدار چه دایم که سنورت	لذت و در پیچه فتنه آشفته و در بوش
هر چند برون نیستی از خاطر شکم	پیشانی که چون بجان کشید شکم
در کوش تو یک نکته ز بخت سیم	کنش که تواند مکر آن حال بیا کوش
گویم سخن بانو اگر چند که کرد	هر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان بپوش	ز نهار تو در پاس دل خسته و لاف کوش
جای ز خوابات غرض با ده	خواهی رسود کس؟ توانی قدح کوش

نی و غایب را چنین ای کم کین دل سب	در و سندان تو هم از حال غافل سب
اخره در خفته غالی ماه بر مجلس شو	آفتاب بی دوائی شمع بر محفل سب
پای بر جامه سر و دم از یو ای قد تو	هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل سب

دانه حال تو لقم بر روی گندم کونش	کود را از جبین مستی جوی حاصل سب
ساربان جوف محفل بیلی ز می پیرون	منع بخون کی توان کاندازی محفل سب
چند روزی بر رویارم قامت آرد تو	ای اصل عین مکن ای عمر مستی محفل سب
آه بهر جهان و دل بر جای از چسب تبان	پیش ازین حیران شده در نفس آب و گل

چند روزم جواخ از علم آه خویش	بردم مراده فروغ از رخ جوش خویش
ای روی از حد که شد تیغ سیاه کیش	در دیر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که بیدار است چشم کشاید جوی	بیل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سخن خیز یافت افق شرب صبح	ساخته و غای قدح ورود بحر کاخ خویش
و اگر قدرت در جبین رفت سیاه کند	سر و خال کینه از قد کونا خویش
ال نه بگوید در مرتبه قرب یافت	بند ز خدمت شود خاصکی شاه خویش
روی بکوی تو خواست غایب این شاد	دور ازین خاک در روی بگو خوا خویش

تا کی کشم صومعه حومان ز بخت خویش	حرم کسی که بر دنیا نه رخت خویش
بر غریز کرد در دین خاک درت خوشم	جیشده و تاج او و سلیمان و خشت خویش

گلشیت آن ز شاخ درختان که آتش	کشتن باغبان ز رنگ تو زده درختش
داریم بارش و زبان بکشا	در بر گرفته شکوه لعلهای خشت خویش
تشریف خفته ز ابد یک خشت را بسید	رسوای عشق تو پیر من خشت زین خویش
بنای لب که صاحب تسبیح و طلیحان	در وجه نعل با ده بند خشت و خورش
جای شهر عشق مشوره نمون ما	ما از مودایم درین شهر خشت خویش

چو خشت نیست که بارم دمی بکشد خاص	براستن را دوت نم سراج خاص
دعای مردن خود میکنم مگر باجم	ز دوری تو و نزدیکی رقیب خاص
تراز قتل اسیر کند خویش چه بیم	شکاریشه نداده در صید غرق خاص
بخت و جوی تو در خون شستم چشم	در آرزوی کمر غوطه بخور و خواص
ز شوق ماه رخسار من کن جانی	کزین سر و شود ز سر بر فلک خاص

ای کرده بر خاک من از اهل عشق خاص	جان در تنم ز شوق تو کالای طریقی
بس ز کشتن شسته زبان و زبان	تو یونگی و قصه تو احسن القصص
رفتم بزم خشت یا بوس و کشت	یا صبح الزامه لایک و ارض

ای نیست بخت مساوی بخت	کشت بر تو تو ازو مطلقا خاص
یتیم تو بر قتل کشتن نفس قاطع	جای جلوه سر کشد از مقتضای نفس

کشم با کان کوم درج لعلت را عوض	معلی تو مقصود بالذات و جوهر العوض
بست مردن آنکه افتد غرقه خون صید	بلک میکنم بید بد نیز ترا جان در عوض
تن برین شوق تیغ تبت بگذر بر ش	چون بستت جان من علاج این مرض
کنده طراکم اسیری را نشانی نیز خشت	زین سخن امید میدارم که من شوم عوض
بستنی جو عرض حامی امکان	نعل جانان جو سر آمد جان شامان عوض

جو عرض تو به کند بر تو ز ابد مرخص	بقول پر معان و اجیت ازواعی خاص
قام فیض بوداده خاصه ز کف یار	مدام فیض رحمان با ده آن کوف فیض
ز جوهری کفیتش و قوفین یافت	حکیم با همه بحث و جوامد و اعراض
گرفت پیش خشت خویش اسیری چه	اگر ز غصه سر شمع بی زده و مضاعض
بطرف رو صید رضا کی دهد معیت در	بریا صفت جدا از تو رفتن بر مض
حال انصورت در بود جانی را	جوار مسوده بی بر دین غزل بر مض

کشتن باغبان ز رنگ تو زده درختش
داریم بارش و زبان بکشا
تشریف خفته ز ابد یک خشت را بسید
بنای لب که صاحب تسبیح و طلیحان
جای شهر عشق مشوره نمون ما

چو خشت نیست که بارم دمی بکشد خاص
دعای مردن خود میکنم مگر باجم
تراز قتل اسیر کند خویش چه بیم
بخت و جوی تو در خون شستم چشم
ز شوق ماه رخسار من کن جانی

ای کرده بر خاک من از اهل عشق خاص
بس ز کشتن شسته زبان و زبان
رفتم بزم خشت یا بوس و کشت

کشتن باغبان ز رنگ تو زده درختش
داریم بارش و زبان بکشا
تشریف خفته ز ابد یک خشت را بسید
بنای لب که صاحب تسبیح و طلیحان
جای شهر عشق مشوره نمون ما

کشتن باغبان ز رنگ تو زده درختش
داریم بارش و زبان بکشا
تشریف خفته ز ابد یک خشت را بسید
بنای لب که صاحب تسبیح و طلیحان
جای شهر عشق مشوره نمون ما

در وقت که در خواب می بیند که در میان
 دو کوه ایستاده و در میان آن دو کوه
 راهی می بیند که از میان آن دو کوه می گذرد
 و در آن راه می بیند که دو کوه را از هم جدا می کند

فان یکس چیست بر رخ کردست بر خط	بر خط افق و افق است پیش از خط
زان خط بنگوشت از زبان خواهی داد	موجب مرگ شد یا قوت را بر خط
چیز من خواهی کن جاجر میان جان	جان من نشسته لاجیر الا فی الوسع
کرد بعد اوم رسد چنانست ای کل	در روانی بگذرد سوی تو امیک من خط
خواست جانی خواند لکدی بر آن خط	چون کشیدی پرده در سیم امه خط

از لب میگویند تو پر بین کار از این خط	لذتی است دانند سوشید از این خط
ای امید همه از تو بنویسی دل	غیر تو میدی ز تو امیدوار از این خط
یافت با سبیل خود شکست است شکر	ورنه از طوفی چمن یاد بهار از این خط
ناک پایت گریخته جانی با این دیگر	بر سر کوی تو بهشتها کسار از این خط
کرد سر سوسیلی چون من زنده بستان	از بهار خونی آخر کعبه از این خط
من ز بخت خود لکده کویم برهه آن سوار	ورنه از آذر دین مودان سوار از این خط
دیدم خواب جانی گشت از این خط	از فروغ بهر شب زنده دار از این خط

با رقص قلم من دارد بر تیغ القلم	هر کس از شام اجل ترسد من از روز دوا
بر سر میان کمان حال دل من شوست	هر کس بر روزن شاد از شعله آیم شجاع
زین دو چشم خون نشان ماه در آید	آری آری کل هر جا و از لاشین شجاع
خون میدان کن زلف چنین جوکان بود	کز سر خود کرده ام بهر تو کوی اختر ابع
هر پیکان تو جان بادل حضرت میکند	بر سر کالاج چیست از عوید اربان شجاع
تا نید آن دمان کشف حجاب زلف کن	چون بر کشف شوان یافت عجب اطلاع
الکون غلیظه جانی را چو کرد آغازه	بود صوفی کرم از یک قند آینه سلاح

کوه عوی تاب آن روی جود دارد جراح	باید بشت پایم انور که دارد جراح
هر دو پا آتش ناک دل در زلف تو	تجربان ره رو که در پیش راه دارد جراح
شعشع زده کرد بد عوی از زبان	در زبان آتش ده آتش زین گدازد جراح
از کف سیاه بر دل فی فقه از این خط	خانه و دیوان علی از نور زده دارد جراح
ساقی نام رخ عودای شمع بنشین کوشه	ز انکس این بزم از فروغ صبح که دارد جراح
وقت پرده بر رخسار کوه شمای تار	ازنی روشن بکج خانه دارد جراح
شکلای آه جانی نیست جز ایام حیر	هر کس آری بهر شمای سیه از جراح

حق جو کل شکسته و خندان بطرف باغ	ما و دی نه بجز تو چون لاله و باغ داغ
باغ اگر ز جوی تو یابم زمر کلی	آبی برادم از دل و آتش زدم باغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرن زیاده	تا بوی او جو کل نشود عطر و باغ
حاجت میرنگاه اصحابه ای رفیق	کامش ترا رسیده من پس بود جوی
با یکی طریق تو و در زنگی کوان	لیکن خرام یکباره ای نیست کار باغ
که سایه بر سرم بگذرد آن سهای قدس	چون بر کلخ می تیشند مرا کلخ
ضلع سار و بسته جانی بعیش دل	جای دور و عشق تو و رعیش جهان غریب

گفتم بفرم تو به نهم جام می کیف	سرب زد این ترانه کی نوش و لا
غالی زدوستی بنود سیج پوستی	بر صدق این سخن دو کو اسند خند
آید بود که صفت غالی با رسید	چون بر ساطع وصل شد اسل و صفت
بشاعت قدر خویش که پاکه نه تر تو	نه نداد پرورش این آبگون صفت
هر تو گنج و مرست از وی یکی گهر	گنج جبین لطیف کن را یکان تلف
جای جبین که می کشد از دل بند که آه	خوابد رسید عاقبت الامر بر پد

چون در این کتاب
از این کتاب
در این کتاب

نقد عزایان تو به از می شلف	قل محسب این نه تو ایغفر لم ما قد سلف
جرحه که سحر اعلی صفا ریزد بجاک	حاک آن بر خون ارباب یاد و حرف
نکه سرکان جواز خاطر آلودگان	کوهر مقود را در لپاک آید صدف
عشوه ساقی بر دل ز کف عسل و شو	چون بزم در دو شاخ می کرد کیف
غرق خون ریز او چون تیغ لاله کش	لعل جان بخش در پنهان توید لطف
آه آن چرخه دور فرای دل کو ش	تا جو مشکین زلف اوزان قشای
کی نظر بانی تواند بیاغی زن	هر که چون جانی نشد هم خواهر

با صفا و محبت با در دوشان امضا	پایان است المستغنی عن الخاف
هم به هم که چون دل بالایم از کان چه	چون تو شدست از من چه میهای
شاه معنی درون پرده عز و کیت	در با من صورت افتاد است جلد من
دین ماعشق است این ناپاک و پوده	ما بر کین خود گفتن تو آیم
پیش این بیک علامت نیست عشق	روی خود بجای ز ایدم دار و با
هر که از زیاریات یکسر موهی نزد	کر چه آمد عقل در حل و قاف تو شکا
باز گشت از کبیر شمع و جان	جام می بر کف کوی فروشان

و در محبت باید کرد

حیث شکل و سیرت نعلی
حقیقت واحدست و وحدت او
و لیکن از اختلاف اعتبار است
مجرد یا پیش از اطلاق و تعلیف
جو بندی از صانع شون چشم
کنده دم پان این نکته را عشق
نخست جان جای را احکامی

که در کون و مکان کس نشد جز عشق
بود هر محقق را محقق
یکه باشد معتقد که عین حق
اگر حلیا بستی ناکنی شون
ترا صد رغبت عین شون
ولی عاقلش ندارد مصدق
ز قید عقل جز جامه مروتی

چون تو در شهرهای زمین دل دادی
آنکس با روی نمودار تو پاینده عذر
که تو پسیم ز غم عشق تو برین مهر
دل و جان بشه از لبت بر خیزد مهر
بجان هر سوی میدرم مهر
کشم از عشق تو چاره کنده کن

که نباشم بهر کوی تو آشفته و عاقل
بهر کس که دیدار عشق تو را منصف
که مزاج من چار و بیعت موافق
عشق را شرط عین چه بود ترک عاقل
چیت جز عشق درین صفت مهر
کین مخلص شون است طبعی جو

جای از صدق افلاک نگاری ده و بچکل

ز حریفان با پی رقیبان مناسق

رو روی خوش سخن گفت ز پیران طرب
عالم صحت بدان شود توفیق ادب
چون بظاره ساجد کز خن زبان
چست آن رسته که آویخته خوار از حیط
بجز این بخت نمده حاصل از دقت فکر
اصل سرب تو زنده و سببیت که داد
هر معاش بر رفتی دم بیکه کنی زد

کاوین شرطه بر پا رفعت رقص
از خدا خواه که اندویشی التوفیق
دامن عاطفت خود کمر از دست خرق
یعنی ای حق بر روی این ماه عین
که بدان سر میان به بند فکر و شوق
کوم لکست که لپرتوان زینت
جای و جام شوق کچون کیفیت

ای غم از سواي رخ تو بهار عشق
هر چند هر طوشتی زنی حسن پاک
چمل عین سینه ویران ماکشاد
ز قیام عارف غایت کلام
که گویند زبانی در اندام جای

هر دم دی ز تاز چکلت خار خار عشق
ما که جان رسید بلب غار عشق
هر کار روان غم که رسید از دیار
این خوش عشق کار بود و ان
و اند که گوشت شود ز پیر بار عشق

مهر که خاک فرخ گیتی ز پشت نماز
جای در ریخته دل از فکر عاقبت

باشد مای سدن فروز تر شکار عشق
مائی بقدر خوش گذران روزگار عشق

بیا موش و خوند ما که نه راه کریز
عاشق عمت جانی خجسته فرمیت

کمان ببر که شود مکمل مسلم عشق
کشت او بر بهای قضای عالم عشق

روزگار ساخت چو شتر آه از دوا
نکند از ناله تا مانی که شب میرود
وصل جانان شدیم روزی شود پیش از فصل
عشت دوری پس از سالکانی دوست
تا یکی که شسته کرم در فراقی از فصل
روز وصل بار ما را غیرت اختیار
در صوری که چه جایی بود پاره جگر

چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
آب چشم تا مانی آه تا ماه از فراق
یکدور و برای جان غریق از فراق
نماز پرورد وصال آخر چه آه از فراق
نور دیده کلمه تا پیرم راه از فراق
چون حاصل این خشت آرد لوحی از فراق
کردش گردون بیادش از فراق

دل خون و جان نثار و بگریز سیاه
پیار برسی یکن ای یار مهربان
آلوده کرد و انهم از خون دل رسک
عطر کفن ز خاک کثرت کردم آرزو
بویت شنید غنچه و گل هم که می کند
کر بر شود جهان همه از ما مستطمان
کشم که جانی از غم عشق تو در کف دست

هم فو بکوی چون کشم آه از دناک
کاشا ده ام ز جگر تو بر لبه دناک
واحه تا که خاصیت این دواشن پاک
آخرین کی برم این آرزو پاک
این جامه پاره پاره دل تو چنگ
دار دست نظر طوعا الی سواک
کر سحر او من از بیدم اچه پاک

بود عین سرشکی که در بزم از غم عشق
سوز صبح و جود از شب عدم طالع
مزن ز کرم ما خنده کباب دیده ما
برک عشق سوز جگر میکند آه

بچشم اهل محبت کین غایم عشق
نکشته بود که بودم جو صبح عدم عشق
تر شیت ز کرم ان شوق و ستم عشق
بجند او نشو دست عهد حکم عشق

جان سید سم سید و غمتی برم نکاک
پاک تو ز پرده عت ترا ندید
ریش حیت و جوی خافت روان کف

طوبی لمن میوت و فی قلبه سواک
چو دیدای پاک خوشا دیدای پاک
آب او دیده تا سگ تا سگ تا سگ

زاده کجا و سوز دل من که اوز زرق
ز شمع نازیده بخت تو طلع ام
ناظره در بجه لب کعبه عیاد قم
جانی که داد جان غمت بهر ایل درد

بسته جاک که در من نشو قینه جاک
دیوانه زان سر زش کوه کانی جاک
باد سعادت تو اگر من بوم هلاک
بگذشت یا دگر غمناکی دنگ

چون تو ناوک انگلی سیل افغان یک یک
سوخم صدمه بار تا کی سینه ریش
برم با چون زهر آسمان سنگی زنی
نمندان آیم بطوف کوی تو شب شود
کرد و جبر جبر و کرد انهای خال تو
درد و آن دمان دارم شک بهر خدای
خواهد جانی پیش آن خورشید صبح

سم خود جویند از من کالهدایا شک
سازنی از من کانی جگر خونی زلفها
روی زده خود بران یا لیم بن زرد
بتر آیم میل چشم دیده بانان شک
درد و جبر و جبر و جبر و جبر شک
زیر آن لب شکته فرمای بهر دوش شک
پایخته کردن نظم مویون را بهر شک

مرشد جانی به جان ارغفت جاک
زلفت از موج دل املت اگر جند

چای ای آینه می جان غناک
ز لوج آب و گل شد نفس من جاک

یک رخسار بر روی صد دل از راه
نمانی به ششی آیم بکوت
کسی از درد بریزم خاک بر سر
ز حرمت با در و دیوار کویم
ز جانی کرکشی به حلیت تدبیر

تعالی اندیش جستی و جاداک
کر پان دیده و امنی جاک
کسی از شوق مالم روی بر خاک
الایا ریح پسلی این سلاک
تو شایخ نازکی او خاز و شاک

فلج ریح القبا و صبح الیدیک
چشم روشن پارتا بهریم
فهم را کم شود سر رشته
شش سندی چشم خون ریزت
سرخش از عبارت واعظ
چون تو در دل کسی نیاید جا
جانی از حرمت تو ره کم کرد

باده در ده که صبح شد نزدیک
یکدم از غفلت شب تاریک
چون رود زان میان سخن باریک
کشته ترکان زبون تر از تاریک
معنی نازکست لفظ رکیک
حاجب ملک راجه جانی شرک
یاد لیدالین شیر خفیک

چو جزو لا یتجزی است آن دمان شک

بکوه جان نش کشته جزو لا یتجزی شک

نمیست بجز ز ابرو ز کوسم اخلص	نزار بار من از آستر دلم بکیم یک
غمت بجا و ترشح کند ز سینه جاک	ز غمره کاش بزم دوزش بیک دوک
بمنع عاودش کردون بجا تواند کرد	ز روز نامه عشقت حکایت تا حک
من آن نیم که شوم تارک وجود است	کرم رسد بشل از قوسخ بر تارک
و چه صنع نوشتت کرد عاودن تو	بشک ناب که الحزن والملاحه تک
بستوی دل از قوانین عقل و دین عاوی	که مر عشق بدینا فی شود مددک

ز دیکر خند و علف برد از چشم تک	یا غزال الحی یا غلی الحی یا املک
نمائی ظاهر بدین لطف جمال از باب	متفق گشته در تفصیل انسان یک
چون پری بنیان شوقانی تو بینا علی	ز انکه مدام راجو حسی چشم را چون
نقد اخلص مدام بار یانی پاکتر	کردنی صد نوبت از شک جیایم یک
موجب گشت نام نامه عشق ترا	کاش نام را کند بیخ اجل دین یک
دل یکی دارم من و در بر یکی آن بخت کرد	تا بگویم قصه دل من بر یک یک
از خلک جای جرات که با او مر کرده	دور خویشد جالب کردنی دور

نک چون غمزه ای دارم از آند و تونک	سجود کل چند دور و باشی و چون لاله دور تک
جنگ من این همه با جنت راست کرد تو	بسمه صلح کنی با من دل سوخته جک
سر زلف تو بدست دیکران می بینم	و ده که سرشته اقبال بر دهن فست جک
کبریه نفس خط مهر تو بنزد اهل با	نشود پاک بشتن ز رخ آینه رنگ
عاقبت وادی جز تو به پایان آمد	کبر چه شد بار کی بجز دهان باد رنگ
کردن صیاد از دل خواست شکار دل با	چون کلان ساخت ز ابروی تو و غمره
عانی دل شده را عیام دل آن روز گشت	که در آمد بهر کوی توانش پای رنگ

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع	دامن معشوق اگر آتشی دارد پاک
عاشق بد چون رسد معشوق تا دامن	دانش نشان پاکتر باشد که ماکو نیم پاک
صفت و پاکیزگی لازم بود خوشتر	که بود بر اوج کوه و در فتنه بر سر پاک
شوق غالب عشق است و نیست بر من بعد	بر سر آن کوی خواهم فتنه مست و جاد پاک
و کک خواهم زد که ای در پرده غم	کم تواری فی قباب العز حق لازاک
راست است سر سیم تا به نیم دوی تو	که هر چه آید بر سر من از تو صد تیغ پاک
تا که کن عاوی که دانه عاقبت کاری کند	در دل سنگین یار این ناله ای ز خاک

ز جودان در آه جان فداک	الایالت شری این الطاق
بر جسمیتی وصل تو جویم	لعل از چشمتی و ایام
کسان را محبت دل از سینه خیزد	و سینه کان قبل العین بود
نیغم خلد اگر کرد و میسر	لعلی لایطیب العیش لولاک
عنان غمزم هر سوی که تابی	سوی قلب المیتیم پس یادگی
ستم خاک ره و دامن کشیدی	زمن چون شاخ گل عاشاک عاشاک
بقصد قتل جانی می کشی تیغ	کره های سبکی امه ایفاک

سرو قامت ناکشته درک	اهل یقین را اکنده در شک
از روی وزلفت دارم همیشه	خسبج مایون شای مبارک
صد تیغ بیانی عاشاک که کرد	حرف و فایت از لوح دل ملک
بر آب جسم می خندی آخیز	المن پیکی و الورد یضخک
طعنه و نادان لیکن گزسته	از دایم غسفت پیران زیرک
ولی با سگانت گفتم گزین در	بار اقامتی بندهم اینک

الشد بجا و آنگاه که جانی بد از اوق سین و بینک

ز می اسگ من و لعل تو یک رنگ	ز تو اندوه من با کوه حسنک
هر ادرج که این بس که دارم	ز یکا نماند بر سینه شک
ز تیغ جبره مقصود بدست	بیاد از خون لی فردان بران
خود زان جسم و ز کان نامی الی	و پیران چون کوی زنده از صف جنک
قدم غم شد جو جنک دارم	که آیم تاری از زلف تو در جنک
ز قیاس کشش من میست دارد	یک تیغ ملاهی ده از این تنک
آن قامت خوش است اسگ	بنامیز در می مرغ خوش اسگ

بجوهری رخشان که از زجا جبر پاک	جواخ عیش فرد ز درین راجه خاک
بمن صفت مشاطه که آراید	ز خوشه و کبر و لعل تاج تارک خاک
که من ز دامن پیر معان بدارم دست	کش کش اجلم که کند کریان خاک
مکن مزاحمت اسل دل که محفوظ است	ز سنگ لی خود ان شیشه خانه افلاک
یک که بر کلیم از درخت طور سکفت	توقع از خضر و عاشاک میکی عاشاک

ز چشمم این قدر اداک شد که توان	به وقت تکرار عشق ترا اداک
قدم زویر مکش جای از غماست غیر	اگر بر بر رسیدی ز طعن غیر جاک

دل منده جزو جزو از تیغ پیدا تو بود یک	بود پیوسته اندوه و غمت را جزو ترا
ز تو سر برشته کارم کشد روزی بخاری	درین دعوی غلام جزو زلف تو نمیک
ز بار یکی سیانت در کمر بست لا یغتم	ز بهنای دمانت زیر لب ز نیست لایک
چه غم که اندک اندک شد غمت بسیارم دل	سعد فیض نوال است اگر بسیار اگر اندک
مکش بجای کی بر ملاحظه ادا می جوی	که در کار جهان کو یوم و در عشق تباریک
اگر بر تار کم شکی رسید از پاسبان تو	بسیار تعظیم و غمت و در عشق تو تباریک
قدش طوئی بود بجای اگر بر یاد آورد	کنی در پای طوئی جاف طوئی شمع طوئی

باده پاکست قحج پاک و عریان یک	غم اگر در ره پاکان شودم غیر پاک
بریا طلعه نرین پیر صفان را که بود	ساخت عصمتش از وصفت این عارف پاک
رفت در کوی تو حدس که کسی تیغ غنیم	پروزی کو که نند پای میدان پاک
کرینا و غنیمت آرد من کل غارت	رخ جو ایشیه بخواب و کویان را پاک

تا بهر پند از خورشید ازین در خاک	روی خاک در دم آن صفت رقص کنان
شربت از دست میخی نفعه فایده ناک	هر گنج از لب لعل که پیار ترا
نیست از مروت و عجب که نکند سایه خاک	سایه بهر تربت بجای فکن الی و نه

تکلم از زلف تو پیوند تا شام اجل	من که بهر عارضت می و دردم از هیچ زال
کی شود سود ایام عشق را یک عقد اجل	که بریت باد بنود اجل و عقد زلف تو
پیدا ترا از مست از جان نغمه نعم البدل	شد رقیقت واره و جایش یک گوشت
نیست مطرب را در اقطاع بقول و عمل	غضب قتل و عمل را با و اگر بدولی
کی بطوفان غم و میل طایه بدخل	در دم زمین سان که غم شد اساس عشق تو
بر درت مر جید مجویم غمی تا بم عمل	دل محال است تا کم شد حجت و جوی او
کله خازن غم و سنان در کین و قمار اجل	مست در وصف خفت از کوفه بای عام

پیش دستی کن که بنود دست پیشین ابدل	قل من خواهد ز یک شوخ زو یک سر ابدل
خالی از مکتب بود با او درین معنی بدل	بسیار غم از آوازه عشق نیست
کر باشد سنت خالص چه حاصل از قتل	نقد با ابروی نیست از سجده عیار ابدل

نیکم دم جو کل سپاسن جازایا	تا قیام را دیدم آن اندام نازک در محل
نیکو آن را بستم از صدق آردن عقد	کی خنده افتاد من ز بند کویان غل
دل که شد جای غم عشت خل حمت	ای زدم تا پای رحمت رحمتی کن در غل
بجسته جای دوش از میخانه فیض از پر طم	شدی تلخ از لب لعل تو در کاشش وصل

دوستان چند گفتم تا لای ز چاری دل	کسر کفار سباده بکرفت ری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار پیا	کوش بر سین من نه بشو زاری دل
دست بجز زدی گذر و صبر کیست	که درین واقعه صعبا کند یاری دل
خوانده ام قصه عشاق بیست ازان	چو چاکاری دلدار و وفا داری دل
که بوضعت زدم از طلب ز طم	نیست مطلوب جزیم ز طلب کداری دل
عز باشد که دل غای ازین غم خوست	که کند با تو دمی شوح بکر خوانی دل

دیدم ترا و رفت دست آینه دل	آری دوست دیده خواست کار دل
سرخی آید و کشت غم ز خنده تو	در تیغ جانم از دیری غیر بار دل
ترکست جرم من تو که ابرو و دونه	بزدگان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخته از آتش غم و پیکان کینه	هم یا دکابر تر تو هم یا دکار دل
دل از دست که گم بود پس پتو ای	از جو روزگار شوی عکسار دل
تو عکسار نه شده بر دی قرار تو	با تو چنین بنود ز اول قرار دل
جانی چه پرده دل خود ساخت جانی تو	یعنی درون پرده تو بی راز دار دل

پیر دوست قامت تو ز میان به دل	سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرش	شریف داد چنانچه از عالم شال
کی نوزاد من است که اندام جوی طوطی	بنوده در جیل ترین منظر خیال
آن نوزاد یکی ظاهر و شخص تو نظیر است	با شد میان ظاهر و منظر دوی کمال
فرقی بجز نفی و اطلاق یا فتن	شوان میان منظر و ظاهر هیچ مال
را نشنیدم خود که آن نوزادم نزل	لاج بود ز لعل جمال تو لایزال
غیر تو گیت مصد جانی مطلبست	یا مقصدی گمتم و یا مطلبی معال

کوه گشتم تیغ جو قیاس	میس قلی سلی سوکان قیاس
نخست از گل خاک را به بود دور	اگر کند دیده روشن از دور قیاس

مدرسم که نهد بنیاسی	مردم از دست بوی پسیل
مهر چندی بود جمیل از تو	مکن البصر شک غیر جمیل
آفتابی تو و برین طوی	مهر ذات کایات ایل
کر جالت ز خال ساد شاه	عدسی کم ستر ز غول خیل
دل پای تفکر ز کس است	کل رای من العلیل علیل

خشم تو صفا دست و مر زلف دال	با خود از ان مرد و مرا صد خیال
خزات مصور که کشد نقش تو	چهره کشادی کشید انفعال
ست دل سوخته پیش لب	نقشه لبی بر سپر آب زلال
خال من از وصف جالت نکو است	کنتم پیش تو بگو وصف حال
کر مر خاک دست شد چه باکی	با دین صد برت پای مال
جامی زان لب سخن آغاز کرد	شد لبش طوطی بشیرین مقال
یافت کالی خشن تا گرفت	باشی از سخن کال

تو آفتاب و جهان بجز سایه است انی
الارایت الی الرب کیف ته الظل

دو سایه و نور شدی فی الخیمه یک	اگر چه پیش خود باشد این سخن مشکل
لب شد بآفتاب را پای	جواز مزافت اشراق خود شود نازل
حکیم صواب دوم گفت سایه را	مباش همچو وی از ستر این سخن مایل
مردوخ سر بروی زمین بود سایه	میانشان جو شود فی الخیل کس مایل
دو جوه قابل شرط کال انصابت	و کرد ذات باشد بغیر مشکل
قبول و فعل دو وصفند باشی از ذاتی	کست جله شون و سناست را شایل
ز روی کثرت باشد که مکش لب است	بود همیشه قبول و تاشش حاصل
دردی و صحت خام که با عیش صفت است	بود ساره در اعیان موثر و فاعل
مذاست در دو جهان است با و دان پای	و با سوا خیال ز حرف باطل

دایر زمین بود ذات شد مثل	و قدر الله بحسب العلی
زان حد شدی که بدل شد پای	شد غم و اندوه تو بزم بیدل
بود از لعل تو کردم سوال	بند لعلی بعبس و لعل
بوده گرفتیم که نه بدشت	یکد و سر بستم بد لا اعل
با و قضا طاعت جل سادام	پیش رخت قبل قضا الابل

خاص کزانی غایت عاشقی است	عام کالاقام بود بیل اصل
جای امید سر زلف تو داشت	کنشش ایام و طول لالعل

ی خرامه سوختن شایعهای کل	ی بود آب روان تا سر نه بر پای کل
تاغت ابراز سیم شسته سوزن از دوزخ	تا صباوه ز دقایق لطف بر بالای کل
جلوه کل را بود چهری و رای رنگ بوی	ست بی چهری که میل شد چنین شیدای کل
وقت کل کای بیک از دلمه حارسته خط	پیش از آن روزی که بنی خار بار پای کل
بزم ستاره پارای از کل ای ساقی کشته	بزم باغ آراسته از روی بزم آرای کل
بب بام آی و کل را پس بصد شوی	ای که جو آب روانی لب لبب جوای کل
وصف کل تاخند جایی سر کز آن لاله رخ	چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای کل

چو بگویم کز غمت چون ی طید دل	چو صید غمده خون ی طید دل
زده وی لطف دستی بر دلم نه	بین کز دست تو چون ی طید دل
زده بی کافه اندر دلم صبیاه	براد زلفت افتون ی طید دل
جان مای که پروان افتد از بکبه	ز بزم وصل بیرون ی طید دل

کرانه یک جانب آمد عشق چو نت	کریمی را جرم خون ی طید دل
عکسین جنبش آمد جنبش عشق	حریفان را نه اکنون ی طید دل
ای تسکین جانی عوبه نشن	کرانه ورزش دیگر کون ی طید دل

ای صوف لب شیرین نخت ناطقه لال	ضم سر دستش خرد ام مال
پیش از باب کرم شرط ادب نیست طلب	حاجت ماحمه دانسته حاجت سوال
گر خورشید از تو خوانی و خیالی چه شب	عشرت و عیش جهان نیست مگر خواب خیال
روشن آن دیدم که در آینه طلعت دو	پرزو حسن ازل دید ز نفس خط و مال
صفت لطف تو کو کیم ز لطف سخن	سخن از حسن تو را نیم زنی حسن مال
چون شادیم صوف رخت از کف دمان	بس معانی که نمود از تنق غیب مال
دیدم آن رخ مکن از آه و فغان بی	یافتی وصل کل ای میل سر به مال

آن ماه رو که چشم مست و جراح دل	ده که سوختم ز فراقش داغ دل
کم گشت بانشانی داغش دل از بزم	آورده ام زلف وی اکنون مراغ دل
تا بسته ام خیال خلد و عارضش مرا	ریحان و لاله می دهد از باغ و راغ دل

حاشیه در حاشیه
مست و جراح دل

مرغنه گان بسینه ز پیکان او دمیید
عزیت بر کفار نسیم غا بیستم
جای بران امید که آید خیال دست
نار سگفته صده کل راحت ز بلخ دل
باشد که بوی وصل و نود بر دماغ دل
شرب بکنج سینه فروزد جراح دل

کل مانی الیون وسم او خیال
لایح فی ظل التوی کش لحدی
کیت آدم عکس نور دلم یزل
عکس را کی باشد از نور انقطاع
عین نور و خودان این عکس موج
ره روان عشق را نیکو که چون
آن یکی در جمله ذرات جان
و آن دگر ز آینه سنی عیان
و آن دگر در هر یک آن دگری
خزم آن عاشق که با سلطان عشق
کلینی یا جمید اکر و دگر
او کلوس پس فی مزایا او خیال
لاکمن خیر ان فی تبه القبال
چیت عالم موج کسر لایزال
موج را چون باشد از بحر انفصال
چون دوی اینها بحال آمد بحال
هر یکی را بر دیگری کونست حال
دیدم تا بان آفتاب فی زوال
دیدم مستورات ایضا ز حال
دیدم من غیر احتیاج و اختلال
فی خواص در دنیا یات الوصال
بطلب میگون آن شیرین مقال

وز لعل زلف پر آشوب او
لب ندانم جزلب بحری که کرد
خلکت کونم غرض باشد ز زلف
کنت و کونتا چند جای لب بر بند
کرده چون سینه داری کور سری

سپه نامه جن جهانم باره بان موج کین
اکرتن در فراق او دیم غمیت پیوده
او ای عشق کویند از سفر خیزد دستم
اکرتن آب بر آتش زنده باران اشک من
بران قدر کرمانی بکونه ره بریم چون
شکسته کشتی امید هر کرداب غم را
شراب خوش روی را بابت عشرت را دهی

شسته نه سبده ام روز محفل

کنسته با خالش ار حنی یا بلال
کوسه از قشش سوزی لب اشغال
نقطه دایم مراد آمد ز حال
حال می باید چه سود از قتل و قال
چون صدق در قعر نشین لنگه لال

کرم کلام از لبش صیبت هم جز از خشمش
و کردل بر وصال او نهم فکرت بچا حاصل
کرده دل بران سر خداید از خون شیر تر ل
ز برق آه کرم سوختی هم نماند هم نکل
ز آب دیده و دیای میانی او و عایل
تو ای ناصح زن شکست با زنی مثل
کرت از ساغر غم مای کونست لا عقل

مرابادی چنین سبده بر دل

نور سنج خطونه با سر ساری
او در حال حلقه با سر ساری
بیکه در پنهان با سر ساری
بیکه در پنهان با سر ساری
نور سنج خطونه با سر ساری
او در حال حلقه با سر ساری
بیکه در پنهان با سر ساری
بیکه در پنهان با سر ساری
نور سنج خطونه با سر ساری
او در حال حلقه با سر ساری
بیکه در پنهان با سر ساری
بیکه در پنهان با سر ساری
نور سنج خطونه با سر ساری
او در حال حلقه با سر ساری
بیکه در پنهان با سر ساری
بیکه در پنهان با سر ساری

نیست یکه کون با سفر بست	کر شد راه از رشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای بودن	مبادا کار کس زین گونه مشکل
چسبی راحل و القلب نایم	و روحی قاسم و الدمع سایل
تن از سزا سی او ماند محروم	و سبیل جان میرود و ترن لعل
الای یو شکیر می کند کن	عجب ملک منازل و المراحل
بگو باد بسد محمل نشینم	که ای نوشین بی سیرین شایع
ز رخ ره مبادت هیچ سبب	بکامت مر جوقای باد حاصل
منورم قبله جان صورت تست	صورت کرجه رخنی از مقابل
سحر که چون شود غم رحلت	بباش از ناله شکیر غافل
پاک ز دو غم سپتم فادو	بناک و خون جو مرغ نیم بصل
توی نوشی بطرف دشت و جای	بکج خشت و غم زمر قاتل

زهی رسیده ترایم دم از خدایم	عیک الف صلوۃ الف الف سلام
خزوه و پرتو روی تو نور کسیر	یک شسته مغیر حسن تو حدت بد نام
نقاب اگر کشی ز رخ نه اندکس	که طفت تو که است و آفت کلام

بسیان چه گفته از حق مشک حلیم	عمر اگر کشی ز لعل کوشین سر
بقدر مرتبه خفیشین چه حاصل و حرام	ز خوان عام تو کس که فتنه بین فاحش
بنت نبرد بطف مقال و حسن کلام	که ام ال کز ارباب لطف و اسرار
بلیضیت بود خاک از کاس کرام	ز فیتن عام تو جامی عام جو کشت

که از رشک جا کاسی ز بوی پیرین سرم	بهرال خسته دم بران نازک بدن سرم
روم بر باد او و سایه سرو جنب سرم	و سایه سرم بر آفتاب و روان بزم
که خواجه نام من داشتم روزی کین ام	شده عشق را بزم کسی نام عین ام
زمن پیران جان خاک و از ذوق کین ام	که از پیرانش کشته پیوند کین ام
از آن شیرین دمان باغ و در کین ام	ببین کوشیده غم سینم صد باره آخر
هر کجا از ناسا وین بیت الحان سرم	و ای عدم تو در بزم طرب پستان سرم
عجب کرباجین دل من بر ک خوشین سرم	یکم ام یکله طای و لم از شوق عاشقین سرم

خدایم که باز گوید تا باز بشنوم	و از کجاست ای بت غار بشنوم
خدایم که یاد دیگر از آغاز بشنوم	صد و ده حکایت تو به پایان اگر رسد
قانون خود و فاعله نماز بشنوم	عظیم غزوه تو به جسد کجا که رسد

مرتب به پای روزن و بزم تو جانم	باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواسم بزم عشق تو نقد و کون با	تا کی بشنوم عقل و جانم باز بشنوم
مر صبحم ز شوق قدت سوختن عیان	ایم حدیث سرو سر افراز بشنوم
جانی نهفته دار عشق را درون جان	مسند کن ز جان کس این را بشنوم

ساریت سر عشق را عیان علی الدوام	کامبرد فی الدجیة و الشمس فی الظلام
کس را جو تاب سلطنت دیدار خود ندید	در پرده سوی اصل نظر میکند حرام
نمکن ز شکنجی عدم ناکشد خست	واجب بجلوه کام عیان تا نهاد کام
در جرم که این همه نفس غریب چیست	بر لوح صورت آمد بهشت و خنجر حرام
هر یک نمونه ای یک زمرات آن و کمر	بر داشته ز جلوه احکام خویش کام
باد نهان و جام نهان و آمد و پدید	در جام عکس داده و در داده رنگ کام
تویی بخت و کوی که آغاز ما بود	جمع بخت و جوی که انجام ما گذارم
جای معاد و معبد اما و تکتب و بس	ما در میان که کثرت موصوف و انعام

زلف تو در کی با جان خود بپوشی چشم	ولی سرشته امید از تو بپوشی چشم
عنان دل می بینم بهت خویش زان دم	که کرد کلخ از سبیل تپه پستی چشم

مستم لاسته بالایت الف زان او میارم	ببار کاخ در و نام و الف بپوشی چشم
ببینم زخم تیغ تا فرام آید از سرم	در شاه وی و رحمت بر دل و جان بپوشی چشم
جان شد گم در و کانون اسف من کو پیش	براق برق سیر آه و آهسته ی چشم
جانی مرهم راحت که از تیغ فراق تو	بکشد با چاک و لعلاریش و جان بپوشی چشم
کیا رسن توانی جانی ز شوقی که زلفش را	کنند کردن مردان از خود رسته ی چشم

باغم دور و دور تو کنم دم بدم	شکر که با لشکر تو دم بدم
جبر کم و محنت اندوه پر	کم جبر العاشق فی المحر کم
پیش دمانت عدم است آب خضر	لوب لعل تو دمان کالعدم
تر نشود ز اسف ترجم خست	دور بود جبهه احوال ترجم
می کند از مهر خطت منع ما	چرخ از بخت جف العالم
با در صبا حلقه زلف کشیده	حلقه عشق بر ابراهیم
کفنه ای که که تحسین سرات	حسنة ابرطیب النعم

بزم و وصل دوست را با و یکبار بر دایم	بزم و وصل دوست را با و یکبار بر دایم
--------------------------------------	--------------------------------------

نقد قیامت را بچرخ باز و فاجعه	تا جود بودم صد شکر نگذاختم
قاتل ما چنگ شد و اندر ساج اسلحه	جز بفراب وقت این جنگ انداختم
مردم آید خون جانی حیات را شکر	که جود بارش برین جود از نظر آخر
کوس و لوت را بکوی یک نامان زن کرد	بر سر بازار رسوایی علم افراختم
تا بشهر چو نظر بان دور رخ برآید	در تحسین دست تقدیر من ال در باختم
جانی از شکست شکست دور میرزد	کای درینا خدایار کن نشاختم

بناخ پشته خود چو خدایم	زال جز حرف عشقت می تراختم
بسی کم نام تر بودم از فتح	بدینسان مهر ویت سخت فاشتم
پاشد عشق من جزای آن روی	سین ای پند کو چسب معاشتم
دو عالم گفتی از دشت زنده افتد	جنین از زبان من سرخ فاشتم
ز دیده کرده ام پیر و امن از آفت	پا تا در قدحهای تو پاختم
خند در ساکن سدره منور	چرخش از شالهای دل خراختم
هر کفایتی سک من باش جانی	سک تو کو بر بنا شتم من جاشتم

مژگان کرده دل من از حرم سینا	مشت فلک دل شبت با من عاشق میریزم
انال و کس از آن تیغ بگویم ترسد	تیغ از اسوان بود کوی خوش سینا
من از چمن حرفی نیم گایم بدام کس فرو	سبیل با و تخم غم برین شد آب و جبینا
وقت حلیب شهر خوش کو بر غم	یکسر بر دمای غم از مسجده آوینا
از پس که جود بر سرم ویزد نشان	سپت از پلاس سیکه آلوده تر شینا
در هر قرآءه بسر در شوق لغت	صد کج کوم ریختم خالی نشد کفینا
ساقی بنشیند چشم بان جز کسب	تا دوا پری فروش از جام می آیینا

جودی در از ان اهل میگون خورم	هر یغان می غسل و من خون خورم
سدم تا توان از غش وین نامان	خورم غم که دیگر غش خون خورم
مده شوه کو کو غش ریختم	من از یاد بستم چه امین خورم
هر یغان کم می گرفتند و من	پادشاه سر دم افزون خورم
چون سر خوش از جام عشقم چرا	ی شربت از جام کوه دون خورم
اکرت بچی بوشم دور نیست	چو من دود از جام عجبون خورم
کل آید بکف جام جوی جیب	کود پای کل جام کلکون خورم

بر کشته دور از آن که خاک بر سر میگشیم	چو سینه صدم از خاک سر بر میگشیم
در چینی ای غم از شوق و خشنود پای کل	و این کلخ از خونای بیکر تر می کنیم
چون فی بنیم قدش را در نظر بر ماه او	فی روم تقار، سرو و صنوبر میگشیم
استرام با کف اصل علم دل در بیان	کرجه از جیل غنیم کار آذر میگشیم
در عشقت ساخت روی خاک را از اجو	یعنی انگیر و جودم خاک را از میگشیم
چون تو پیش آبی ز با ترقوت بغیر	کرجه بر دم صد سخن با خود مقرر میگشیم
میدستی عشوه که جای نامد من آن تو ام	ساده کی پس کین ضنون را از تو باور میگشیم

جز ملک مهر نرنگا بجان خود کردیم	تو خود بکوی بجای تو ما چه کردیم
چرخ زخم زده دید کوهیال رخت	که از خاک حوت دفع آن رعد کردیم
تجدید و دانی فراشی جرم دست	ماند آب بخون و شش و در کردیم
حدود منزل دل عشق و شوق و صدق	نی زول تو و نفس بجای رعد کردیم
بلکه گشت سخن چون توست تو در سینه	چو دگر گشت خردن سرو قد کردیم
زوم بر ملک امتحان به آن نعدی	که نی جبار قبول تو بود ده کردیم

کج صوم جایی دم از خود می زد	پسکده جام پیش فارغ از خود کردیم
وقت آن شد که در دیر بخان بر گیرم	سجده از کف بنم رطل کران بر گیرم
ی رود هر که را غایب بگو ششم بچند	مایه دولت ازین کج کران بر گیرم
درمستی که بجایست میان من و دوست	مبد کار فی ساقی زمیان بر گیرم
هر چه لعل لاق توان کرد بران اسم و جود	دست از ان باز کشم خاطر از ان بر گیرم
هیچ ناکسته مهر تو شدم شهر شهر	آه اگر مهر خوشی در زبان بر گیرم
میوزم خون دل از جام غم آن روز بار	که من این ساغر عشرت زو مان بر گیرم
جای از حلقه جهان دل ببرد شاپ	کوتاه پیش بر انگشت پان بر گیرم

بر سر کوی بخان پس بود این مبرام	که نهادند لبنت در کفش مصطبرام
گر کنده حدت ای ماه ما کو کوب خشت	در خجالت برد از کو کوب ام
من چون پاک عیارم بوفایت کوزن	بر دم از تنک جنا بر ملک تجر ام
کشت سینه بر کین روز خوش از انگشته	بر سر خلق جهان بخش غم بکشیم ام
سای از خفته بر نیست جز نیم سوسی	که کشته مهر آن دانه در خون شیم ام

در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره

سرمه خروشی ز دل شک براریم	فریاد زمرغان شب آشک براریم
ساقی کل را بزن از جامی آبی	تا روزی نام و در شک براریم
سستی و غموشی نسزد مطرب ما کو	تا شود و قافی زنی و چنگ براریم
تا نیل طلعت یاریم نشاید	کز حمدی تیره دلان رنگ براریم
فره دوشانیم که کریمت لعلت	صد کوه کافی بود از شک براریم
چون صد کمان جعفر یاران کلنی	ما بر سر پیکان تو صد جگ براریم
جای سویی مینی ز کس این جای ازرق	باشد که به آب می کلر شک براریم

ز وقت تو بگویم چه نامزد شده ام	ز خطاب چمن چون شود چنان شده ام
زمان وصل تو چون آید و جگر من گشت	ز نوکی بر تره من ابرو خنشان شده ام
ز بس که گشته ام از فکر تو بیایم	ز چشم مردم با یک پندار شده ام
معلوم چه تو نامی بر استخوان مکده ام	ز یک کمان در دست نشسته ام
لطیف خیل سگام تقه ی می کن	بجوی تو دوسر روزی که میام شده ام
کو که پرستی تو کی عشق کو جای	کمن مینش تو پیرانه سر دران شده ام

ز می قدرت نال کلش چشم	به رویت چراغ روشن چشم
مزاب آباد دل مردم نشین نیست	خود آای پری در سکن چشم
ز خون دل جان پر شد در غم	که میریزد برون از روزن چشم
ز کویت رخسار خاری که جبینم	نشام چون خره پیرامن چشم
ز کربیه تا بگردن غرق خونم	جو میرم خون من در گردن چشم
پیک غنم کنی صد شیر دل را	شکار آموی شیر اکهن چشم
جو کرده در فشان لعل تو جای	ز لعل و در کند پر دامن چشم

نیام سویی تو هر چند سوز و شوق دارم	که با این رسم دیدت طاقت نمی دارم
ترا که در حق یاران فتد اندیشه قلی	بجی دوستی یار که با آن نیرم دارم
ز شوق آن لب نوشین ز دیده کوه	عقد آفتابی برینم سر شک لعل دارم
از آن لب نیم جانی طاریت دارم	بند لب بر لبم کان طاریت را با تو دارم
کوش ای عظم اصلاح کار من که من بزم	ز سودای پری رویی سردیو انگی دارم
کی بزم به بستان سرود قدت میگویم	حی تا به ز کردن ماه و دوست پیدا دارم

پوی خود خواندم از کوی تو در اکت بویا
کز ناچایانم عشق به خوبی گرفتارم

مایل بجاست تو بود طبع سقیم
بجزول بر عجب تو بود فطرت سلیم
بعد از وجود جوهرش در دمان تو
چون قلی جزو لایب خوی کند حکیم
مار بعد تو جبال مغر که شد
بر باسافریست برین آستان سقیم
در چشمم کوسر دندانست و لب
بالای آن جوهر حجت و لطف بر سقیم
حال تو نقطه است ز ملک پر صنع
در بر کشیده حلقه زلف تو اش جویم
جان و تقایه خط است ایگانه آن
بهر لزوم وقف بهر غی خوشه سیم
تأذیرم قدم گشت تخته اعدا
جای نشسته بر سر راحت دلی دویم

چهره مقیم چینی تنی داد سیم
که توان کرد بجا که قدش جان سیم
نماند آن به مسافر ز عیشت و نماز
ما صبر حیرت و در دیم دین شهر مقیم
یار را با من دل خسته قدیمی عجب است
که اگر یار فراموش کند عهد قدیم
میل جوهرم از خاطر آن شوخ تر
یکی رویشیده لطف و کرم از طبع کریم
رخ پر اشک من و خاک درت آردی
بر سر کوی تو بجا که برابر زو سیم

بخت را چه کنم وصف که در خوی لطف
ست با سبب ز محمدان نویسی بدیم
دست بردم که گشتم زلف جوهر پیش
گفت مایه کشتن از خون قدم از حد کلیم

از چشم خواناک تو بخواب مانده ایم
و ز حقه بدار توئی تاب مانده ایم
تا دیده ایم گوشه عرابا برویت
چون عابدان بکوشه عراب مانده ایم
بر چون دیدن سال امید بچنین که ما
از جوی بار لطف توئی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین
صد دلخ از ان بستی اجابت مانده ایم
گر چشم ما در گریه جوهر باشد رویت
ز بستان که دور از ان دریا مانده ایم
سپو که مانده ایم در ان کو بجا خوش
کی می بکار با لش سنجاب مانده ایم
جای عیث خرقه و سجاده تا یکی
ما هر چه در من می تاب مانده ایم

شدم دیوانه و ان خشن به ی پیکر ز شکم
کنون دین خضره چون دیوانگان خوش شکم
روای شادی خدار بیاخت با بر شو
که بنو جای خرقه ای او را در دل شکم
تو گفتم خجالت خاستن کن من بستان
که از دست ازل تخت تو آند پای در شکم
او ز یکی میکند چنانچه بوی شکم
و من می بچنان در دوی عشق تو بیکر شکم

ما را جوهر حرم وصال تو را نیست	دل پر امید بر سپرد ای سست
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی	با دیده از دو عالم و دل در دو بسته
گفتم شکسته دل مایه می شود گشت	آخر چه شد نه جام در صبح شکسته

زار می نامم و کس نیست که گوید عالم	پیش آن ماه که از دوری او می نامم
پای بر جانم آن سرو گفتم روز بختم	چون شود شب روم و دیده بر غلام
غوغه کو باز گفتم بر دم و کل نیز گفتم	بمیل باغ تو ام از سوز فارغ نام
پست بر بر کل می نویسم داغ دلی	و نه که باغ و چین آسوده شد اسلام
ان ده رخ در نظر از سوزی میان میگو	ز آنکس این نکته دقیق و من سکین نام
تو غم و وصل بر دم یار ز رخ پرده بکنند	به امید که بس خوب بر آمد فایم
لطف او گفت کین بنده مایه مایه	رفت بر جرح برین کو که اقام

روی تو غایب او نظر کل تا جان کنم	چون لاله داغ بر جگر کلکست حواجر کنم
شکل تو جوهرم بر زان تا بشدم آرام جان	نی شکل بودی در جهان مثل تو پیدا کنم
بکرم غیب مری نمی گزانه واقفان هم	دل را صبور می چون دم جان را بچکانم

فکای تو بر کز دستین فی در کین دستین	اکثر بکار خوشیست میرانم ایام کنم
ناش که من خیر تر از سارم درون دیدم	خود کو بجای آشنا چکانه را جان کنم
تر ماهه اگر دم طلبی که گوشت از تابیت	دارم بدل داغ غیب آنرا ادا جان کنم
کویند مایه دم بر دم هر وفاده از دیده ام	زین گونه که موهان غم شد دیده در جان کنم

فک آن که در جو کل مهرش می دارم	هر شب آغشته بخون جگرش می دارم
سکینه ادا که آن سیم بر دم سپردم	بر سر از خیز از تاج خورشید می دارم
آب دور که در آن کوثره ام بخت بکاک	آرزوی بدل از خاک درش می دارم
پسوی او می گذرم چمن نخونه بکار	صورت عال خود اندر نظرش می دارم
کرچه دشمن ترا زان شمع ندارم کوری	بعدم الله که زبان دوستش می دارم
منج و حسی است دلم زان سینه رفته	تا ز غم دم نکند بسته پرش می دارم
تا جو مایه کینم از کردش کلان	چشم امید بر دهکده ریش می دارم

مر جا که کنم خانه سحانه تر ایام	مرکز نوم مایه کل بجان تر ایام
کرده ام بکینم شیشه و رخا در روم	در خواب تر ایام در خانه تر ایام

در بزم قیامت و نشان در سیم و کاشان	مشتوقه ترا دلم جانانه ترا یابم
در صحنی که جمیع کافور است شد معنی	کرد مرا و کرد آن پروانه ترا یابم
که جانب بخانه آیم بی پناه	در دست می آید همان چانه ترا یابم
از سر بگشیم خرم از رخ سویم خرم	در هر صد فی پنهان در دهانه ترا یابم
از خود بکلی طاعتی نین در کم نای	کامد شوق و صدمت پیکانه ترا یابم

بش تا بسجود سر کوی تو یوم	با آن در و دیوار غم دوی تو یوم
بایم برست سوده کنون در نی آیم	کز دیو به کیم پای و ز سر راه تو یوم
چون لاله اگر خاک شوم بی کل نیست	با داغ تو بار دیگر از خاک بر یوم
تا بهاد چمن نکستی از بهر منت یافت	تو بی تو دیدم هر کل و نیرین که یوم
حیثیت نخون دلم آلوده خدمت	بر چشم ترا انداز که از دیده به یوم
تا روی تو یومم سیم و اسک و دام	نیکو که جهان بر سپید از دیده بر یوم
در دل جای شود از نزون زنده ادا	این دره که کویم و در مان ز که یوم

چون داغ تو دارد و بگشود نخونم	تا راجعت شد دل و این چهره بکونم
-------------------------------	---------------------------------

در بزم قیامت و نشان در سیم و کاشان
در صحنی که جمیع کافور است شد معنی

بهر چشمت که آن کم شده و جوی کمان گشت	عشق من و حسن تو همان بکده فروز منم
که زلف و لایب تو ایست بسا کس	در قید بلا افتد و زنجیر جنون منم
ای کجاست پیر شک و برآورد علم آه	شد ملک فتن ملک پیر من و درون منم
و نیست که خواسته و بال من در دونه	آن ماه بلند اختر و این بخت بکون منم
آن به دوی دلخانه چنان ز دره جای	کشتن دره توان کرد بقوید و فسون منم

در چرخ خفایت آیتی لطف و پستم با هم	امید و چشم شست بایر شادی و غم با هم
بکجایم و در غمت روده دشت کان کل و غنچه	ز بسبان وجود افتاده و باغ عدم با هم
بر و طرب که در چنگ غم جوان جو عود	ال دجان ساز کرده زاده و ناله زور و غم با هم
می در ده سواران سوخ و زهر با پیش چانه	روان کشته که دید ایچین شاه و چشم با هم
هم بر روی اگر حرفی نوشی حسب حال من	ز سوز من عاقلدم سوختی توج و دلم با هم
برین شمع مجلس عالم ای خورشید رویا	که می سوزیدم شب در فتن تا صبح با هم
در جای جان بغم باید سپرد آخر ایروا	که افتد در پیش اندیش و صبر کم ز کم با هم

من بنده حقیر تو سلطان محترم	که در غم تو زارا میرم ترا جرم
-----------------------------	-------------------------------

برخیزد دل کان شکل ز پام زمان چمن	بوی جان شود در دین وین بختان چمن
سوار شوخ من از جلو و ناز من حیران	کو آن پا و رکاب و کانی آن است و حیران
ناده بر کان تیر از تنی صید رسین	جو خوردان بکسرت جانب تیر و کان چمن
سراغی ریخته است ساکت اسود روشن	شد اکنون نگران که عارض خوش بختان چمن
من پدل با خود خیف و وحکم شردین	بکا تاب آورم کس به زمان با این آن چمن
بکوشش آن محمداشن که دیدم مرا جویم	بجای او بمن فرسوده شتی استخوان چمن
کسان بشا بکسر عرش و جای درین بودا	که فردا چون کنم و آن آفت جان را چمن

تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود ام	خواهم از نیت بران قتل و خون خود قلم
تا کنم داری در جوی لکد کوب ستم	بر سرم ران دوزی از راه کرم رخس چنا
بست طاعت کم کنه و یکو سبوی قلم	که غم عراب بروی تو بیند چش سهر
خود خواهم شد درین سیل دامم بهم	از نه خواهم ز دل خون تاب آیدم
چرخ حق در دستان تشنه و یکو سبوی	بیز خون یکو و یکو گوشت گوشت
دشمن کن چشم مرا بر خدا زیر قدم	روی اگر نشنیم بیرون بخت پانی
و وقت آن آمد که آرد روی جوی غم	نکشد بر جانی از جرح شری خود

بوی جان شود در دین وین بختان چمن	کو آن پا و رکاب و کانی آن است و حیران
جو خوردان بکسرت جانب تیر و کان چمن	شد اکنون نگران که عارض خوش بختان چمن
بکا تاب آورم کس به زمان با این آن چمن	بجای او بمن فرسوده شتی استخوان چمن
که فردا چون کنم و آن آفت جان را چمن	

بوی جان شود در دین وین بختان چمن	کو آن پا و رکاب و کانی آن است و حیران
جو خوردان بکسرت جانب تیر و کان چمن	شد اکنون نگران که عارض خوش بختان چمن
بکا تاب آورم کس به زمان با این آن چمن	بجای او بمن فرسوده شتی استخوان چمن
که فردا چون کنم و آن آفت جان را چمن	

در دورت ای بی در چانه بنامم	در سوت تو می نوزدستانه بنامم
در چیل بیان چون تو پری چمن نگاری	خونگویی که چون عاشق و دیوانه بنامم
مر جا تو سستی شود از خوشه کاشا	کاشا من دل سوخته پروانه بنامم
کرد انم امید قدم تو نیکم	یک خطه درین گوشه کاشانه بنامم
تشریف یاری سوی من جری	و آن هم بود آن روز که در خانه بنامم
بکنی نوزد عالم همه ویرانه این کج	جز در طلب کج بویارانه بنامم
جای اگر آن دانه احوالم تندراده	دستی تنی از سپهر صد دانه بنامم

اگر کجی تو کیش سری تخت نم	سرم باد اگر پای در بهشت نم
ز دوش سندی است برقم نیاید	چون نیاید تو به فلک و بهشت نم
روضع زده نیام نسیم خیر آن	که نقد صومعه بر آتش گشت نم
بکام کعبه مقصود دره توانم برد	جو کام سی نه بروی تر و شست نم
ز کعبه سازه توان خواند خط و شست	جوابی در دل حرف خوب و درشت نم
ز کعبه زار حاتم بر این که چشمتی	بپای سر و لب جوی و طرف گشت نم
ز دست رفت سرشته و فغانم	فغانم چه در کف یار بهار گشت نم

من کایانه عاشق آن روی صدمم	نی منت نظر نیالی از نو خشمم
سوت تو سده خزون ز تماشای پرو کل	بالا گرفت ازین خرف خاشاک آسمم
غنم میکنم بیاد لب لعل و نکشت	از جام دوری زسد باده بی غنم
وصلت بهج غنم میسر نشد مرا	صد بار چهره کوجون شد غنم
چشم اهل بجهش کوثر جبر انهم	از جام نیم خور تو کوجون جهم
جای ز خرو کوم اگر چه من نیتی	عاشق که مکره سپیده دارد و شوشم
ایله بس مرا که شد صدق در شاه	کوشش نامه از کهر نظم و کشم

آرزوی دل خویش بکرات خوانم	مردم دیده صاحب نظرات خوانم
چون قیامت کنی طرف مکره بشکنی	پادشاه همه شیرین برات خوانم
بست قد جو منی بروی نام جو نوی	هر روپوش بنام و کیرات خوانم
تا ملودی تبه پیرن اندام جویم	تا زین تدریسیم برات خوانم
تا بهی رخس ای تیج نیان کرشمی	پای تیج خبر از لی جزات خوانم
کوثر ازین و لاله و دایه کوزی	جای آن است که کمر کرات خوانم
کایانه هر چه ز دیدار بیان و دیده	تا جین اینک از دیده و رات خوانم

دآرزوی تو سرشته در پایم	بخت و جوی تو در کوه و دریا
بگذرا حله سستی خوش آن است	که در جویم و صالت شتر بخوابم
چو زده که جگر حیریم رخ مناب از	که بر سپردن آفتاب تا بایم
حواله دیگران ساز رطلهای کبران	که باز ساز غفلت شک شرایم
هر چه با جوهر جبارده شدی طالع	ز قدر و منزلت امشب خاک جیایم
شراب و نعلین بلباب بزم عشرت ده	که بر آتش حرمان بیکد بایم
حدیث روضه مکن طایفی این زمین را	که در سواد مری ساکن جیایم

مردم ابر تر ت قادی بردم	صد در رحمت کشادی بردم
چون فروغ آفتاب از مری	پر تو رویت قادی بردم
هر حسیست را که بودی آینه	کونه خود را جلوه دادی بردم
دل بفریاد آمدی از دست تو	کرد تو دوستی منادی بردم
سینه از غم چاک شد خراشیدی	تا خون و جگر منادی بردم
دیده غم استم از خوابان ولی	نیست خندان اعتمادی بردم

که در این جو جایی یادت
شد فراش بر مرادی بر دم

کردید بوی محبت تو بسم	بگفتم یاد غله و ذکر نعیم
چون بغم خط تو دیدم	رقم به ز صفت تقویم
چند پرسم رخ کوه وصل	کرده از اسب آستین بسم
که کشایی بحرف بیم دبان	چو شد آب بقا ز حبه بیم
سجود آب حیات اگر کدزی	بر سر خاک کسان قدیم
مسکدر حشر را شود روشن	سر یکی العظام و می رسم

چون بگفتی که
چون بگفتی که

سینه شکافم بر سحر کاید صبا زان ترتم	باشد خور زین ره که ز کجک بادی
چشم ز فغان خون نشان دل بدم آه فغان	طبع بلا جو فغان باشد پشیمان
ستم ز رخ بستر پردردم ز نفس ستر	بسم الله ایک تیغ اگر خواهم بسم
زینان که آید دم بدم زین چشم بادی	شکل سپدار بار غم گشتی بسوی عالم
بنود زبان کویا را جوهر ناله چون	ای کاش ازین محنت مرا کرده تن بند عالم
عالم ز زبان بچکله چو نه چکان بچکله	نارشته جهان بچکله ترش زده انان بچکله

دوش جای جو شد از جانم ساقی زنده
من براه حوی نقش شوق تو سرودم

به پناه که ز راه تو خار و خن جبینم	در یغ آید اگر در کل و سخن جبینم
اگر کسده بمن عرض زنی و عشقی	من آستان تو بر مرد و جای مگر جبینم
من و دعای تو پیوسته این بود کام	من و سواي تو همواره این بود نام
مگر بطرف چمن شو نظاره کن در کل	چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحتم
مرا از باغ چه آید ز کل چه بکشد	جو شوق روی تو آشفته خست جبینم
چه پرسم چه کسی این سر و قافل هست	پیک تو جای آشفته حال پسکیم

خواهم که دی در قدم آن بسپارم	رخ بر کف پایش ننم و بفرارم
دیگر بظاره نروم بر سپهر اش	ترسم که شوم بخود و بر کینارم
هر چند بصد خواهم افتاده بر شا	آن معذ سباد که بکای دگر افتم
زین گونه که از دیده رو و سیل شرم	بمیرد عجب از غرقه بخون جگر افتم
شاید بر هم کند آن شوخ نکستی	ای غم مدعی کن که ازین راه تر افتم
جانی که ازین گونه رو و سیل شرم	چون خانه کل بود زینیا و بر افتم

نورانی که در این کتاب است
از کتابخانه کتبی است
در کتابخانه کتبی است

با شد سوز نشسته خاک درت نخوتم	کل شد هم گوشت از انگ لاله کوتم
در موج خیز کوبه مشکل بود سکونم	از بار دل من آمد جو کوه و درنم
من با تنم کم از سوان خنده رستم	زاد از جاب خنده کرد من آب دیدم
کین سوز دانه که از دوا آتش دردم	چاکم چه در دل افتد سوزن چه سود دردم
شوان کشید پیردن از در ده جبینم	کمر تاری میوم بر تن شود سلاسل
تا کی تبرک جوان بر سر دی منم	نوحه جراح عیشم شد کشته ازدم
من پیخو دم چه دلم هم جو دینم که جوتم	ی پرسم که جایی با در عشق جونی

پاک که می تو ز در و غم فراق بخاتم	زنی بود و وصل تو تازه جانم
که چون رخ تو بر جبینم رود ز کار نام	غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
بدیده خاک بر دلم ز کبریا نشاتم	بچشم شمسب فرایتم که آن سر کورام
سوزن مره پیردن کنم بدیده نام	اگر ز کوی تو خاری غلده پای شکام
که من نهفتن این و از پیش این شولم	بهر عشق تو کبری کشند کو بکشیدم
همین بس است که داری کمی و فصل بکاتم	من آن نیم که شادی مرا ز سنگ غلام

نورانی که در این کتاب است
از کتابخانه کتبی است
در کتابخانه کتبی است

مهرش بر پاسبان تو جان در میان نهم	آنگه رخ یار ز بران آستان نهم
کنی ترغم بین و بجان منم یکش	زمان برسم به دیده منیت بجان نهم
پای مرا بقید و نا استوار کن	زان پیش که ز جانی تو سر در جهان نهم
بشمارشوق روی تو با چشم اشجار	بنشینم و نظرم آسمان نهم
مرغم که یابم از تو بدل سازش نمان	و آنکه بر وز داغ تو مهر و نشان نهم
بپسند که تو صید بودی بهر بند و من	عروم دار چشم به تیر و کان نهم
جای ز رخسار منم کشود سر عشق	آن به که رو بخودت پریشان نهم

بمسجدی که خم ابروی ترا نمیرم	ناذر ابله دارم و محبت تو بریم
اگر بگوی تو باشم محال گذر	خاک پای تو که ز غلظت و جور اگزیم
ترا جوت محال شکشان نظری	حال ما بنگر که همه شکسته تریم
ز دست خضر جود آب زندگی مارا	اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم
با پستخونی اگر چند یادمانگی	نه از شکسته که بار پای ازان گانیم
مهرسیم بر ایم کرده چهره جوهر	نه از مجروحان و نه از سوارای سیم گانیم

سک تو دوش بجای افغان کنان کنی
خوش باش که از ناله دلت بدره سیم

تو شاه سنج چینی و من که ای کمین	در سعادت آن از جاکر با تو شمیم
چو خاک ربوی آن در دروغ و آبی از	که از ترا خورشید حار صفت بدیده بکینم
سواره رفیق و خودم چنین برادر تو خدای	که شد نشن سم اسب و ماند نفس چنینم
اساس ز پیشکشم ز نام تو سک برستم	میان مهر تو بستم مگر صند بکینم
هر یکا که دارم دولت وصال تو جویم	به طرف نکدم جلوه جلال تو بنم
سبخت جان من از کرمیاتی تو خدای	نخنده بنوازی از ان لب شکینم
به تیغ نیم مفرما که خیزد حاجی ازین	که عزم است برین آستانه بریم

دختر که ز غنیمت خون نمیرم	ز وصلت جدا مانده ام چون نمیرم
به نیم بطرف چمن سر ومانی	که از شوق آن قدموزون نمیرم
نیارم کی سوی لب جام ۱۰۱	که بر یاد آن لعل سکون نمیرم
زیلی مرا هیچکس ندانید	که بر محنت و درد مجنون نمیرم
نه خون جگر ماندنی آب دیده	نه از می غمی دان که اکنون نمیرم

و از آنکه از خود و صدمه ای نماند
نورم اگر هم از غم و غم نمیرم

دینم کجی کو یه زار جایی

کرده دیده دل برو خون نگریه

چه چست این که کرم دلم را چه طریقم
چنین شوقی که من دارم چو کس باید از ناکه
کود ماه و خورشید آمدند چون بود
تباریکی چو انم کشش ای غم می دیگر
جو غم و درد دیدارش کوی او و دم باری
سر باین مذام لیکن از سخت این
کجی غمت و اندوه جایی جان چو آخر

منو زم آرد و باشد که بخار و کرم
برون آبی و چون غم عزیزت در کز بیم
که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خورشید
بود که پیر تو چو شمشیر و شمشیر
زمانی بهر خوسندی از این دیوار و تو بیم
که وقت جان پیران آستانش زیر بیم
چنین کز در و جهان مر زمانه شمشیر بیم

بود آیا که من آن شکل جانون بیم
زیستن دور ز روی تو نه از طور وفا
تا که رفت غمت ملک از جیل شک
با د از خجی کین تو بعد پاره دلم
شریت وصل کرم کن که بیمار می

آن رخ فرخ و آن قامت موزون بیم
شرم سارم که در روی ترا چون بیم
برشی بر سپهر خواب بشیخون بیم
کر نه خطه در و مهر تو افزون بیم
جایی سوخته چرا حال و کرم کون بیم

برشی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم
شیوه شیرین اگر است کان بدوی را
من چو نتوانم که اول مرغ دل دارم
خاتم از چست بگویم آشکارا نکته
باز کوی بدعیت عشق که جامی لب بر بند

از قنار و ناله شری را بفریاد آورم
در جهان من نیز روزی رسم فریاد آورم
کی توانم کین زمان از دام حیا آورم
مایه عشرت سوی لطایف یاد آورم
ورنه بر جانت زغم صد تیغ پیدا آورم

شما که داغ فرقت آن ماه می کشم
زان من می کشم کله کین غمت و بلا
میان می برسم تجده که ایمان دست را
از عاشقی تعصیب من آید که روز و
جامی جوگاه شد تنم از ضعف من

تا روز کرم می کشم و آه می کشم
از جیب تیره و دل کرم آه می کشم
نقد حقیر در نظر شاه می کشم
هر رقت و طعنه بدخواه می کشم
کوه غمش بقوت این گاه می کشم

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی بر خیزم
چنان در مهر آن خورشید فرو گزدم بهایی

نه روی آنکه شبنم کسش آب رو گزدم
که کرم دلم دید از سایه خود نیز بگریزم

نقد حقیر در نظر شاه می کشم
هر رقت و طعنه بدخواه می کشم
کوه غمش بقوت این گاه می کشم

نقد حقیر در نظر شاه می کشم
هر رقت و طعنه بدخواه می کشم
کوه غمش بقوت این گاه می کشم

سوس دارم که ریزد خون من از روز قافدا	بنا سازم از است در دانش او بزم
علاج عشق بر سیم طبعش را روزی	ز کفر غیبی و سودای دینی داد بر سیم
نیخواهم ز غیش در جهان دیار از آن	ز سیلاب نه چون موج طوفانی بر انگیزم
جو فریادم از آن بر نیاید باشد کوه دروغ	کران شیرین دلمان بنویسد عیش بر دهنم
مکویید ای کوخاغان کران بد خویش را	مطاز اند اگر از روی سیم با که آیم ز

سر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم	یک با خود بس نمی آیم ندانم چون کنم
بو العی که می کردی ازانی در میان و	من بیکر لگدم دم در خوشی او کنم
جای مکیه و دعا خوانم ز سببی قصه خواند	تا که اردو ز کوه بر تریب بچون کنم
خلق را بر بحر غم دل سوزانم جو خود	تا که در چنگ فراق گردیدم تن کنم
کشته شد جانی ز جوافه و بولش جو	مرغ سبلی که زید صد بارش را افرو کنم

من گفتم که تو بمان رخساره زیبا بزم	کاش میخواستم که دیده بر کف آن بایتم
چون سواره گذری از نعل سیم رکت	تا که بایتم نشان از شوق تو ای خانم
و این بر تو من نه بگذارد از بهر خدای	چشم شکسته و غم خفته و آن هم بر دل بایتم

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
درج شده است

دلم شوی آموختی که تر دیک است	که غمت دیوانه کوردم روی در صحنم
وصف چشمت بر پرت کورال کفن چو	آینه بر جوش چشم نه بینانم
خواب چون آید در اشیا چنین که بر تو	زیر بلبوغار با شمع زیر رخسار انهم
من که اندر از روی شایه بچشم در	چشم چون زاید چرا بر و دهه فرد انهم
جایی از شوق لبش وقت کاندرا میگرد	خفته و سجاده رهن ساغر صبا انهم

این چنین که دیده و دل غرق آب و شمع	رفت سستی را از موج غم صبا چو کنم
صوت جان افزای طرب باشد کوبیا	ز کفن من با ناله ای دل خوشم چو کنم
شیواری که ساز آنس نجوید خون بها	زار کش چون مور زیر سیم نعل آرم چو کنم
تو که ز کش می بندی و من در غم که چون	با دل انکار آید ناوکی زان نه کنم
تا وقت بهر جوی هست و پیوسته او فتم	کر ز جام نیم خورکت جرعه دیگر چو کنم

که گفتم بکنج خانه شیدا می شوم	در سحر آیم میان خلق رسوا می شوم
ای که در آن دم که جو طفلان نه زنده جان	تا که در جایی من دیوانه بید می شوم
لطف نهانی و نماز آسکارم کی شد	تا بهین حدی خواب شکل زیبا می شوم

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
درج شده است

شان ایام نیست که در میان
یکدیگر زندانیان را بیاورند

باغبانها بر کل چندین بوی از درین	چون درین میان من از بوی شامی
روزها با این و آن مرگونه باشد که بگذرد	وای جان من در آن شبها که شامی شوم
گفت روزی خواحت گشتن دست خود	همت از حد شد بر شکر و تقاضای شوم
جایبار روی ملاهی کی بود چون در عشق	ی رود پیش از من چهارم و چهارم شوم

بگریه زار و گویید جان ازین شکل توان	جوانهای پیکان ترا با هم که جانی
اگر بوسیدن پای تو ستوان کاش میگری	که خنجر را تو در خاک درت سیام
نیاید جز خیال طراوت پیش نظر چری	جواز خواب اجل روز قیامت جسم بجایم
ز روی مردی مکره بگو جای سگ نایی	اگر چه بچنان ستم کین نام را شایم

ای که دیدی رخ آن دلم جان شکستم	یاری دیدی بر کوی بت سیم تنم
چه شود که بگذاری که بعد گویند نیاز	جسم تو بوسه زخم در وقت سرنگنم
که مرا زده آن نیست که سیم رخ او	باری آن جسم که بیند رخ او بوسه زخم
و بگویش شواغم که برم ره باری	سر بران پای که آقا رسد شیار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز	سج دشمن بکنم و ز مبادا که منم
ای اجل زودترم شری تر کی گشتان	تا یکی خون بکشد تو شمع و جان جند کنم
جایبار چند کنم در دل خویش شرح	جای آن دارد اگر خون بجگد از خشم

خیالی بود یارب دوش در خواب می دم	که رویش در نظر بر کف شارب می دم
یکسیر سعادت یافتم آخر بخدا	و صافش را که همچون کیهان یافت می دم
چه حاجت بود شمع اعز و حق در بزم	جواز عکس رخس عالم حرم متاب می دم
بیاغ نام او جان و دل بخت و شرم	چو خود را بر باد و غلط اجاب می دم
بشی بر خاک سودم پیش پای اتی ازستی	سری کش سجده که در گوشه خواب می دم
آب زنده کنی بر دوزخ اقبال وصال او	دل که آتش مهر و شیرین تاب می دم
جانی جان می دادند بر حسب امان	ز جانشانی لب تشنه را شیراب می دم

من پیدل گوی نه اند شد گویت نیایم	وی بر کز غی بنیم ترا حیدان گویم
مرا زین در آن چون با سگات بتر	که تا جلال در تنم باشد بود خاک در تنم

نام آن با ندانم ز که نامش برسم	در دلم خست مقام از که مقامش برسم
صد سخن بر سرش گفتم اندیشه ولی	چون رسد به نام ز که اشک برسم

از کلمه ساز کی مرغ خدا را که پرسم	سوی مرغان دره کوثر با مش پرسم
ی بر پرشش و پیغامش باو چسبید	ای خوش آن روز کنی یک و پیاپی پرسم
هرگز آن سرو جو سپیدم نکرانید	روم از سر و چین لطف خواش پرسم
و بهر آن دانه خالی از پریم کشید	دست کز مال دل با من پرسم
کنده آواز سخن زبان لب میگون بای	من بخور جو صفی و چاش پرسم

چو آنم دست رس نمود که اودی دیش گیم	روم باری عسرت زیر پای تو شین گیم
من از بار سفر می بندم از خاک آتش باری	تو بشرای جان که خواص از کاشش گیم
هر از منون خاکم که زیارت آبی ای گیم	مخوان فرام آن بت کان بود افسوس گیم
هر عشق آن سواد آره چونای شین گیم	خدا را از اسن فعل صندش ساز زین گیم
ز تاب جز زیارای وصل آه چه هست این	برای ای ذار منده جان نترن کایت گیم
جو من چینی بجان با منم از سودای بوش	چسود ای قصه زن افسانه خان گیم
کوه با که مستی جاسا سلطان وقت خود	سکه کوی تو ام آخر کنین پیش بخت گیم

بادی که گذارش سپید کوی تو یایم
 جان با دهنش که از لوی تو یایم

حاکم به هر که که ز سوی تو یایم	چون نیست ره که که ز سوی تو یایم
زیر قدمت با سرم چون نه پست	کس با شراحت سر ز لوی تو یایم
جز صفت تیغ ستم و تیر جفاست	کای که من از ساعد و بازوی تو یایم
خاکم گنم از رشت جان نه جفاست	تا دم بدش نیست به لوی تو یایم
فینس که بدل می رسد از سه و طوی	در سایه سرو قد دل جوی تو یایم
جای نبرد و سجد و ذکر جانب خواب	زین سان که دلش بایل ابروی تو یایم

پدای اشک تا بر روزگار خوشین گیم	جوش از خمت شهای تا خوشین گیم
نهارم هر بانی تا کند بر حال من گیم	جان بهتر که خود بر حال زار خوشین گیم
مرامم در غریب شوق جشی آبی جان	نکویی که ز غم یار و یار خوشین گیم
مردم از خون ای دل جو در جشم غانده	که خواهم آب از جوان یار خوشین گیم
کوه بانی نشاید گریه از پیدا مردویان	که من خدین ز نخت خاک را خوشین گیم

چون ملک شوم که گذری سوی خدام	بوی بکر سوخته یابی ز عجب م
چون رفتنی است از شرمین جان کشا	آن به که خاک هر کوی تو سپارم

ناله و جانان از کاش که
 جانان از کاش که
 جانان از کاش که
 جانان از کاش که

در کشتن جان می شکند صد کل شادی	زان خنجر که در سینه ز چکان تو دارم
هر دم کنم از خون جگر خاک رست کل	تا روز نه اول برج غیر بر دارم
لی لایق تشییع و فی در خور پیدا	یارب من پیدل بجان هر چه کارم
در بونه جوان جو زخم که بکدازی	دیگر نشود بر خاک عشق هیاهو
هم لطف تو فرمود که طای سنگ مایی	در فی من پیدل چه کنم در جسد

جوشانم که با آن در شینم	بچشم حسرتش از دور زینم
کمی گز خاک کوبش دور مانم	مبادا جای جزیر ز زمینم
کنم همچون نه بر چشم خود مای	خس خاری که از کوی تو جبینم
کاسایش عشق و در چون توانم	بملاهی جو جوان در کینم
کعبه ای بر وزین در نه آخر	سکنت را اندام کشته نیم

بسی سوزند از شمع و لغو ز کین دارم	ولی تا بیدار دیگر دارم این سوز کین دارم
کود و ترا شب سازم از می می کز	مگر آن که در چشمم کین است این کین دارم
چو بر خانه طعمم چون بود و در دارم	ز تو در سینه چکان و دلدوزی که دارم

این شعر از کمالی است
که در این کتاب است
و در این کتاب است
و در این کتاب است

من و خدای روز از خون تو گز شادی گشت	می آید این جانم اندوزی کین دارم
شد شب خواب و خشی رام بر این کین جان	مبادا درم کند مرغ تو آنور که کین دارم

در سر کز که گشتی که و کاشی شپته ام	بهر رسیدن جو تو مانی شپته ام
کویند یک شکوه از دور از تو ام بس	من هم در آرزوی کاشی شپته ام
هر کز جویش می تو را هم میند سند	انی راه و روی بر سر رانی شپته ام
پیش دست بجاک غفلت فتاده ام	کوی بی جسد رسند جانی شپته ام
چون نیست محرمی که زخم پیش او می	دست از اسب و محرم آبی شپته ام
دور از تو رسیدن کند آمد مرا مان	کایه برای عذر کانی شپته ام
جای صفت گرفته کف و صفت خورشید	در شمع راه و کوب شانی شپته ام

هر چند تو ساه و ما که ایتم	دامن نشان که مبتلا پیم
تا دفاع غلامی تو داریم	هر جا که رویم پا و شپا پیم
هر عالم تو مرد در دیم	هر جا قدم تو خاک پا پیم
در سینه بروی این و اینم	بشپته کبوشه بلا پیم

این شعر از کمالی است
که در این کتاب است
و در این کتاب است
و در این کتاب است

کرکت عشق تو بسیم	که گفته اند ای سپهر ایدم
بود عطف که بی یک	مکنس تراست خست بایم
از طوق سگان مدار خودم	که طغف خاص را بشایم
که طغف کنی آن در یغیم	و در جو کنی آن سپهر ایدم
نی ما گفتی که در چه کاری	کسی نیل تو میباد و دایم
جای بخت و جور خو کن	دانی که نه در جور و خایم

جو شو اتم که کز برگزین چمن عالم	ز دورش چمن و روی نظم بر زمین عالم
من و بوسیدن آن ساعیه سحر کالین	کذار و کاشکی تا روی خود بر زمین عالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک سیم	بدریده کل کنم بر سینه اندوه کین عالم
بج از من عنائی غر و جذائی انام	که روی اندر کاب آن سوزان زمین عالم
نصبت حریفه بیدمان و ابروهای فیکو	که جو رشته را تا جند زیر پای کین عالم
هر من زمین بس خاک و پیر همان مای	چرخ بر آستان زاده خلوت نشین عالم

نعلش کام جستم و ادو شام	بجدا که باری یا فستم کام
-------------------------	--------------------------

در این شعر که در کتب قدیم است
در بعضی نسخها در کتب قدیم است

بر روی ماه گردن کوشه بگیر	که آمد ماه من بر کوشه بایم
جو بر بادیت ندم می لعل	یای لب کردد از خون جگر بایم
نمای سدره باشد کمرین صید	کمی کز دستک کرده نهی بایم
برخ مای ولی ماه دلغوز	نقد سروی ولی هر وکل اندام
نموشنت زکی جو دست و تکی	نذار عشق ما آغاز و انجام
سکت را کاشی غی نام بودی	که رفتی بر زبانست که کاین نام

من که بایا درخت آن آستان مسکن کنم	کی بزم خوشین یا دلم کلشن کنم
بیده روشن شود از صورت زبانی تو	و رکی اکار این معنی کند روشن کنم
فرز شوق سخن ریزم کند تیغ جفا	با خیالت نیم شب کرد دست کردن کنم
بیک لالی بندگی ز دست هر وقت	راستی به جاسم از آوی سوسن کنم
آنچه زاده می کند در خانه شام و صبح	و امد از بیخانه ام راند اگر آن من کنم
جان جوارم پیش کجنگی که از بامش	مرغ شخ سدره راجون دانه از اذن
کی بر دمی سایه راجای شبان تر جواب	کس از داغ جایی ناله و شیون کنم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم	وز مشکدان کول و مریدان ساد هم
مستقیم تر بیت پیری خروش	زین مرشدان دزدان از ریشه هم
زان مرشد هم جگر کشاید که تو به ام	از روی خوب می دید و جام باده هم
کشم بسی بعدر بها کس نیافتم	کو در س عشق افاده کند استاده هم
ز انبای خانه ان مروسته نشان بر س	اسل و لی خانه از ان خانه داده هم
مستین ز پای اگر خنک با و پای	عظم هم سواره توان و پیاده هم
باجی بعیش کوش که کس از جام دور	کم ز آنچه هست نیاید زیاده هم

اگهی تو جو خیز خون دروغ	بنگر به شک لاله کو غم
زارم کش ایچین خدارا	مجنب که یافیتی ز بوم غم
آینت ترا خوب روی	آن کشت بعشق ره نوم غم
مخطه جهر پسیم که جونی	هم خود بنگر پسین که جو غم
یالب بکشای پس عالم	یا تیغ بکش بریز جو غم
مرتب من و آه و ناله های	آینت نوازی از غم غم

امروز ز شوقش مر سوز و سمد دادم	ناید به رخت این مر کو با زنگ دادم
پهلو ده بود مر غم و روی که نه عشق است	مر کز من پدل غم پهلو ده بخور دادم
از کوه باده دادم زندهم چرخ اگر است	مر خطه جگر کون کند کونه دادم
روی دل من سوی تان بود همیشه	چون روی تو دیدم ز سحر ره تیو کردم
کلماتی چنین را خط از باد خوان است	ای شایخ کل تازه تیر پس از دم مر دادم
گر تو نشستی بمن این بس نشسته	روزی که شوم خاک بد امان تو کردم
جای بیوایت غری گشت دلا و بزم	مضون غزل انکه بسودای تو کردم

باده تو هست همه نازنین را خاک می بینم	سر جبین عزیزان بسته زمره اک می بینم
بر تیغ غم و خواب و رنجت خون جگر سلا ترا	جنین کان ترک کافر کشی را می پاک می بینم
همی در بزم ترکان تا بکود و پایش آرزو	بناک راه او مر جلعز و عاشاک می بینم
ز شوق نکبت پرانش مر صبح در کش	بهاش غم و پاره کلاه جگر می بینم
مر حال دل آواره خود یاد می آید	ز درد عاشقی تر جاد دل غمناک می بینم
چهره شد بچاره حاج را درین شبهای غم	کر نام او ز لوج زنده کانی پاک می بینم

در این نسخه از متن در اول کتاب آمده
و در کتب دیگر به این شکل آمده

این چنین دانه کشید اگر عشق تو کنم	عاشق مرا که بودی تو سر زبشتم
زدم از جگر تو کجاست که مرا صیبا	خویش را چون خرقه مشک بکوی کفتم
تا رسیدی بر آواز سپاه تو کجی	و به جود بودی بر راه تو بودی دلم
جان ندانم که در کجای کجا خواهد خواست	این چنین که زخم و اندوه تو کجاست
شد جان قابلم از ضعف که کرد مگری	هیچ چیزی نشود دیده بخیر برستم
روی در کوی عدم کرده ام ای صیبا	یا دکاری سخن جگر رسان زبان دلم
تا روی از پریش بر خداسوی من آرد	تا به روز ندان از سر من کفتم
من که در زخمی از خیل فراموشانم	چون به میرم که گشت یا دران انجم
جایا آنچه من از جام عشق کردم نوش	جود عین زانک باشد خبر از خوشتم

بیکبار در سر زبانه افغان خود کشم	از دمان چون ناله میجوایم زبان خود کشم
جان بر آید بکشتن از دل برنی آید سوز	کز دل جان ناکه ابرو کان خود کشم
مکان شده ماه من در آن که در جان کفتم	حقیت در دستم که پیش بر جان خود کشم
تا در آمد از دم آن سرورم دم دیده را	کجاست اینی و خاکستان خود کشم
ی که کشم از سینه ای پیکان خد کشم	قوت آنم که پیکان را چو آن خود کشم

سر که بادشای کشم غری بدوش است	کز زبده ای دره سرور و ان خود کشم
دختر جاست این از شکستای عشق	ی بزم تاپش شوق نیکه دوان خود کشم

منا و اندازان بهنگام بود از سر بران	تو با ایاری عذری می و من غنای
بر روی این و آن مردم جویا غریزی خنده	من ز غم چون مرا می که غریزی می کردم
پری را چون دوا باشد که کرد و دید غم	من پیدل ز غمای چنین دیوانه می کردم
ستونی این چنین در حسرتم که شعله دانی	ز جان غمده فرسوده دل اندوه پروردم
چو جان و دل غریزی با کوفتار کین غاری	چو شاخ گل لطیف بر طرباش از دم دم
بکوش آید از سر قریب ناله و آهی	بزل ز بدن برت کراورد و یاد صبا کردم
نیم عشق از جام شدم جود وادی	بقا شوی می خاری جویای بر آوردم

بنا و بر شکون چون نیازمند توایم	ترجمی که اسیرم کند تو ایام
سواره دی بکشتی و هنوز از شوق	نمانده روی خاک سیم سمنه توایم
مسوز جان و دل بر ای دیدن بد	کزی نظیر جهانی و اسپینه توایم
جود جاست بر بخیل پای با بستن	جود اسپینه عشق پای بند توایم

سپهر خوان و استخوانی ده کیم من	که خوانی میمان بر خوان خوشم
بران در نا که کردم گفت جای	نده در پسر از افغان خوشم

چو بنود روی جانان دیده روشن بخوام	چه جای دیده روشن که جان در تن فخرم
میفرود ای رفیق امشب چراغ یک چشمم	که کی روی وی این ویرانه را روشن بخوام
فشان آتش بر در در رسید از من خیال ده	که من شبها ز قدسم گوشه کلخن بخوام
دنا رو بودم جنبی تنش آزاری کی کرد	بجز بزرگ کل سریش به امن بخوام
نشان ای باغبان میخوشم غم کنی پایا	غمی دارم قماش کل سوسن بخوام
تم چون نال کردم در پیش آبی زن آنچه	که من این کرد خفت را بران و آن بخوام
بعد زاری و حالش خواهم کشا برو جان	چه سود از خواستنیار تو چون بخوام

خیز تا رخت بر سر تن از اضاف کیشم	با دل صاف بهم جام و صاف کیشم
هر که از ما طلبد تو به بخند و در زیم	و در دلم جامی صاف با صاف کیشم
شکل عشق خواهد کرد آن که کشف	چند از دره در سر کشاف کیشم
پری غارت حاصل کردم انداخته است	رقم رزق چه بر حاصل اوقاف کیشم

نقد ما را برای خواجیه بیدار که ما	این همه بن ز قلابی طرف کیشم
دواب ما نیست مگر خاصه بیدار جنبی	که چه انواع جفا از همه اصناف کیشم
جای از حوضه آبشینه فقر آسودیم	حاشا بر که دیگر از صیاف کیشم

ما زان تویم کنه بار کسی کردن کیشم	ورخشی در راه ما غاری نند دامن کیشم
کی کیشم از تیره خویان در دی آغخان	که کف روشن چنان باد کلخن کیشم
تو من کینم که که انکیزه بقصد جان	ما ز مهرش نقد جان زیر سم تو من کیشم
هر که خواهد بهر باد و وز دخت غلغلی	رسمان از رشته جانانش در سوزن کیشم
نیستیم اصحاب عشرت تا جو نبره صبح	موش دپای زنگاری کو کلخن کیشم
چون شب بخت کون آید به بلوی خوش	پسرخوابی از خاک پسته کلخن کیشم
دوستان از سر کشی با اگر دشمن شوند	جای آن بهتر که ما سر در راه دشمن کیشم

بیرسد غید و گشته آتم	که کند غشوقه با تم
بیج اگر کشتم در بیغ هار	که برآمد درین موس با تم
قل عشق را به حاجت تیغ	روی بنا که جان بر فشانم

سیح باز نه کی غی مانده	می تو روزی که زنده می مانم
عید خود خوانست ولی از عید	معد خندان من از تو که مانم
مژده عید و وعده عیدی	معدنی تو و عیدی مانم
جای آن رخ مزید عید گشت	عید اورا خجسته چون خوانم

خواه تهم ز آتش دل خست مانده ام	اینگ رسیده و در روزن زبانم
در سینه عکس عارض حال تو دیدم دل	مرغ آب یافت و قفس شکسته اندام
زیشان که گشت مانده ام از آب دیده پر	سیلاب خون برون رود از آستانم
و کوی تو مانده ز ما جرف نه	ترسم که از میان برو این خانه ام
سوی تو ره مانده ام از انجی حسانه	و می من آن زمان که مانده میانم
کردی نشانه بود بران آستان ز ما	در داکه برد باو حساب آن نشانه ام
جای بر پیش نقد و رخت یافت زان دو	ذوق صبور و لذت شرب بنامم

نه مانده که در آفتاب نام تو مانم	نه مانده که در آفتاب نام تو مانم
سلامت من دل خسته اسلام تو باشد	زنی سعادت اگر دولت سلام تو مانم

بر رخ که کشیم نظر ز صغیره خاطر	معد سلام تو پیغمبر پیام تو مانم
جلب نام و یک از میان وقت به ان سان	کدر سلام تو خاصیت کلام تو مانم
چند وام بود که بر رخ بنادی از خط کشن	که آموان خط را ابریدم تو مانم
شکای که کشیدم بهر خویش ز طواری	معد معاینه در سر و خوش خرام تو مانم
ز شوق جام تو بجای می لغف خود	بدین وسیله مگر چه عذر جام تو مانم

چشم زبیران طاعت آنا گیرند پایم	صد بارم از فروشی بگویم و پایم
کلام رقیب خوانی کاسی سک جو خود	آن نام را تو اتم بین لطف را نشنیم
دل با صبور می از تو یک خط نیست ممکن	صد بارش از مودم دیگر جز از نامم
بست از قلم ز یک آینه وار کردی	اکنون ز صفت آه آن زنگ می زایم
هر که بقصد قلم نیز جف کشایی	هر بقای عرت هست و پاکشایم
هر چند با سگانه خوش نیست خود تا	خود از خیل ایشان هر خط می نمایم
هر دم بگو که جایی تا کی سخن گذاری	از شوق تست جانگین فغم می برایم

چاکه وصل ترا از خدای میخوانم	چاکه کوش بر آواز و چشم بر رانم
------------------------------	--------------------------------

معد سلام تو پیغمبر پیام تو مانم
 کدر سلام تو خاصیت کلام تو مانم
 که آموان خط را ابریدم تو مانم
 معد معاینه در سر و خوش خرام تو مانم
 بدین وسیله مگر چه عذر جام تو مانم
 چشم زبیران طاعت آنا گیرند پایم
 کلام رقیب خوانی کاسی سک جو خود
 دل با صبور می از تو یک خط نیست ممکن
 بست از قلم ز یک آینه وار کردی
 هر که بقصد قلم نیز جف کشایی
 هر چند با سگانه خوش نیست خود تا
 هر دم بگو که جایی تا کی سخن گذاری
 چاکه وصل ترا از خدای میخوانم
 چاکه کوش بر آواز و چشم بر رانم

زهر روی تو تا دیده ستارستان	نشسته شب سحر شب در تظاره مدام
خوش انگیز من بفرات خانه با شتم دل	نویزد دولت و صفت دهنده کام
کدشت عروسیا بد بکنم آن سر زلف	بین درازی امید و غم کو نام
اگر نه خانه کنم چو کوه کن در سنگ	بیام و در فتنه آتش ز شعله آسم
غلام پر مقام که فیض عیش حشمت	پیکره جام ز آجام کار کام
مکوه بشود کزین خاک در بر و بجای	کدام سکان ترا که تین سواد نام

نیاساید کس از احسان من بجای کن با شتم	همان مهربان که هم خود همیش خوش نام
دلم بکین خود شرب که فردا پیش در ده	ولی آن سنگدل ناید بدان ای که شتم
مرا بود و فوق کت و کوفتی بری نان	که چون دیوانخان پیوسته با خود در نام
چو هم روی می بایم که گویم در خود با او	کمی بایا و بچون که فکر کو کن با شتم
رقیبا کج گشت تا یکی جندان زبان در کش	که یکدم کوش بر کشته آن شیرین نام
جان بر بود خوب من که ناید چشم من بر هم	مکوه قتی که ز بر خاک خسته در کن با شتم
جوشد در کار می جان تقوی طای آن دول	که چاره بگفت با ساقی چنان سنگ نام

ای دلم از تو خرق خون دیده اشجارم	ی تو ز لشکر لاله کون چهره پر تو بخارم
و ده آدن ده غصه حبس من مرا	بر سپهر آن فروغ کن تخت اشجارم
تا بیاورد وقت کز زنی بکاس تو	رشته جان می دلان چو دکنده نام
که بود از کز اینم بار دلی سنگ ترا	بار به بندم از درت بکلا زین دیارم
دلم تا زبرد زدی و ز سر کو بر آیدی	آفت روز من شدی فتنه روز کارم
چند بجاک رفته سایه سر و کشت	سایه رحمتی کلن بر من خاک پر دم
باغ و بهار بیلان جلوه نیست کل	جانی دل میدهد را باغ قوی بهارم

جانی ساه از لیست آن دم که خواهی معلوم	چون خواهم خون ریختن با می به اورم
خامخ و لاله زاده فروغ ای شمع بعد ازین	کین شعلای آه بس شبها جراح عظم
جان من خطف بام تو من میطلم بر خاک	عیسی دمی کو تا کنده مرغ و کز زاید کلم
تو باره رستی و دل خود از طرف محبت	تا که کن او بخت یعنی در ای عظم
عزبت پارتوام در کشتن تعجب کن	زیر که غیر تیغ تو نبود شقای عظم
حسرت با ناز می لب بعد از این می برده	آن در کین نشسته خوش کین در از عظم
کنی که جای کین از فرکان من است سو پس	کرشته جان بکلا من است از آنجا بکلم

ز عسفت سینه ای غم نه چشم	ز شوق دیده ای غم نه چشم
غم روی تو دارم طای آن پست	اگر من بعد روی غم نه چشم
مکوار غمیر من بچل کر من خود	کسی غیر از تو در عالم نه چشم
ز تو هر بدلی بیست جفا هست	من بصر و دل آن غم نه چشم
طیبر را نمودم پاک دل گفت	برو کین ریش را در غم نه چشم
میوش آن رخ مباد از غم غمیرم	اگر روی ترا یکدم نه چشم
هر کس را ز دل کشی بایم	که در عالم کسی محسوم نه چشم

عاشق چاره ام در مانده ام	نی ای دل ای دین ز درم بر مانده ام
عاشقی در خواب و خوراید در	لاجرم بخیاب و بی خور مانده ام
تا جو نام ی ز دستم رفته	بمال پر خون جو پیر مانده ام
روز و شب در انتظار مقتدر	چشم پیر ز کج چشم بر مانده ام
چون زدی تنی کمن برنگ من	زنده هر تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ و ز شوق قدرت	روی بر پای صنوبر مانده ام

ما پای از من مجده طاعت بجوی	چون من اکنون پیشیت سر مانده ام
پادشاه نشسته خاموشیم	کرده از خوشترین فراموشیم
بر سر سبزه تخت بشنا	عجبت و در درامم آغوشیم
در قهج دیده ایم بکس نیست	باد و ماه و زده رفته از موشیم
کز غم لب غصه بخراشی	رک رک با جو چنگ بخروشیم
تا تو در گوش کرده حلقه	ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بر ش	زنده است ز لذت دوشیم
در دردت صلا زدم دل را	گفت جامی بنوش تا نوشیم

چو شوم که بر خوان خیالت همان باشم	سر خدمت نهاده چون سکان بران باشم
ز غمی نارکت ترسم و گرنه تا شوم	بگردگوی تو قهره زان افغان باشم
هر کوزه که باشم از من بد روز شب	بندام چه سان بخوابم تا آن چنان باشم
من از تو شاد کردم تو ز من بکس شاد باشی	کو تو باشی عیان در دیده من من عیان باشم
کش ای پرده از ماضی کن من از افغان	ما کن تا زانی بپای این گلستان باشم

ز نامرس خرم مقنود نام و تنگ ستاره	مرغم نیست کز عشق تو رسوای جهان شوم
طیلس من می دیدن رویت دیگران اکنون	شدم راضی که چون مایه طویل دیگران شوم

مست از دین و دیو زبون زنده رسم	از مکر این دوره زن پر حیلیم چون رسم
دارم جهان جهان کنایه سرم روی من	چون روی ازین جهان بیکان دیگر نم
اشا دلم بجایه سوا و سوسن است	جیل طایقی که برار د ازین جسم
جاسم ز غم کبود گنم چون نی رسیده	جز نیل معصیت زخم صبغت ادا نم
کر بردلم ز داغ ندامت عذبت	کو کزین شبانه و آب حسیه حکم
یاران دو اسبه عازم حکایتین شدند	تا کی غنان حلق دست کان دهنم
ازین پیرس نکته عوفان که جاسم	با من بکوی قصه افغان که اکسم
با خلق لاف تو به و دل پر کنه مضر	کس بی غی بره که بدین کوزه کرم
جامی میباش غافل از آن راز و آن که	از حله را ز لای نمان تو اکسم

خوبه آمنت میدهندم روزم	تو فانی و من از اسطوره می روزم
جراح عیش من از شد باد چسبیده	پیاپی که ز شمع رخت برافروزم

سوزن مرده زان و سستی کشم از اشک	که دیده روز عاقبت هر رخت دوزم
شیم ز وصل تو چون روزا که تو پیش	ز جو تو نشود کاشکی جوشب دوزم
جو بر سعادت وصلت نمی شوم خبر دوز	چه سود طالع مسعود و کت خبر دوزم
حجم عشق تو بخون صفت خلاصی او	ز عقل معصیت آموز دانش اندوزم
مکو که خطا تو جای لطافتی دارد	که من ادای سخن از لب تو آموزم

زلف تو غمناپست میگویم	این سخن غمناپست میگویم
به زبان و دل آن خیسره	کونه کونه بلاپست میگویم
خط تو گفته اند مشک خطاست	این حکایت خطاست میگویم
منع تا کی ز نامنای رپ	آنچه او را سزاپست میگویم
دروغی تو راست چون العینم	بوفایت که راست میگویم
می بری نام نیم لحظه فراق	طاقت آن که راست میگویم
با حدیث لب تو جای را	مرغ شیرین نواپست میگویم

اگر چه پاره رفته از غم هزار باره دلم	کوخت تو بفراق تو پاره پاره دلم
--------------------------------------	--------------------------------

جوشد ز خون بکریسته روزن دیده	ز جاک سینه رخت را کند نظاره دلم
سارایت سر شکم که درشت بجزان	برد بشیر عدم را با زبان ستاره دلم
بدور ساغر خلعت دست کی ماند	اگر بود وجودت فی المثل خار دلم
منوای وصل تو باز آردش اگر صدبار	جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
اگر شاد این زلف خویش بکنی	مباد آنک نیاید درین ستاره دلم
مکو که قطره خون در کنار جانی	جو دیده موج زده اش در کناره دلم

از عشق ترا جگم چون توانم	با عقل تو لا جگم چون توانم
از دم و تودگیست کمن را کیم	تدیر مد او را جگم چون توانم
از نازکی اخوی تو خواهم که ز دست	پوتم نظر آه جگم چون توانم
هر چند که بکشت زده و عده و صفت	آنکه آهضا جگم چون توانم
خاریم بکشت پیا بر سر کویت	عزم کل و حوا جگم چون توانم
ز دشمنه بجان شوق وصال توام	تا خیر نفوذ جگم چون توانم
من جانی مشهور بسودای توام	نیکو رخ ز پا جگم چون توانم

تا به تو من دلشده بکجا نشینم	کر سپر برو فی المثل از پا نشینم
ای ریغ کسی چون بنزد بر کف	آن بود که بگو شمشیر تن نشینم
تا با تو رقیبان تو شمشیر نشینم	یکدم ز رقیبان تو شمشیر نشینم
وادی بزبان دیگران و عده قلم	در کوی تو بفرجه بر تن حاشینم
روی تو ام از پرست عینیت	کر شرط و عده فسر دانه نشینم
عشاق ترا قدر جدا عشق بکنند	چون در صفشان از همه بالا نشینم
چون جبهه ندادم کم از حبه کناره	کشتی جو بکشت بدریا نشینم
کفتی که بر ارم نشینم جانی ازین شش	از پای من این خار بکشت تا نشینم

خوش آنک تو شب خواب کنی من نشینم	تا روز جراحی بهنم روی تو نشینم
باشد به کان خانه ابروی توام چشم	جشان تو تا کرده زمر گوش کینم
کاسی تنبور ز لب جو سر برایم	کاسی تیغی ز رخت غایبه جینم
پویدن راه تو بر سر کرد چشم دست	از شادی آن پای نیاید بر زمینم
با یاد صبا بر سجودت نکشم روی	ترسم که برد خاک دلت را ز جبینم
خواهم من دلداده فو از مهر تو جان ادا	مروم جگر کشتی خنجر سپه ادا کینم

فایض بود و بود بر اعیان انوار	ساری بود و زلف در اطوار
دانا به بصیرت و بینا به سر	گو یا به زبان و توانا به سر
جای کشید و از زبان اگر سر عشق	رنزیت کس کوی و مدیبت کس

ز غفلت یک تو بر زمین نشان دیدن	خجسته تر که بود بر آسمان دیدن
بش می و بر در آفتاب چهره میوش	که جز بروی تو شکل بود جهان دیدن
خوش است دل ملاقات رده روان در	هر چه کم شد و را به زکار روان دیدن
دیس که سینه بناخن می گنم زلفت	توان ز جاک که پانتم استخوان دیدن
بست بودی میانش که مبدای دل	که جز خیال نکاست از آن میان دیدن
شدم ز دست جو آن رخا کشیده سید	که راست طاعت آن دست و رخا دیدن
چنان ز شرم تو جانی که خست کرده او	جوی ز جام خیال لب توان دیدن

صوفی چه فغانست که من ابرق ای این	همین نکته عیانست من العلم ای این
مخلص فی الین بکوی سفری کن	چون خفته بکوی این که از رخ برین
در دله ما دین بود پر تو پستی	کو قریب فانی که نو و اسرارین کن

در مشرب توحید بود و هم دوری	در مذمت تعلیم بود و نفی دوستی
این وحدت محض است که از کثرت مگذار	گاه در بهر و گاه شایسته و گاه شین
چنی است یگان که جواز قید یقین	افزود بران نقطه پدید آمدن
جای مکن اندیشه ز نزدیک دوری	لا قرب ولا بعد ولا وصل ولا پس

شدم بهر تو خاک راه خویان	یکی زین خسرو ام ای شاه خویان
ز خورشید رخسار جز پر تو نیست	و ز معارض چون ماه خویان
که ای کوی جان زانگ کردم	چشم سینه من ز لکاه خویان
ما از سر چه در عالم پسری بود	نهادم آن سم اندر راه خویان
زده فخر اشی تست این که جامی	بود پیوسته دولخواه خویان

کشیده بود در از حسن سر بخرچ برین	بودید روی تو آمد ز آسمان برین
ز دیده بس که نیکبانی لعل غنیت گرفت	که ای تو ممد روی زمین برین
کین چشم تر ابد ایم بهر خدای	پوشش چشم خیانت ز بندگان کین
چشم زلف تو شد ممد چشم سال	ز رشک ناله بجز افکند آسوی چین

خود دوم جو تو آیی و حال من بینه	و کر ز من نشود باورت پیا و بسین
منم بیکده عشق کشته منفس عور	ز جان بجای ز جان ز دل بدین
بین حقارت جایی که از سوای قند	عجای محبت او طایرست سدره نشین

ای ز خویشد رخت تا به لیل شرین	اصل پیش را قاشای طالبه و رض
روی تو چون در میان مردان بس	در میان این و آن موی سیاه است پس
سجده کرده عباد کف مصلحت	پای تا سرخ شربت جوی شیشه و شین
استخوانم شد زخم صد باره و باره	زان مقام مرسته دارد و اچا چون
عزم مسجد کردم از میخانه پیری فروش	کشت یا را چاست جایی لیس تیشی این

این کلمات در بعضی نسخه ها
در بعضی نسخه ها در بعضی نسخه ها
در بعضی نسخه ها در بعضی نسخه ها

مرکب بینه آن لعل خندان	اکت حیرت یکم دبدندان
با سرو قدت لاف بلند	از سر نهادن بال بلند
راه غمت را با آن درازی	چو ده صدنی می کشی مکنان
عبد بنفشه در باغ نی تو	صاحب لاله زار بندت و زندان
مرکز نباشد میخانه تو	کر خود بخونی کرده و چندان
در دل من دانی ولیکن	رحمی نداری بر در دستان
جایی پسندد صد بخت با خود	جز پنج صحبت با خود پسندان

صدق متلع حرمه من شراب کن	پیرانه سر تلافی عهد شب کن
مستم ز نشوای عشق پری و شتی	بر یاد لعلش از دوسه نام خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان و عهد	موی سفیدم از می کلک و خراب کن
بر نام و شهر رانده و سوای عالم	ای بار ساز صحبت با اجتناب کن
کب کال و فصل فضولیت ای پسر	از عاشقان فضیلت عشق آفتاب کن
معنی یکیت که در صورت مختلف فناء	این نکته با قیاس ز عجز حجاب کن

پای اصل دل را قرة العین	کان ابرو است قایم و پوسین
میان موی تا موی میا نیست	نخی بینه خود یک موی با پسین
بت را کفتم ای جان این قلی	دماخت کشته چنان جیش این
بوام از میکده بر دم سجوی	مرا یاد ابرو کن دایم این
ز جایی که تو پسر خوانی و دیده	بر در زمان تو با براس و العین

دل را بجزم عشق خلاصت چه نماید	کشتن بخت تیر و گشت بدین شیوه رستون
هر دم بکن منوس که روز دمی بوصول	یکن آذ و ز حوصله ما بود برون
در حق جای آنچه توان میکن از جفا	شکل که عاشق دیگر افتد چنین

روزی که می نوشت قصه نامه اجل	شد نام ز در بخت جفایت پلاک من
جای بجوی خوش و لی از من کرد ازل	آینه با غم و درد آب و خاک من

پایه سوی بمن سر من گذار بکن	بسنه و من آن پای را بکار بکن
بخون نشت دل از شک بنه بهر	که با بر سنه و گشت جوی بار بکن
کشت آن کف پا کل بر پیش او خاری	بجاک پات که از اکل بخار بکن
بجزستم و جو رسیده ام مشکاف	جولاد دماغ نمان من آشکار بکن
جو خوی تلخ تو ام نا امید خوا پدشت	را بجهش و شیرین امیدوار بکن
مردم از تو بسی لاف آب روزه ام	مرا بخوایم از پیش و شریک بکن
فانددل که زرد و تو خون شد جای	خدا ای را که چنین ناخای زار بکن

بر اندر دن بجا که من کز کمر بکند و من	ببین حد حرف غم درم خط از لوح زار من
بکویت بر آه آتش از دل را و دم	سکت را و امان نامه است بر جان با کار من
نه بیند کس فریغ مهر را تا حشر اگر ناکه	خند بر روی روز این سایه شبانی کار من
زود آمد بشی این کلمه غم بر سرم زنیان	که طوفان می کند و کبر جسم استکار من
خاک من جو باد و بر کز ری ای جان پس	برست حد و استان غم فروریزد جبار من
خدا را سپیدار پیش ازین جولان مده من	که شریک بجا و کی از کف عنان اختیار من
ز عشقت درو بسکین جایی و نامه تر ازل	که بود احاطه روزی پیدای بره گذار من

روزی که می رشت فلک آب و خاک من	بپشت ز آتش تو دل و دناک من
هر رشته وصال تو که آیدی بکف	بمندیافتی جگر جاک باک من
هر چند دل زیادهای خود پاک بخت	دلم برایتی بکشت عشق پاک من

هر چند چنی عالمی صید کند خوشین	بندین جفا کاری بکن با درمند خوشین
چون کشته افتم بر دست بر من جان جفا	خیر است کالایی بخون نعل محمد خوشین
کویت آن بخت که جان سازم سپید خوش	تن میم با و آجا که تو سوزی سپید خوشین
تا کی بخونی بر کشد سر و روی در بوستان	بگذر باغ و جلوه ده سر و بلند خوشین

در این کتاب که در کتب خطی است
در این کتاب که در کتب خطی است
در این کتاب که در کتب خطی است
در این کتاب که در کتب خطی است

جایی که گهی که گهی چندین شوهران او	سیکن جو رویت دید شد غافل ز بند خویش
------------------------------------	-------------------------------------

زود ناسد چشمت چو لنگ ماکلون	نشته اندازین مردمان در خون
چو در چشم زکرمون بسید چشم ترا	در رسید ز مرد تو ناله بر کردون
در تو جشی و ارد تو در چشم من	گرفت چشم مرا و چون سالم چون
زود اصل نظر پیش ازین آنچه بگوشت	رسیده بود به بدی یک چشم خویش
اگر تو خون کنی کم بر در چشم ای کاش	که دم بدم کند غم تو خون بخون
نه از چشم برون در تو خوش تر است	بر آن امید که یکدم نمی قدم برون
سواد گفته جای صنون سر در است	ولی چشم تو مشکل در اید این صنون

چو نقطه نال آن شیرین دهن	زیر لب افتادو بالای دهن
یکدم زان حال لب سر خطک یاد	می بینم دافعی بجان خویش
هر صدمه رفت از نور و رفت	شوق خال او سنوز از جان من
کم شد اندر چهر من لاغر تنم	رشته کم باش کو از چهر من
آه کاش که نبودی خانه سوز	چاکها دستک کردی کوه کن

سخت جانم ز آتش آه ای کس	رودند آبی برین آتش بزن
جایی آن حال سیه خوش و آه	تخم نهدش در زمین دل فلک

مرا تا کی ز گشتن بزم کردن	خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوقی را ندانست	بخود پس خا قفسیم کردن
دانت سر فپ آمد میان نیز	خود اکی توان تقسیم کردن
گرفت از شش جنت عشق تو خویله	مرا سوای صنت اقلیم کردن
سعادت مندی ماه رخت را	جد ابا بدی که تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیده	توان روی زمین پرسم کردن
مکو جایی کیت از چرخ زمین باده	خسب راتا یکی تقطیم کردن

نزدک تر آتش بن زمین مکن شد چو آتش	خوامم از شوقش بجز آرد و نه آتش
میگذاشت که گدشت که تواند از آسمان	مردند بهر نزدش حیفه بر روی زمین
تو پس هلم که از عشق جان کس می	عشوه آن شهبود از خورشیدش زین
آن پای را نه بینم جز بیکرگاه	کو چنین آرد سپاه بجز بر جام کین

بند از تو خون دل خرم از نه اریاکن	بسته پند و ستم بر دستداران پشیمان
بازی سوار کج کلک بر ما جیحانی سپهر	بگذر که بود مورد تاز سواران شریفان
نعل سحرش چایا افسوس کالاید بکل	برده گذار او مریز از دیم به بازی کن

بنار که اندازین شکل سیوه موزون	ترا رسد که بناری سخن روز افزون
جود ز کانی عاشق بر وصل محشوقست	کیست وقت بیلی مودن بخون
کان جبهه سکون دوشم به غوغا لیکن	جواز تو دور نهادم جایی بهر سکون
ز جان سوختگان فتن بر آید دود	ترا جو کرد شکوه خاست خط غایره کون
می شاد ز بارغم تو خانه دل	اگر نیز تو بودی دین خوابه ستون
ز نقد عشق چه باشد تنی خزان دل	چه سود حشمت جمشید و کن افزون
بیتج مهر جو آن ماه گشت جایی را	چه جرم بر روش جرج و کوشش کرد

ای فلک ای قله بان طرای سوختن	آه را در فراق آفتابی سوختن
کر شود خورشید رویت را سیم عالم	بازال کریم بر آبی جایی سوختن
صد سلمات پس گفت یک دره آن بیک	چندم آخیر دنیای جرای سوختن

عشرتی باشد بزم شمع خساری جوتو	کربناری مردن و کاه از غنای سوختن
دل تو خورشید جهان تابی که بوکن تا بکی	تجو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جود عشقت آمد شیوه ارباب علم	دختری بر باد دادن یا کتبی سوختن
سوفت بای را دل در جی نکره کن	ست را آخر جاکست از کبابی سوختن

ای ز لعلت کلام در روح الایسین	خط نبوت رحمتی لعل الین
کل لطافت دارا و سروا عقد ال	توسعی قامت عان داری مین
در دم کر کوئی از سپر کن قدم	پایم از شادی نیاید بر زمین
کم نشیند کرد سبز باغبان	تافتادی سبزه کرد یا سین
کر نه بنیم منته ماه رخت	بگذر دآتم ز جبرج منقین
تا کمین کردی تو شیران کرده اند	آسوی چشم ترا صید کمین
دیخته در پای تو جایی ز چشم	محو نظم خویش به نای شین

جذ ز آشوبی فتنه بر آید بختن	ست برون تا خن خون کن بختن
خون در این بختی دست من و دانت	کر نه بغیر اک خویش خواهم آو بختن

قاعه عشق چست شرط عبت کدام	از همه بگرین بافت آینه عشق
از تو بر اینکین خوشتر با و صبا	بر سپهر اعلی وفا کرده بلا عشق
عای از آن قید زلف خست بایستی	قوت مجنون نبود سپید کین عشق

من و فکر تو چه کنیم بحال دیگران	هم خیال تو مرا به که وصال دیگران
غیر تم بر تو چنانست که گریه است	نگذارم که در این خیال دیگران
بحالات رقیبان چه منی مسیح قبول	حال با کوشش کنی به که حال دیگران
رو و شب تشنه جگر خاک درت بوشم	من که لب تر نکنم ز آب زلال دیگران
هر چه جز دست پرورن میکنم از غفلت	کی بود در حرم شده عیان دیگران
ی بر دانه او چیده و ما دور از رخ	که پریدن نتوانیم به بال دیگران
حال جانی ز غمت زار و تو از سنگدلی	یک کشتی نظر لطف بحال دیگران

آدم در این عالم عشق حکم بجان	با غمت جان با فوسده مدم بجان
از سپاه جوشد معوره اعظم خواب	یکه دل سلطان عشقت را مسلم بجان
زخم تیر غمزه را صدمه بر پیکان ده	و این جراحتی پیری آرد و فرام بجان

سوف با آن پهلوان از دایع روان گریز	در حرم غفلت غاص تو عجم بجان
عشق بازان یک یک رسم صلاح آورد	عانی لی جبر و دل رسوای عالم بجان

بموت آن ای سوار شوخ و قلب صمد شکن	بر افکن برقع از رخسار و قدر مهر شکن
گرفتگی کشور رها نه سبیلانی علم کش	تراشد لشکر الحاسیه پا در لشکر شکن
کشت و کار ما خرابی لب شکسته نشان	سکنت حال با جوی سزای شکن
حسن خویش باز مهر از مهر خدای	میوش آن عارضه بازار و مهر شکن
ما آن شکن قدش از گشت آورده نیدام	که فرمودش که دامن بر زن و طوفان شکن
سرم خود را بر آید و شست با کوی قناری	برن بجان و چون کویش جرایب شکن
ز دام لعل او جانی ازین بسزاد کوری	داس من به پیش تو عهد بهر فاقه شکن

سوسن بکین و لا مستغول جگران عشق جگر	یکی جگران خوانست کن بمن جان زنی جگر
تندر بر کوی داری این قدر کوی نمیدانی	که سرگردان ترا از کویم دین میدان شکن
مزن جگران بیاد افکار کرد آن کفن باز	مران تو سن بیاد از دیر کرد آن بجان شکن
مر از خاک کشته اند به بیای مرگ بر آید	چه با این عشوه و پستان کنی جگران شکن

بکویان در این عالم عشق حکم بجان
از تو بر اینکین خوشتر با و صبا
عانی از آن قید زلف خست بایستی
قوت مجنون نبود سپید کین عشق

تباذی طرف تو من خدا را بکسایش	فرود آ خطه بر دیده گردان من بکس
دل و جانم فدای آن بت به خاک برداری	قران کریمت خورشید جهان فروز با پرده
میشد از نظر جانان چنین بکاره جای را	که هم دل در سر و کار تو گردان میباشم

کجا باشد تو شوقی کان دارد کند افکن	شکر کشا در شیرین لب من خمار بوسین
خرمان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا	سوار و مر کجا رانی سر ماه سم تو سمن
سپاهی گشته شدم کوشه تیر نظر مکن	جانی خفته شد مر جان من طرف کله مشکین
بعد خواری سرم افاده در میدان دین	ز کوه حسن را چون کوی یکبار من بکافین
دانی پر شد شوقست و لب از آه پیچیدم	که می ترسم سیه کرد جهان از دین
فدایت باد جان ای زاع چون میرم این	خدا را استخوانم را بر شمشیر شکافین
جبار را ای فلک بشما بنور سر ج افروزی	چو سازد شعله آه من این ویرانه را در
چو گشتم گشت در دست زمین و آسمان گذر	بباد از خون ناپاک من آلاید ترا در من
ز بامش کوه صدف غی ز بام طلوع ده جاس	که قوت طایر قدسی نشاید دانه از دانه

اسرار کیمت مست یار ما را بچنین	که ده با چنین دمان بدستی آقا بچنین
--------------------------------	------------------------------------

چند بار سر کشتم خوام بکنند در سرش	گردم بار دیگر مست و مرا از انجین
تاب فرسوده را خوام شکستن جان	مرغ جازا کرد بود سوی تو پره از انجین
راز عشقت را به جان میخورم دارم نهان	و ده بودی که بنودی کوبه غدا بچنین
زاری بنیدم راه آنکه تقاضا میکنه	از جبهه نامهربان آن تا زین بار بچنین
من ندادم چشم نبیده از کجا جویم گشت	عشق به خویار ظالم جرح تا ساز بچنین
کریمه های گشتی پست زیر پای دست	کی میان داشتن بودی برافرا بچنین

کر چه شک آمد دل از کفر حال بکین	سم به صف آن دمان خوام خیال بکین
بست امکان با جان بکشتن خرد و دل	از دانه تو تا ز کمر نهال انیکین
دوست دشمن بختی فرمان حکم نامهربان	چون توالم یارب با سبب وصال بکین
میل منی سر و دل شد خاک در راه نیاز	عجب کل هم سر غنچه و دال انیکین
صورت جان مست و آینه رویت جان	حسرت جبین نشسته از خطه خال بکین
جانی از حروصی کرد طریق سوز و درد	طود او بنود و جلالات کال انیکین

ای خاک پای توست از دود آب روی	از عشقت از دود از لال با بخت و خم روی
-------------------------------	---------------------------------------

بسیار است که در این کتاب
نوشته و در بعضی نسخ
در بعضی نسخ

ده بکله ارم ده ای او بیای باغیان
کنه ای نه ارد ریکی از سودای ما

تا زه کله را خزان ای زاده مردن
شوم دارا خرد اشک سرخ و روی

تبی نازده پوش وین ز پادشاهان بین
غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود
جو کس با بر بنود در جرم خست باری
زد و دل سپرد روی شبهای چرای
بشت و بادیه هم راه ناپیدا هم رسم
قدم از کوی خشنش ی نهی اول پای جایی

کلاه و بیری که نه سگت کلاهان بین
پادشاهان شبگیر و آه صبحگاهان بین
سمه ناز و پیران و حال ادو خزان
ز کوه حسن دار و زوی سوی این رویان
پای کعبه جان خست کم کوه را بین
به تیغ نی نیازی کنه هم سوی کنان

بدره زخم و سینه زید و سینه زید

بازم اغیشه یاریت که گفتن توان
دل جی کنه رام کسی که کفون
که نونا به برون نقش نگارست بیک
حبیبیت بد بیری ز پادشاهان آمو
چند پرسید ز جانی که بگو یار تو گیت

بر دل از وی غم و یاریت که گفتن توان
حبیبیت که سواریت که گفتن توان
که درون نقش نگاریت که گفتن توان
آنجانی شیر شکاریت که گفتن توان
چند خنجر از خنجر آریست که گفتن توان

بدره زخم و سینه زید و سینه زید

ای بر خنجر و جرم چشم و چراغ و کران
یار و مساز کسان و وصل چه داریم
دل چه بدم بید و مهر که این ویرانه
با تو ای باد صبا بوی کبسته می بایم
چند در تفرقه خاطر ما سیع کنی
خط سبزه نکدم نی رخ خویش که
و ده کافه نایابی نشینی مگر

سوختم جند شوی مرهم دماغ و کران
شوان خور و پر از میوه دماغ و کران
روشنای پند پر و ز چراغ و کران
مشوا از هر حد احط دماغ و کران
ای همیاز تو اسباب فراغ و کران
سینه دماغ تو از لاله ارغ و کران
تا پیر و اختی از لاله و لاج و کران

چند از دکران صوف حال نوشیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم
از اشک خود آموختم ای مردم دیده
کلیک از چه برفا رسی تیر بند پای
عاز بنده تخته خنجر ناله و آهی
از خون دلم بیک رو و تف سوی بالا

خوش آنکه سیر شوم روی تو دیدن
زینسان که شوم مست ز نام نوشیدن
آغشته بخون پیش قوم خطم دیدن
دشمن نه بد یا تو درین شوی رسیدن
وان هم شوان پیش تو گسخت خ کشیدن
خونابه دل خواهم از بام چکیدن

بای که بود تا کلی از باغ توجیه
ای کاشش تواند خشی از راه توجیه

کس صفت چنین خواست که من	وز فزانت چنین بخت که من
گفته ابر رخ که عاشق تر	چشمه اند من کو است که من
همه کس مبتلای تست و بی	ز بدین کوه مبتلاست که من
دل که در مذهب جدایی است	ز جان از غمت بهر دست که من
کیست گفتیم بهر ایتی جودت	پس در بالا کیشد راست که من
گفت بای که می برد سوی دوست	کز دل و دیده غم داشت که من
نی تو سپیتم میان آتش و آب	باد صبح از میان خاست که من

ای خاکی لعل تو سن تو تیج سر کشان	یکوانه اجل تو چیل پری و شیان
خواستند سر و کل که بر است شوند خاک	روزی که گشت باغ روی است و هم خوان
دی شدی سوار و من بوسه می زدم	هر جا ز لعل لب تو می یاضم نشان
مردم ز شوق آند لب میگویند خدایا	کز جام نیم خورده و دم جرمه جان
جای که در دشت لب از شوق لعل تو	چو نوش و خمر و دهر بهر حال و

این شعر از کمالی است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است

مرباه ادکان می پاید سوار و پرون	آید ز شهر حلقی بجهت بظار و پرون
اشکم خون بدل شد خون هم غامه دینم	نی او خند ز دیده دل پاره پاره پرون
شد آتش دل من صد پاره و آید که کون	باد و آه یک یک همچون سزاره پرون
پیش رخت بیان را بنود عیال جوده	تا آفتاب باشد نماید ستاره پرون
در دل جبین را با کوه اگر بگویم	آید صدای ناله از سنگ خاره پرون
تا بار باشد دل چار که کشیدن	زین سان که خفت مرا از دست چاره پرون
نی که دوی شاره چیل بکان خور	وا حشر که جانی بود از شاره پرون

ز بجزاران که در دشت خاکی از کون	خجما شین بود آغشته بخون دل من
نی تو زین سان که جان آدم آید از خون	زود باشد که شود کوی عدم سزل من
بنود همه جانم بجز اندیشه تو	چون به بندند این دیر قفا محل من
لطف فرما و بکش تیج و بکش زار مرا	گر چه جفت که باشد جو تو بی قاتل من
این چه سوخت و چه سودا که بیارند	سیم است که در زخاره بود حاصل من
زنج سلطان خیال تو مرا قین کرد	دم نهاد است جو خون پیش نشد حاصل من

بایست که بتوان جامی از دست داد
که ازین یافت گشتش یکی شکل من

باز گشتن مسته آن ترک سوار آمد برون
ای فدایش جان که بر غم شکار آمد برون
خدا آن دارد که سازد عالی راجعید خویش
ورنه باینه و کان مبرج کار آمد برون
با کوی نوشیده یارب دوش کاه و زینش
چشم خواب آلود و سر پر غار آمد برون
کرفی آید بهارای عشق شیدا چه پاک
آنیک آن کل زده ترا زسد بهار آمد برون
هر گشت روزی کوی او روزگار شادمان
بالد بر خون و چشم اشجار آمد برون
و دهش گرفت اگر چه یک در سنگ جای
تا ده آبی کزین جان فکار آمد برون
دوشی کشم بران در شدم اعدای بیای
دید می سودم بران چندا که غار آمد برون
ساختا بر دم بهر بر خاک آن در شطر
او برون نامد ولی جان زانظار آمد برون
این تن فرسوده جای خاک بودی کاش
بر سر راهی کوان به یک سوار آمد برون

لکار شمع چشم نیز چشم تند خویش من
نمی بیند چشم من هست یکجا سوی من
برویم از دهه خواب و ز دل خون به آه
بگویم کز فراق او حجب آمد بروی من
دم قلم جریح او ز سوز سینه بگذارد
ز آید نه کانی خوشتر آید در کوی من

دشمن را سپید مو کرد شوی
سر سویی نکردم بر پیش آرزوی من
وران که در کاسم گفتن نی و خام گز
کاین سگین هر گز آن جویید بکوی من
نخوبان عشق و زیندین مانع است ایرین
بزدی کی توان ای پند کو اصلاح غی من
بکوی کز آن سگین سلاسل پای دل
که پیوندیت با او حکم از من تاروی من

پناه اول پرده من بین
سر شکرم و آه مردن بین
غم بجوی و بار صبور ی
حد بر جان غم پرده من بین
جو جان از گردن دامن خفا
بدانست نشسته گردن بین
تتم زاسیل اسگ آورده سوت
خوش خاشاک آب آورده من بین
مکودکی خا دره جای از عشق
سر شکم مرغ و روی ندامت بین

طرا بشکست جسد سگسای خویش من
در غم روی صد دل بتلای خویش من
بر لب بام آشی سر سو جو من شاد
سر نهاده دیر دینوار سرای خویش من
بر تن پای تو رخ سوده ام شاد
از غم ایک نشان بر خاک پای خویش من
زارنده کد کسکری میرم ای سلطان حسن
سر کشی از سر نه سوی کدای خویش من

برگ کل دین از چوب قیصر کردار می رسد	دامن پیرایه از چاک قیصر خوش بین
چندی بر سر کزین کوزه جراحی شده	آینه برادر و شکل در پای خوش بین
یوی خنده بر جای صد کرنا بر از قضا	آخر ای می دم یکبار از قضا خوش بین

تو جان پاک از سر فی آبه و ناک ای ازین	و از جهان هم پاکتر روحی فدای ای ازین
پاکان غیبه روحی تو داود جان بر روی تو	اینگ بکره کوی تو صد جان پاک ای ازین
دستی بگلشت چمن کلید لطف آن بدنا	از شوق آن بر خوشی نه چهار چاک ای ازین
کرده جلاله یکسج غرق خون کیم کی خیم	این برک بر دلی می بر خیم چاک ای ازین
و دم زخم چاروی چار غم رایا روی	که تو کنی غم خوار می از غم به پاک ای ازین
با آنکه در دم شد قوی خوام مقام بشوی	ترسم که بر من شوی از ترس به ناک ای ازین
جای که دارد با تو خور کر کنی بد از تو دور	که خود نمی برد فرق او تیغ چاک ای ازین

دل جان رفایه و ان جان و جان و کیران	منه پا افتاده جان سرور و ان با دیگران
انکار زبون و دین جوان و شک آیدم	چون تو آیم دیدنش جوان کنان با دیگران
ای طریقت من این جان می آیدم را	تا یکی باشد مرا آرام جان با دیگران

جان بختی می نشاید وین غیب کانی سنگدل	یکه من با شیشه کیران با دیگران
با هزار نامه ان شد مستم غم زان بود	کش بر غم خوش بیغم مهران با دیگران
جان جامی با خیا سر و زوب کشت و کوه	جای آن دارد که کشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز به غوی می کن	تو بخ کوی میسر چندین ترش روی می کن
روحی پاکر بر باد میشد رقیب از غوی به	تو بخ نیکوی خود بین غیر نیکوی می کن
ای خوش آن شب که پایت را گنم بر دیده	تو کنی از ناز پا سوی خود که می کن
کس که منم که سر جسم تو خواش نیست	پیش ازین آن شوخ و اقلیم جاود می کن
رسم خود دل جوی آید این زمان که در	نقد دل که کرد جای ترک دلجوی می کن

با یار کوچ کرده که کوید سلام من	و آنجا بجز صبا که رساند پیام من
می گفتم که نامه فرستم بسوی او	در نامه سگانش نویسد نام من
عالم شد که از لب شیرین عوض نام	رفت آخر و بگردن خود بر نام من
همی زانگ دانستند نام ولی خود	چون نماند آن که سده رفت به نام من
ای صید پیشه جاره چه سازم فدای ما	کان آسوی رسید شود صید نام من

و انشا شاء خداوند متعال
بسم الله الرحمن الرحیم

و انشا شاء خداوند متعال
بسم الله الرحمن الرحیم

تاکی بومل سیم خندان کتم طمع	صدور ما بسوخت طبعی خام من
جایی بکوی کین مستی و شوریت	کز غم عشق پرترک افشا و بام من

پار غمت را نفس از بیل است این	پاس نپیش دار که آذر نفس است این
ای واسطه گفتن بان پریش او کن	کش واسطه ارادت جاوید بر است این
ای بر اهلوس از مو که اعش و دلت	بگذر بید است که نه جای سواست این
از ناله ما فارغی ای صاحب غل	در گوش تو کوی قنات جوی است این
از کلش فروزه جرم جگر شاید	مرغ دل غمت زده کارنا نفس است این
کاشی که خواجهی سر من زیر قدم کن	انکار فاده بر من خار و خراش است این
خوی بدورت جانی چار و سپر برد	یکبار کفنی که برین در جگر است این

جگر بسته یکین بام من	که خوشی با همه بین بام من
چه خطا دیده ز من که ترا	شد جان طبع نازین بام من
که بکام تو ز هر چه یاد کوان	خوشتر آید از یکین بام من
من که باشم که گویت همه عمر	باش هم از دیم شین بام من

قوت داغ اشک رگش	تا شوی ساقی قرین بام من
کشتی از کوی ما برو طای	رفتم ایکه ذال نه این بام

مکر و نسیسی زمره سپیم بر من	که باز شد بر آورده آتش جگر من
بخسته باد طلوع تو ای سیل مایه	که روز گشت با جمال طلعت خری من
هم ز سوز آتش سوخت دید از غمت کویه	بسوخت آتش عشق تو جلوه شک و تر من
بکویه کفتم ازین در مرا مران بر خود	نخند که گفت برین در میا در کسیر من
ز دیدن تو که خروم غده ام نه دور است	که چون پری از لطافت مانی از نظر من

پر ده زنج بر نکلن جاده جان کین	طرف کلبه پر شکن کج سران خاک کین
خار و خار کوی دوست بر زکشت ای رفیق	تخل بر خاک من زان خرقه عاشک کین
در غم صید تو نیست این تن چون منی	ایکین اگر نکسلد رشته فقر اک کین
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر	یاد منم را بدون یا جگرم چاک کین
بر سر بالینم آسجور رفیقان می	حال دلم باز پر بس اشک رنم پاک کین
مردم می در در ادوق بجای تو نیست	هر چه کنی بعد ازین بام غنک کین

در کوی من
در کوی من
در کوی من

بخت بد ایستاید و بخت بد ایستاید و	ایستاید و
ست بر تن بودت خوش	پیش طارف کواه و حدت او
نیست با سحرش زایش حد	می نماید بصورت سحر و
قنوج کاه سو المخی	و سراج کاه سو المرحو
کر تو می خطه در قصای وجود	هم خود انصاف ده بگو حق و
ور سحر است پیش چشم نهود	چست پندارستی من و تو
پاک کن جای از غبار روی	نوح خاطر که حق بکشته

جند آیه معانی که فیض جام پاک او	خاک ما باشد نصیبای جان پاک او
که چه خوش ترش جو مان بر دند ز خوش	خوش را بستم بعد سالوس بر فر پاک او
با جان دهنده قدر با ده کرشناختی	بر کنده چشمه کو رشادی پاک او
دغم آن خاک در از نه کاران کی گشت	آتش من تیر ز گشت از خوش خاک او
با غزبانان نشا به آرم در میان	تا خست از غم این سر نهان پاک او
جند لاف جستی و پالاک ای سر و چمن	بخت جیتی این جاده و بر تار پاک او

دامن پای ز دست عشق بعد پاک شد	می نثار عشق دست از دامن صد پاک او
من گیستم که دیدم کشیم بروی تو	این بر سر که میگفتم زبان گشت و کوی تو
ای آرزوی جان نظری کن کمال من	ز دل شیشه که جان و هم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر سیانت بلی مرا	سوند و بگرست بهر تار روی تو
هر صبح میگفتم جو صباره سوی جن	باشد که یام از کل نورسته روی تو
یام چو سوده شد جیت بعد ازین جو	غلم نخون و خاک نی جیت و جوی تو
من اسل خوان وصل نیم کاش جور کان	سنگی خرم بر زلفان کوی تو
این نقش نو کشیده نعل نیست ای ال	خوار نخست پای بسوی تو

ز جی چشم جهان بین روشن از تو	بچشم جان چون گلشن از تو
کن کو خانه ام روشن در پر	که پرماست بام و روزن از تو
ز بس در لیری استاد کشته	توان گیر نه تعلیم این فن از تو
لبت که جان ستان بودی خوشی	بزدی جان سلامت یک تن از تو
هر دو چپ نهاد من کرافتد	بد چپ چون قیاسد اسن از تو

ناله کل لاف با پر است رنگ	ندارد بوی آن تر دامن از تو
کوم دم چه خواستی جای ازین	که غیسر از تو نگو اسم من از تو

ای ز ابروانت متصل عشق را جواب ده	باغزه و چشم تو دل قربان کی صاف ده
مقتود ما زان ابروان باشد بگردوی تو	چشم نباشد جز یکی که چه بود خواب ده
بکشی برقع زان دورخ تا چشمم از چشم تو	بشید بکس آسمان خورشید عالم تاب ده
شاید یکی تن چون کشم از تو خندان دل چنین	یک شاخ نازک بزم بر و ز کله کل برافش
چشم خدای ساقی گمان دم که خوشم جام می	مقل از دلم لب و دپسته کی عجب ده
شد سوش جای زان و لب منی بی تو دور	برخی که شد گردان در و جام شراب نایاب ده

خوی که تر از تاب ریخته از حسین فرو	موج بلاست آه بر عقل و دین فرو
عارضت و عرق یا ز لطافت سوا	قطره شبنم آمده بر رخ یا حسین فرو
بزم خط عینین کرده لب بر آه	یا صفت مورد شده پای لاک حسین فرو
کرد زلف کرد پاک بلفز آستین	دست فشان که بریزد رنگ آستین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیدار اگر	در دل شک ناید خاطر نازنین فرو

دشت و ان جاده تن دل ز جان فراغی	کاش می که کشتی کیسوی جبرین فرو
جای خفته دل ز غم خاک جویسان کند	کز تره اش گرفت خون روی جبرین فرو

کمره پاشی سپرد و خزان قذرهای او	سر و پشون سایه خود را افکند از پای او
بر سر باز از کل غیبه که مفر و شرفش	چون نذر دگر چه در عافیتش بر پای او
سید آن سرو بالا که بر سرش	سر بطونی کی در اوجت و الهی او
آن پری روم دم چشم مست این دو	بوی آن دارد که سازم چشم روشن او
دی خزان بر کشت آن غل تر سوتی	سر و بر با خشک ناز از حیرت بالای او
ریخت شیرین خون در ماه و این شیرین	کرتی خون ریختن هم خود دید جلوی او
شد میروایه پای که وصل بود	باز اگر از وایه خود باز ماند وای او

زین سان که گرفت و لم با وصال تو	وای من آن زمان که نبینم جمال تو
روم ز فرقت تو بگرفت انگ من	هر لحظه دیدی رخ فرخنده مال تو
تورق و جو خواب خوش از چشم کجبار	حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
و ارم سری نهاد بر است گشت ناز	تا گاه در سی و شود پای مال تو

6

بای جرم است بگفتن جود در قم

بر لوج چهره کلک تره صفت حال تو

روی بر تالی ز من مکر که جیم سوی تو

حیف می آید که افتد جیم من بر روی تو

کفتم خوانم ازین پس ترک خوی به گرفت

این کوبان که من نیکو شستم خوی تو

دل جو طوایت در سرچ او صد و شوق

خواهش از رسته طاعت بر یاری تو

زیر پا افتاده دلخای بتا سنگدل

باشه از یک پیان پیشه و گوی تو

مان چه آرام و مقابل چون تو بختی

نیست قدم دو عالم قیامت کیوی تو

سجده نون کند از سرم تو بهلو تخی

گرفته خورشید تا بان فی الشیخ

قد جان گفته خم چون طلال از بهر پست

مگر بگویم راست از سبیل خم ابروی تو

داری بجان من کین ای من کین صدای تو

خوی تو گریست این چنین صدای تو

کبر بر تنه ام که در جسیم خانه

العنه کوم در بدو دایم بخت و جوی تو

با دوزخم نگوکت در سینه صدر روزن مرا

گباشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز و جانی با خوش شاد و پیچ پاسبان

یارب من آرزو ده بجان کی راه یارم تو

یکبار دلی بر شستم از قال و قیل در رس

زین پس بکنج میکده بایم و گفتی تو

تا کی خواهد ای بخت دریم سوی قبله

جواب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جایی که از خاک درت مجرم نامزدی

کتاب روی داشتی پیش سکان گوی تو

من بر تو گشتم دال از بهر یاری تجو

آخر چرا گوید کسی ترک نگاری مجو

زین سان که توانی تا زین جوانی از

ناید میدان بعد ازین چاک سوار مجو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبور کن

آخر صوری چون توانی غمکاری مجو

صد ره گشتم خاک ریش در دید ای باد

روزی بگویش کرم افتد کز آردی مجو

آواره خواهد شد بسی از دم دیار مجو

آواره خواهد شد بسی از دم دیار مجو

تو آن می که برد خجالت آفتاب از تو

تو آن کلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق بر و صد در بلا بکشد

رخ امید تا بد بهج باب از تو

همیشه عادت شادمان بود عمارت ملک

چه حکمت که شد ملک دل خوار از تو

عنان جبر شد از کف دین من گوی

رسم بدلت پا بوس چون رکاب از تو

کن شتاب بر رفتن که می رود جانم

اگر چه عمری و نبود عجب شتاب از تو

هر سلام کن رنج در جواب آن لب

که صد سلام مرا بس کی جواب از تو

چو قتل جای میکنی ثواب میدانی	جان کن که شود فوت این ثواب تو
------------------------------	-------------------------------

ببرای جرمم چند سوزی جان من او	را صد بار مردن به که یکدم ز سینه می او
نمی سوزی او کن ره بر سر راه خویش را	که جان آنجا رسد باری اگر نماند این بدن او
مذاق جان شیرین باشی جگرنا دیده	چه داند تلخی عیشی که دارد و کوه کنی او
ز هر کل میخک در سینه خاری می رخ خوش	چه بخوانی مرا ای با جان سوی جگر او
پیر سایه شیش مهرمان شرح غم جوان	زبان من ز کار ادا و نتوانم سخن او
مهر آفاق را دادم که سوز من شود روشن	ز بس چون شمع که بزم زارم بکن او
از آن نه ماند جای ای ابل تا راج غم کن	که آن میکنی بخت از حیات خویش را

چون بجهت ای قبله من روی تو	بست بر عرابم روم روی در بر روی تو
در نماز من دل بستنی و در قبله گاه	و در جوش بودی اگر روزی بودی تو
روی تو پیش نظر من جای دیگر از خود	هر فی یارم بر آوردن ز شرم روی تو
بر مسلمانان نیازی و بین رسو که شد	صد صف طاعت خراب از غمزه باد تو
کشته خلی نه طرف مستول تسبیح و دعا	من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

بست شد آشک که قامت تو زن را بودیم	شبه قد بلند قامت دلجوی تو
هر گز اینی بجای روی طاعت بر زمین	جای و خستار نه دی و خاک گوی تو

یارب از جانم بر مهر می رسد را او	یا بهر چند روزی کن مرا دیدار او
سخت جانم از سوزم هر کوان دلتم	تا پاسایم می در سایه دیدار او
به چه پیایم کیوی نه چون خواجده	بار دیگر زاه من لطف قدورش را او
شد سرم در شکاف از زخم فعل تو	مرسم آن چیست سم مرکب رسو را او
عاشق معجز را بر رخ روان آن اشک	ی رود و خنایه از پسینه انکار او
کو که کن را بصورت جانم طرب کو بی	کار غنم سست که از نا لعلی زار او
کار جایی در سم از انکار اصل در شد	نا صابر خویش رنجی کن مکن انکار او

کز خطا کنم که یکسر مو بروی تو	بادم را بدین کشته روی سپیه جو روی تو
بهر دم ز غصه خون شوق تو بر دازد	مدم اشک لاله کون روی نهاد روی تو
که بگویم که خوشی گاه من جدا شو	من خوشی و نا خوشی ساخته ام بخوی تو
دشمن بر روان من بر تن ناتوان	که شود استخوان من قوت سگان گوی تو

شب بود ایدای منم کشته شوم تیغ غم	باز نسیم صبحم جان و دم سوی تو
باد و کسار و غم و زن راه مختب فکن	ناکش آن بسوگن بر خود سوی تو
تازه خط تو بر قر و رقی ز شک تر	جای از آن نهاده بر خط آردوی تو

ای بدم گرفته جادم بدم از نظر دو	هر سیم سینه چون تویی مردم دیده نم تو
خون جگر شد بیاد از غم عمر گاه تو	لیک بود نه از این بر جو تویی بر نیم جو
من کرد فکر عاقبت فکرم کرد ز عشق	دل بکنند غم زبون جان بکف بیا کرد
چند بهر ز صوفیا کوش بیانک نی نی	حالت و وجه بایت ناله زار من شو
بانی خسته را که شد کشته به تیغ غزات	صل حیوة بخش تو داده بخش جان تو

ای دل من صید دلم زلف تو	دام دلم کشته نام زلف تو
بند تشنه در دام تو دلم تمام	دام و بند آمد تمام زلف تو
و اد تشریف علامی بنده را	زلف تو ای من علام زلف تو
لیاق رحمت و کرم تو نیست	خون قباب مشک نام زلف تو
رم کنند از دام مرغان و ی	جان می آرد نام زلف تو

زلف تو بای مردار مقام	ببینند آمد مقام زلف تو
صبح اقبالست طالع من نفس	بنده جایی را ز شام زلف تو

سیر و دگر گرافیه و ما غفل از تو	و ده که جز محنت و اندوه شد حاصل تو
دل فوشتی چند که کام سفران ما سیم	چون شود دوری ما پیش بر تر از تو
خیز تا دامن آن تازه گل آرم بکف	چند چون لاله نشینیم بدایع دل از تو
شد برون سیل سر شک از ده و زنگ	که پذیرد غل این خانه آب و گل از تو
جای از زده و روح شکل شش کش شود	جام می گیر مگر حل شود این مشکل از تو

ای دل و دیده مرد و خانه تو	سر من خاک آستانه تو
کاش بر من رسد نه بر تو من	دم بدم ز غم تا زیاده تو
سمه تن کوشی شوم از شوق	هر کجا میرود فزاید تو
هر کسی خوشش بکوشد طری	من و غمهای بی کراه تو
مطرف تا و ک ارجه می فکنی	دل ما بس بودش با تو
بامیا بوی دردی آید	از غمهای عشقانه تو

ای سپهر کشته بر جوانان زره مرو	موی سینه در تنی زلف سیاه مرو
بنگه شب تاب خود اندر عیان شب	زین پیش از نظاره روی جوهر مرو
دنبال قد فزاحه طلعان کی گناه	باقامت عینه ز بار کنه مرو
مگر حساب بر یکی و ده پستی بکن	پیش بیان راست قد کج کله مرو
دل پر مونس راحت اسل دل بکن	تبخانه زیر خسته سوزی خانه مرو
خواهی بصوب کعبه تحقیق رهبری	ای زنی معتمد کم کرده ره مرو
وام حیات جزئی صید کمال است	حبیبی مکرده جای ازین دانکه مرو

ناله سینه آید غنچه و مضمون او	حب حال بیل و شرح دل پر خون او
قصه یی باشد از عهد سبیل حسن	زان جرم دارد که کرد دلی بخون او
خضر را خوانی که پستی لب آب حیات	خط سبز از یک پین که لب میگون او
چون بیزان لطافت نیست و ذی کما	چنه خود را بر کشته پیش قدموزون او
ان سیاه شغاف ریخ نهاده وی	نست تدبیر علاج اسل دل قانون او
کرج در صنی دامنش از سر جوی است	یکسره سوکم بیاور از حسن روز افزون او

کو کشت مای در افسون سخن میوه بیخ	کان پری رخ را فرغت بستم از افسون او
آن ترک نیم است که جان شد خراب او	صد بار به یو خیم ز نار و خواب او
بر طرف بام اگر شب کرد بینه ش	شونده کرده از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زخم پای دوست گاه	بام صین بحال که بوسه رکاب او
بودن بگوش او شو اتم شب فراق	ترسم قنار من برد از دیده خواب او
گاه سوال بوسه بگانی نکفت هیچ	یعنی گریست غیر خوشی جواب او

غزوات کز سبب جریست این همیدا او	درین عاشق کشتی که دست استاد او
نقد و شبهه یک تو یی و دل بخون او	عقل شکریه تو شیرین و جان فدا او
عشق در در دل که سازد بهر دست خانه	دول از شکلمات افکنده بنیاد او
بیک نشسته دلم را از خط و طفت	نقشه او کرد رسد بهر سارک باد او
بارت سخت دل زخم زبان کوهن چو	چون ازین سومان نیتد رخه از بلاد او
رسم بر معانی شد بهر مایه و باد	بر سر اسرار است سینه آرشاد او
بیک شب بگانی از سر و قدت ناله بلند	یکی کند دم رخ شاخ سه روزه باد او

چون نیست نکت اندک من بکدم شوم مراد تو	با دیگران بیکو سخن تا بشوم آواز تو
حسبت چه خشم جان شود بر یکو خندان شود	تا ترک جان آسان شود بر عاشق جان تو
خوالم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی	کو بخت بقتل زدی سازدم امر از تو
تا زدی بکن ای غزنه زنی کرد بد و جانم زنی	جان من و صد بچو من باو ادا ای باز تو
تو طایفه سی و کس تو نداری دوست رس	کشته ده مادام سوس کین سوخته پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد خنده جان	از غمزه چون ناکه ز خشم شکار امان تو
چون پرد بکشی بی رویه غمی فتنه بگفت کو	تو کلش جانی و او مرغ سخن پرد از تو

دو ز کس تو که مستند و ناتوان مردود	شد نه آفت خصل و بلای جان مردود
بیان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود	پاک که جو تو برداشت از میان مردود
جان و دو تو و غیور نه بر خشت گشته	تند روی تو از یک در نمان مردود
قران قوس شرح با مال عشق نیست	جدا ای را با طاق ابروان مردود
شکار پشه دور کند خفته جفا نیست	نیاید بر سر بلبلین خود کمان مردود
ازان میان و دمان فاصله فهم خود	اگر چه خرد و تن پند و راز دانی مردود

نکار و بی وفایی هر کس جان را / که کرد در سر و کار تو این دانی مردود

آن سر که شاد و جانی بغم او	هر پیکر که سر آمد سر ما و قدم او
باشد هم از یار کرم شکر که بکشد	در تن چرخ خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد	انفس که روایت خطا بر قلم او
آه از کشته سوز دون مست که نشد	آخر نشود که چه بشیند علم او
مردم رسیدم ز غمی از آن غمزه ای دم	شرمت نام از وقت دم دم او
جیت الخرم بت و ت جانشینم	محوم ز احسرم جرم جرم او
جانی ز غم عشق تو کمر و جانی نیست	پیدا است چه خیزد ز وجودم او

ولا کام از پیش چشم ترجو	والا لم تجد ما كنت ترجو
پرست این چشم تر از آن چشم	کسی کم دید زین پر آب ترجو
کشته بکار کی سوی تو آمدم	اگر بنایم بکار کیسو
ترا سوی از دور از آن نیست	خدا را این میان نیست سو
ترا بر نیست از لاف آن سخن	کجاست بیکرا کهنه ی و ابرو

خطت آن یافتندی جدم میکن	نشت از مشک کردی که آن دو
مکو جای برو محسرتبان در	من این دلم مرا چیزی دیگر کو

ای مشک رخ دم دم از چشم تر مرد	مهرک لعل یار منی از نظر مرد
نزدیک مردم ز تو دور از خدا ترس	تزدیک اگر نیایی ازین دور تر مرد
تا کی روی بوی رقیب از نظر مرد	بهر خدا که بر سخن او دگر مرد
آن عشوه جوی فتنه باز او کوی شد	ای پارسا ز کج سلامت بدر مرد
جای دوش ز منزل آلودگان بود	آنجای که خاک خفته خون جگر مرد

تا غم رخ کن باشد و جام به نو	بر جای بودم سر قهرم خانه کرد
هر قدر از دل کوشان شغل مهر	بس بود تا ابد از شمع خشت یک خور
چرخ از جلو کل فتم معانی نکند	شع آن دفتر نوشته ز پیش تو
ز دهن روی تو خرم فلک از رخ تو	کو بر سر نه نوشته پر دین بدر
ترک چشم تو اگر مندی خویشم خواند	چشم تاج کیمانی ز سر کس
دل بسی ازنی مستود و بد و کینه	چند روزی تو می ای مشک این کوی

ختم شد رفته اخلاص زین بوسه	جای این ما من اقبال نه جای من
----------------------------	-------------------------------

شبی چون بر تودی روی نیکو	بر آمد نعره از انجم کیمو
رد آمد ز مردم با یک تیز	دین بشود تو یکدشتی زیمو
برت پست آیی در لطف و رنج	کداز بر خوانم این آیت کمان
سر شکم خواهد از زانو گذشتن	ز شوق جند گیرم سر زانو
دو چشم تو عجب عبادت	ندیدم همچو آن دو صبح جاده
هر صاحب دلا زانو تو کعبه	بختی دین و دل را از تو کان
تست در خرقه گر کم گشت جای	جست که کیم ازین بشینه نیکو

برخ اخگر که در چشم خاست سحر خون درو	شیشه از دست واسکم باد و کلکون
شد جهان ز اشک من دریا و تی تر شوم	غرق از بار دل من زه رقی کردن درو
جا درون دل کزنی جاکش ز پیکان بدو	نمایا به ره چنال غیری از پر و ن درو
رشته جان که ز رفت چکله جبین هیچ	هان من کو باش بخیار دیگر فروی و
عشق تو سوزم ز دل بر بود تکی عشوه ده	یاد پست ای او در اکلن بر زانو

روی بخون بود در پیری ولی زده عشق	عاقبت جویی که کم شدیدی و بخون درو
خون سلطان عشق آمد دل جانی و	جز خیال لعل جانان کوم خون درو

بگو عاشقم بر فلان گفته	زمن این چه لایق بود خود بگو
ستم آن که ابر در میگردد	که سازم بر از شی آید که و
هر جا می چون تو منزل نشا	دل جانی آنجا نیاید فرو

کرم خاک گشت بر در تو	باد جانا سعادت سر تو
پست شد جو سایه سر و بلند	پیش شمشاد سایه پر تو
تن چون نوری من بود جانا	یاد کار از میان لاغر تو
سر زلفت بشهر طراوسین	ی پراند میکس ز شکر تو
ساقی پین که آینه خود را	دارد اندر صفت برابر تو
ای بسا بشک ماه بر در تو	با خیال خط معسر تو
جای از جام جم نیارویدم	که خون و حیرت از ساز تو

ای خاوندان لبورت ایجان بر آید	کاشی نموده ظاهر و که نظر آمده
از روی فغان ظاهر و نظیر یکیت یک	از روی عقل این و کر آن دیگر آمده
بی صورت عشق ولی عشق تصویرش	غالب شده بکسوت صورت در آمده
موقوف عاز غارت بر صورتی که	در چشم منکران جرم از منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غدا	مرجه کن ظهور و بطون بر تر آمده
کاش کشیده جاذبه عاشقی غنان	با دایع عاشقان بلا پرور آمده
کاش گرفته جلوه معشوق آتشین	بر شکل و لیران پری پیکر آمده
یکان نشسته بر صدر بلال و جاده	وز جله سروران جیان بر سپر آمده
بجا کند خور و خور و قنادوش	تحتاج وار حلقه زان بر در آمده
مرجانی تظاره ست دست منتظر	منظور هم خود دست که بر منتظر آمده
نموده روی بر تماشای عاشقان	و آنکه کشاده چشم و تماشای کرده آمده

بجز سوسو بداند رویت نکو	حاکم امر ای دوست من کل
بخون بگو میگویم چه در ده	مبین است پیش تو ام آید و
رسان نیز تر آبی از رخش	که شد خشم از آتش آل کلاو
اگر کوزه ای شکستم چه شد	بجز مانده بگویم بگو در سپر

مرا و کشته روح القدس
بحریت متغی که ز احفاف غمگین
پرونی ز عشق و عاشق و مشوق و مست
شوق جوینک در کمری عین مصدر
شکسته است جز کل و حدت بیانش
جای ندیده رنگی از آن کل عجب دار

چشم خود رسانده و پیغمبر آمده
باران و قطره و صدق و کوه آمده
این مرد و اسم شست و آن مصدر آمده
کاذب صفت ظاهر خود مصدر آمده
سرخه کاسی صفر و گاه احر آمده
کز غم کسو و خرقه خونینو فر آمده

منح ساع و فقهانی میکند فیه
ی ده میانک فی که خازم لغزش
و اعطای بلعن با ده پستان زبان
بایم و تیه جرتو ای چشمه جیات
تغیبه میکند رخت را به ولی
گفتی ترا برشته بیان آتش انگار
جای جویم کوی معان کعبه صفات

چاره قتی نبرد و نبرد لغزش فیه
پروای ریش مختب و بنیت فیه
یارب تویی پناه من از شر این
یادی بکن ز حال بکر نشکان تیه
با او هیچ وجه فی جیت شیه
جون شمع میکند دل من زین
جلای ساکنه و بهتری ترا برید

حدیث جم و جام لاف و لاله
باب بی آباد کن کاخ عیشم
کخاسم ز در دقح دست پشتم
بود قهر و شرت بسی خوش چه بودی
کف جای از جام غالی سباده

خوش آن سر که با جام کوی قرابه
که رو و خسرانی نهاد این خرابه
اگر بود طشت و مهر آفتاب
که حرف بقا و اشتی بر کتابه
اجب دعوتی یا ولی الا جابه

تعالی از زین شایه یکانه
دین بخانه بر نقشی که نیم
نه بیند چشم عارف عارض غایب
اگر خوانی ز عشق و استانی
جو اسرار عشق از شیخ غایت
میانت راجان خوانم در اغوش
کند کن بر سر جای که دارد

زین سپن و جال جاودانه
تویی مقصود ما و دیگر بهانه
بخوید مرغ قدسی آب و دانه
خوانی عشق مجنون خرفانه
جودانه طوطی مرغ خانه
که بوی نم کف در میان
سرخدمت بجاک آستانه

مفتی - آواز چک و جفانه - جو خوش گشت وقت صبح این ترانه

کافی خواجه بر سیزگانان کشت	بود بایراده ملت جاودانه
درین بزم که چند غافل نشینی	ز صوت افغانی و جام منانه
مباش از لعل فارغ زمانی	که پداست پایان کار زمانه
غیبت شمر روز عشرت که داند	که روزد کرد زنده با ششم پانه
بر خانه کز دوت یا بم شانی	تا بم سر خدمت از آستانه
بکعبه مرو با سب از خانه خود	که خالی نباشد از زوج خانه

قول خاص طلب چند بر خاطر عامه	بررق و حیل کشتی با رطبان قلعه
بنوش کام مرق مبرز جابه ازرق	که خاص طالب جامت عوم عاشق عامه
مای طایر قدسی ز محبت تونشاید	که میل افسردید کنی و طوق عامه
بچشم نقض مبین نقش کارخانه کتی	نظر بگردش پر کاردار و جنبش عامه
ز غرض فقه تا طول یافت نایب جلد	خوش آنکه طلی شود این طول و غرض فقه عامه
فروغ روی تو تا بان بود ز جسد سل	که صوبه لامع برق ییوج خلف غلامه
ز آتش ال جانی علم بخرج کشیدی	که لعل بفتیحت پر الهوی حیل علامه

کویه نگار من جو ز جوان کنم کله	ان نانت مانت انا ایک سرور
وان دم که رونم بر جبهت و جوی	بر پای سعی من نند از زلف سپید
ورس نجیب که کشم کویدم بنانه	چون بید و ملت که مرا میکنی یله
یا رب چه موحیت که آن شاه دلتوا	بایدی جو من کند این سان معامله
طی کن بباط کون که آن کعبه مراد	باشد و رای کون و مکان چند مراد
حق را بچی شانس از حجت و قیاس	خورشید راجه حاجت شفت و شعله
فیضی که جانی از دوسر پمانه دریا	شکل که شمع شریا به بصد چله

من امروز و اشک دانه دانه	کردت از چشمم آن در بیکانه
بخرید دل بخر آن حاضر و خال	ندارد جاره مرغ از آب روانه
ز بس افسانه عشق تو خوانم	بیان عاشقان کشتن فغانه
برو عشق تم با عاشقان کوی	چه داند از این شکایت ترانه
اگر چه سرور با لاله بدست	ناید پیش قد او میانه
مکوان شوخ را طعنه و نادان	که داند هر بوسی صد بهانه
حدیث بجه تا کی جانی این نرس	که می بوسی بخد مت آستانه

ای بر بر حسن چو آیین و کی شکوه	از سنگ جور و بار غمت بخت ما بکوه
پیش درت بجا که مذلت مشاهده است	که تاج شکست و کراپه شکوه
کمری نموده شده می خواندم از دست	خط تو شمع داد علی حسن الوجوه
اچو بسته حل مشکل زامل صومعه	باز آ که این کوه نکشاید از آن کوه
جایی بسوی خویش ز جانی خبر نیافت	یا مشر الا حبه با به جبر و

حلقه از لعلش کن دیا به سرگاه	اشرق شمس الضحی بنور محبت
چند کریان دم ز شوق جانش	بر فکنای باد صبح دامن سرگاه
وصف می سرود با بند متعانت	کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
راز دل خم پیش جام دنان	گفت صراحتی از آن شاه افواه
در دل شکستین اگر چه ندارد	کلمه در دوش تاب کو کینه شاه
آه دلم بی تو پست شعله جان سوز	آه که حد بار سوخت جان من از آه
جایی بی صبر و دل سگان کت را	معدم دیر نیست و یار موافق

رسید آن آسوی مشکین ز من آه	نای غنی غزال کنت اسواه
خدا را ای صبا آگاهیم ده	که آن آسوی کجا بد چراگاه
زما بیک بخت چون مشکین غالی	آلایا لیت شوی این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدیم	من از نای دیدن آن نازنین
ز خوین اشک من دامه دام	وان لم اشک عاکنت القاه
نم در اشعار او شب و روز	نشته کوش بر در چشم بر راه
ز طبع زلف او عطر کنن برده	جوشد با خاک جایی طرب خواه

بازم طفیل خیل سگان نام برده	ای من سک تو که چه بنا کام برده
نکشته دست بر دعای تو من سنوز	بی بر جی چه دست بدشام برده
میران سمندار که در سر کشی کرو	از خنک جرج و تو سن پیام برده
خود ساز پست قدر رقیان کز نیست	کار دزد و خوی که تو بر بام برده
در لطف تن که مست ده ساعد بر آن	بست از سخن بران کل اندام برده
ده داده بیاض حالت یسیر را	از جد خویش جان من آرام برده
جایی سپاس بر لعلش کو که عمر ما	فیض کرم در شمع آن جام برده

حسن خویش از روی خوبان آشکار کرده	بن بختم عاشقان آزار آقا شا کرده
ز آب و گل عکس جمال خویش بنموده	شعشع کلر خسار و ماه سرو بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بحال افشاده	دو فنون قتل را بجنون و شیدا کرده
کرچه مشوقی لبها را عاشقی پوشیده	انگه از خود طبله بر خود بتنا کرده
بر رخ از زلف سیر سبکین نسل بسته	عالمی را بسته از بجزیر سودا کرده
سویک حسرت نمکد در زمین آسمان	در عجم سینه چیر افم که چون جا کرده
میکنی مایه کم اندر عشق اسم و رسم	آفرین بادا برین دمی که پیداکرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده	شکسته طرف کلاه چپ جا بشن کرده
صفا می سینه اش از چاک پیرن جگر خورده	مزار دلشده و اشک چون شفق کرده
با اتفاق جهانی که شسته از دل و دین	بهر کجا گذری کیف ما اتفاق کرده
نثار او همه جانها گشت و او ز کرم	قناعت از من بدل یک تن کرده
ز شمع دل و رقی پیشیت جگر نهاده	که خانه مرده تو بر آتش آن و دق کرده
اگر چه شکستی بود و سابقا بای	کنونی نمانی انکار ما سبق کرده

منم در صبح ز شوق تو جا به شن کرده	زهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش بهر کاشه کل در تی	نقطه بنهر رخت نسج آن ورق کرده
بجن باغ کد ز کاجه دشت غنچه کرده	کل از برای شمار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ کل شبنم است یا شبنم	شبنمه نکمت تو و ز جیا عرق کرده
کل رجه طعنت خونی بنا ز کی پوشیده	بجشم خلق جمال تو اش خلق کرده
ز دستی ام رقی مانده است کی باشد	بخوم عشق تو تا راج آن ورق کرده
حدیث عشق ز جانی شنو که شام و	بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

رخت که بمج کل از تاب می عرق کرده	مزار جانیه جان ز اجو غنچه شن کرده
ز لطف تو و رقی خوانده عین دل طبع	نیم دفتر کل را ورق و ورق کرده
حق است بر تو مرا بوسه بودم کز	که نسبت ز لب خود ادای حق کرده
بد پر عشق دلم زانکی رفت بر چینه	که مرده ز کمر این سبق کرده
ترا چه بهره رساند زرق جو و لخط	دقیقه که پان کرده بر دق کرده
ز عکس مرز رخت منم و یلیم این پس	کتاب روی مرا سنج چون شفق کرده

بمزل خانه جانی که کاغذش طبع است	دبان کشای که بر تو بر طبق کرده
---------------------------------	--------------------------------

آینه باش و عکس رخسارین در آینه	مشو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بشو کف	که صافی دل جو آینه باشی مراینه
ذرات کون اینهای جمال او	نقش در غنوده رخسار در آینه
صوفی تو خرقه پوشی ما زنده و خرقه	نایتنا و بنیک آلا مایه
جای جو در طلوع کمر قدم نهاد	فارغ شد از قعوج احوال کاینه

دلم تنها کشد زان دلم زلف آه	بهذا نال ز لعل دلم زلف آه
بفکر زلف تو عمرم سپرد آمد	ز می و کدر در او عمر کوتاه
تویی دل خواه من یا رخ نمودی	رواشد کام من بروج و خواه
کلنج که ترک چون تو رخ	غی غنیم درین فیروزه و خواه
سمند ناز جوان ده که امروز	سپاه خراب رویا ناز تو بی شاه
سر جامی و خاک که کذاوت	جو خواهد خاک شد بار و خواه

یغکن بر روزد که قتل نمده	که روزد که را که مرده که زنده
بنوده بسندیده صحبت تو	بیداری از دور که زنده
ز جاک که چنان تن نازک تو	مرا جاک درد امن جان نمکنده
دل تحت چون شکسته شین چه که	ز جانی که فرماد در شک نمده
من ابر بهار دم تو کلک خندان	مرا کار که بر تر افروخته
چه دوری بهم دلق صد باره جا	نیایی دل زنده از دلق نمده

کی بود جانم ز بند غم ربانی یافته	دیدم از دیار جانان رویایی یافته
کی بود جان حکار و سینه مجروح من	مریم و صلی برین دلخ جدایی یافته
کی بود زان خط جان افزای لعل و کجای	نحت من فیه و زنی و کام رویایی یافته
کی بود دست من و آن چاه غنچه فشان	کز شمشیر جعد سنبیل عطسای یافته
رفت ازین بستان نوا می عشق و برگ	خرم آن مرغی که برک از نی نوا می یافته
بیلن لب جبر و دل باغ از ان دریا	کز کل این باغ بوی نی و فای یافته
بر سر شامی و تلخ کیانی حم یافته	جای آن کجی که در کجی کدایی یافته

ای غمت هر کجای جان ناتوانی سوخته	برق غمت نماند ای جان ناتوانی سوخته
بختیگر کنم دوزخی سوخته شد زده	عاقبت بیم ازین آتش جهانی سوخته
تربت را علم هم ز آتش دل بر جویا	با درون آتین بقیع و جانی سوخته
قصه سوز دل روانه را از شمع برک	شرح آن آتش دانه جز زبانی سوخته
سخت جانی ز آتش عشق آتین سوخته	جگر کف خاکستر و چند ستخوانی سوخته

در رشک لعل تو رخسار که خورده بود اکنون	بعدی قند خدی در برون شیشه
بسیار درت از دیده بخت خون خلم	بلی شرب بریزد جوشد نکون شیشه
دلم خیال ترا جای شد و عشوه عشق	جنا بکجای پری کرد از عشق شیشه
دل را بملامت میاز ما که کیسه	دیک کاره نکند به آفتون شیشه
بجای باوه پر آب حیات شد مر که	خیال لعل تو آورد در درون شیشه
تمام شدی از آن لب فسانه کو جای	که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

ای زنده صورت خوبه توید	صورتک اندر علی صورت
روی تو آینه قی بنی است	در نظر مردم خود بین من
بلک قی آینه و تو صورتی	و هم دو سیاه ایمان بدیده
صورت از آینه نباشد جدا	انت به محقق فائده
مگر سر رشته او حدت نیافت	پیش وی این نکته بود شسته
رشته یکی دان و کرد و حد نه ار	کیست کزین رشته کشاید کره
مگر که جویای بکمر بند شد	کر بستر رشته رود باز به

اشکی که ترا بر کل چپاره دویده	باران بهار است که بر لاله جکیده
تا اشک ریخت بروی تو جکوبیم	کز رشک بروی من میکین تجربه
اشک است بروی تو یکست زانکلم	کش دیده در آینه خسار تو دیده
از چشم و رخت اشک هر جا که افتاده	بکمر تو لاله برب و دیده
اشک تو میان زده دانات مردم	از بهر بنا گوش تو در رشته کشیده
نه سنت جعفر که اشک تو جای	زین سان سخن باکی روان کشیده

خوش آن دو بار که در کجای خون	هم خورند لعل از آبگون شیشه
------------------------------	----------------------------

تابسته بطور غم فشان کره	عشق را فشانده بر کهای جان کره
-------------------------	-------------------------------

می کرد شانه شمع جلال تو سوزد
ساقی ز جام لعل تو یک گنج کفایت
خواهد فریب مرغ چین باغیان کرد
ما خون کشاده بهر شکسته اش ریخته
تا بس که نیاید و در از لطف آن دیدن
تا دیده جای آن که زلف بخوار

تا که کند زلف تو این زبان کرده
در طلق شیشه شدی جوان بخوان کرده
جعد بنفشه بطرف بوستان کرده
واو خوشتر بر غم نازده بر روان کرده
مکن خدایر از مکر بر میان کرده
صد آرزو شد دل مسکین از آن کرده

ای طره تو خم خم و کیسو کرده
خوای ز بهلوی تو کشید دلم زینده
آن زلف را لبشک چست کین متاع
شد عطر تا که بجز صنوبر بود مرا
حبشمت بعشوه زد برک بان بخت
زلف تو بر عذار تو کوئی فادها
از گریه شبانه جای نشسته است

وز جعد چو چو تو ممو کرده
بند قبا کشی ز بهلو کرده
در جین بربادی دید آمو کرده
در دل نه شوق آن قد بلو کرده
بند برشته مردم جاو کرده
بجعد بنفشه بر کل خود رو کرده
خونما که بسته بر رفته او کرده

ممن کنون بر کوی فنا خاک شده
هم ریش گری و ازین درد مرا
تند غلام و سین طهرنی شیفته
مکن عشق مشو خواج که بدنامی عشق
شده در خوش پرورین زده و خوش
حشمت تو که می آید دم نظری
هم غنان باد بیکرانی تو مسکین جای

هر چه خج عشق تو ز لایشر آن پاک شده
سینه مجروح و دل افکار و بیکر خاک شده
قند بر شیوه آن قامت جلال شده
ممن زمین م زده روی جعد سوساک شده
شهری کز دل کرم سوی افلاک شده
دور ما آمده و بخواره دلی پاک شده
مانده از دور دلی مسته فراق شده

ممن ز فکر تو بشما بفکر ما فاده
در چه غیر تو که کج عزیمت نیست
سک تو لم بکنده جفا نوازش بر کن
ولا میند بر شمشک افشای فدا کش
تو خواه رسم وفا گیر و خواه را چه خار
خوش آن زبان که تو را می غافلند و

نشته اشک فشان چشم بر ستاره
هر چه حکم تو بر پای خدیمت ستاده
جو شیت بخت که سازی شرفم علاده
که بر توان همه در نامی و جنت کشاده
ممن غنان ارادت بدست حکم تو داده
بعد یار زده و پیش تو سن تو سپاده

زبان تازه خلاصم که بر لب فرو ده	موش و خرد بیا ز کی از مار بوده
خضرست آن نه خط که ز لعل چو توه بخش	دیگر بر آب ز نه کیش رو نموده
گفتد ناسر ای تو سبقت ای بقی	اروز خوشالم به کمان کان تو بوده
هر که بلف جانب ما کرده افسوس	بر روی ما در پیکر رحمت کشوده
شهادت غم ز غمت بخوابی نیست	زینسان که خوشنمسن راحت غنوده
گفتی بکوی قصه طایفه جفاست	روزی اگر فاسد بجهنم شنوده

رسیده از ره آن شاه خدایان پیاده	قباحت کرده کلک کج خنواده
قی قتل عشاق ز ابرو و غنچه	کمان کشیده غنچه کج شده
در روی زمین چون قدم بر گرفته	جفائی نخواست زمین بوسه داده
سر شکم که هرگز ندانند	جو با خاک پایش رسیده ستاده
پیری و آجوی قاصد ز از جانش	ممانا که از ماه و خورشید زاده
سکنتان نیازم که دارم	بگردن ز طوق و فایش قلاده
مزان بهر پیکان فغان فال عشقت	که این قاصد بر غم جای قاده

گفتدم در کس که تو شایسته این غم نه	گفتش با لعل خان کشتن از سیحانم نه
گفت کویا واقف این جدم غم نه	گفتم از دست دایمی یا بد آخر من نه
گفت رویی مال پیدا دم تو دارم	گفتم نام گفتم از لعل تو نه عالم جونی
گفت چون سینه از ان یاران جرافتم	گفتش می برد از ابر غمت یاران نه
گفت باز غم خیانت در خود این غم نه	گفتش دل جاک شد پیکان بد لراوی نه
گفت اگر انصاف باشد لایق غم نه	گفتم اگر شادم سناری باری از غم کن
گفتد و جایی که تو این راز را بگو	گفتم آن راز پنهان با من نه در میان

وی تازه کل که پیر ده عارض کشاده	ای سرور استین که کلک کج نماده
وز نوع جن وانس نه از که زاده	از جنس آب و خاک نه از چه کوهی
بر شکل سرور نیکی از سیم ساده	نماز که تری ز برک کن ورنه کفنی
کز هر چه در خیال من آید زیاده	وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال
ای اشک خون گرفته تو چون آید	رفت آن سوار و جبر و خود در کاتب او
یکسوی من چه در ده مردم قاده	خود را میان داده فکندم تخم گفتم
زین سان جرافغان دل از دست او	بر غمت که دست زدم در غمت گفتم

سربلش پاش نهادم بشوید گفت

جای بروجه در می مردم شده

ای کز آن آرام جانمانده پنهان شده
یا قتل عاشقان زامور با فردا کند
کرنا ای زایده از عشق جوانی زنده دل
ماتن خاکی تو روح باکی ای جان و جان
وصل و جود حیات و مرگ ای دل شکن
یار کوید بر زمان خواهم همین دم کشش
نیم مرده بر درت عمر بیت در جان کندم

زنگی باشد و بال جان تو تازه زنده
شاد زنی ای انگه بر امید فردا زنده
در حقیقت مرده کز آشکارا زنده
کوچه عام دیم دور از تو تویی باز زنده
کرم این پناه مرده ام یاری تو اینجا زنده
غم غم خورای دل تو خود بهر سینه زنده
کس نی پرده کجای مرده یا زنده

مرا دیست لبید کوزه در پرورده
زمن که شست قفل کن نماند انم
برون شد دل از پرده بکشت و هنوز
مقلدان چه شناسند ذریع بجز آن را
در بیغ و در که جان بکشت سال فراق

که رفت جان و جهانم و دل ناگردد
که طبع نماند کشت از من جو اشد آرد
ده نه تا چه برون آرد از پس ده
خیز نه شعله آتش ندارد و آتش ده
ز پاها و بر از کشت و جل ناخورد

شاید ای بخورشید رخ ترا دوزخ
تن تو کاید و جان من از سوخته دل
بسی نمائند که سازد جو ماه نو باریک
من از رخسار بود در نماز و روزه تو
ز روزه خوردن مایه دار پیغم کناه
زمرجه غیر تو بستیم راه دیده دل
جو نیست بر شکش دست تر با پای

که نیست بر من و خورشید هیچ جا دوزخ
مکن مکن که نباشد ترا ره اروزه
مرا فراق حال تو در ترا روزه
چکانو کافر خوشخواره و کجا روزه
که با عذر تو داریم سالها روزه
که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه
آب دیده و خون بکشتار روزه

زمر طرف که آمد کشت و دنج آن
کمال حسن از دل در حال او دیدم
عظام لطف خرام و بیم که ساکت
سرباز بر آتش چه سود چون بکند
مکن عشق تیا عیب اسرار لایق

مرا شاید شد سرمه و جاده
جوست بند قبا و کشت طرک
کمی برد بسره راه و که برد از راه
ز ناز و هشت و خونی بزیر نیکاه
ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه

حیث عشق تو منشور دولت آید	گفت و گوی مقصد کی شود کوتاه
شور و آید در اینار شرب جایست	کدام غیر که لاشی فی الوجود

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه	پیش ما عارضت شو غمگ بر دانه
محت یعقوب از دروغ من شسته	قصه یوسف بدور غایت افغانه
نقد جان و دل بهر خویش میجوایم ما	حرف راست اگر داریم در ویشانه
کرخت است دست بر دم پیش ما مکن	مورسکین را نشاید گشت بهر دانه
خان و مان کرگشت ویران شد کز لیلان	بر سر کوی بلاد داریم محنت خانه
نی دانا نیست ره در عسرت آباد وصال	بعد ازین ما و فراق کوشه ویرانه
جایی از کجی که غم غمت پیچد خانه	ولی اگر ساقی جوان پر دانه

او میرسد و خلق زدم سونبطا ره	چون نیست در طاقت نظاره چاره
هر کس بر راه رود بهر تماش	سکین من حیران کنم از راه کناره
خوایم که دوم پیش عیاش جملان	هر جا که رسد پیش آن ماه سواره
چون نمایان چند کنم ناله در آن کجا	هر چپا رخسار شده و پیر سن پاره

خوایم که پیک زخم از کشته نکر دم	باشد که چشم لذت تیغش و سپر باره
بخوانی ما را اگر آن شمع خانه	ای کاش میرسد بشی از ماه و ستاره
نکرمت در آن سنگدل افغانه جای	هر چند که خون می شود از وی دل ناره

خوشی از کف آن ماه جاده ساله	که بر نعل در بهر پست و دیناله
رسیده غره سوال و ماه دوزخ گشت	پاری که همین بود تو به راهاله
پاله کیر و زالایش کلاه مترس	که بر دملاعت یکا ماه جرم کپاله
مزلت آتش بت در جگر نمیدانم	ترا بگرد لب از بهر حیت بخاله
بهوششش که راه بسی مجرد زد	عروس دم که سکاره بیت نخاله
به لاف ناملفان زمانه غره پیش	مرو جو سامری از ره سیاه کپاله
جدل بجلوه شاید کشته ترا جایی	کشش طلال ز غوغ دلال دلاله

بشعاسن و خیال تو و کج خانه	با خود ز گفت و گوی تو هم دانه
کردند عیاشان بکشت خوشای نیر	هر دم چه حاجت که جویی بهانه
سوز زبان خامه کی شرح شیتاق	که آتش غم تو بر آرد ز پانه

خوام همان گرفتاری شمسوار حسن	باشد بدین بهانه غم تما زبانه
ایک دل نکار من ای ترک شد خوی	هر ضد تک فرخ جو خوانی شانه
تا با گرفت چیل خیالت میان	غم و نهاده سوی من از سر کرانه
جای چه اعتبار بران گستان زانو	همچون تو صد که است بهر آستانه

کیت می آید قبا پوشیده دامن زده	شکل شتر آشوب او آتش میالیم در زده
کرده در دین سلطان زاران رخسار	هر ضد تک خسته گز غزه آن کافور زده
از دگر کم ده طیبیا چون زمر هم خوش	زخم آن سنگی که در بالش را بر سر زده
دم بدم خون میرود از چشم پر غم نام	بر درک جان غزه خون دین او نشسته زده
سر کجا نوشیده جای با دانه یار گشت	بوسه از شوق لعلش بر لب زده

برفت آن ماه و ما را در دل او صد غم	غم جوان او با جان شیرین صفتش مانده
فران تند ای قاری دار یکی بسته	که با صد بار دل تپاده بخون باز بسته
بامیدی که آید آن به چل نشین روزی	جهانی چشم برده گوش بر باک زده
چو زدا کنون کل غنا بهر دست زده	چو غم کریمیل میشد اگر قمار نفس مانده

بگویش چون سالده محمود خان جن جانی

کران کاش کل و شمش در فتنه خا و چشمانه

آن درخ را که بر سینم مگر ماه باده	بجالت تو که پیستم بجان نیکو خواه
که کشتی از لیلی بخیر که صید گان	بر کشد آسوی مسکین ز دل سوخته آه
جمله خوابان زخمت خط خلای داوند	پست آن حال سینه نیز برین جلد کواه
بر خوارم ز دست روی اگر سر برود	چکیم که از لیل این کوه شدم در پای
خواهد از غصه رقت تو که غم زده	تا که از جانب تیغ تو کنم تیر نگاه
در اشک رخ زدم نیکو که زده	حاصل خرم نیست جزین دانه و کاه
جایی از جو زخمت که بت که آه کشد	نیت کس را بجان حال بدین کوه تپاه

ایک سواره می رسد آن ترک کج کلاه	خلق تناده روی نظم خاک راه
آویخته ز طرف که جان صد سپهر	بر هم زده به تیغ شمره قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از باد صبح	بخور چشم جادویش از غبار چاشگاه
هر سوز شوق طلعتش افغان اسل	هر جا ز نظم غزه اش آواز داد خواه
زادم کشیده و بر سر ز شمش می کشد	باشد که سوی من بترسم کند نگاه

کرامت عشق نیز غم ای خواب طعن است	ایک سر شک سرخ و رخ از من گواه
جای ز جام غصه جو خون جگر خورده	بنود سروده مجلس او فرقتان آه

ز می رویست ز سر روی نموده	بخز روی تو خود روی نموده
نموده روی خویش از حسن فرمان	دل از عشاق لی سامان ر بوده
فرود روی تو عالم بگیرد	ز زلفت کر شود تار کی کشوده
نداند عشقت کس به از تو	که هم خود گفت هم خود شنوده
اگر ماندیم اعیان عالم	بخلوت خانه وحدت نموده
و که نقش همه ذرات امکان	شود ز این سپیدی نموده
نموده قدس ذات لایزال	از ان یک کاسته زمین یک نموده
شای ذات تو جامی جبر دانند	حکایت تا پست نموده از ستوده

سبب ز نخلان ترا به زب	یافت و لم متعاند به
دانه اخل از وقت چون نموده	دانه هر سر که تقاید ز به
کشت به از دانه اخل آن فن	گر چه بود میوه ای دانه به

کنت ز می که به پدید ابرویت	نیست بلی جاره کان را زده
غم جود می قیمت خست کان	قسمت من پیش ده و شش ده
نیست بجای لای وستی جود تو	نی که میان بست بخندین کره
بین لب او جای و سجده نیست	باد به خوروست شود سر به

الله است چه نادرین شده	آفت عقل و مهر و دین شده
من جهانم ز پیدی که پرس	تا تو در دهری چنین شده
کرده رخ ز چمن طرعیان	غیرت عیان چنین شده
ز آتشین لعل آید اربیت	خاتم چنین را بکین شده
من بجان بنده کمین توام	هر قلم چه در کین شده
کشته ام دلان فکر پیش	چون مکن غرق انکین شده
جای از فکر آن میان و دانه	خورده دانه و دانه شده

میوه باغ بهشت بکده ان نیز به	سبب ز نخلان تست متعاند به
خوفا پیش جو به عاشق غم دیده	کرده ام از غم به خوفا پیش جو

شد دل فلفلی ای چرخ نیمی کرد رخ	زلف شکن بر شکن چمد کرد بر کرد
زلف جود پاکشان بجز زلفی از بوی	سوی تو عشق را ز نشود شسته
شامی و خوابان سپاه شکن چرخ و باد	یا وای بر این بکن داد و فخر آن بد
با قدم یافته رشته اشکم نکند	تا و کی آه مرست آن جوگان این حوزه
در بر عای دلش میطبد از دست تو	تا دلش آید دست بردل او دست نه

کریمم ز دل خار به بر آید ناله	ور بگریم ز کل تیره بروید لاله
کشته دبال سفر کرده سوار است ناله	اشک سرمه که بدین کوه کشد و ناله
آنچه در وصله نشیند بغم عشق مرا	نیست غیر از دل آن نیز صید پر کاله
جان ستد نیسه که یکبوسه بها خواهم داد	کی بود کی که رسد نیسه ما را حاله
خوادم از غلب او بخیل بوی	ز دوشش نی آن بوسه بجم بجاله
کر زنده بال لب آن غنچه دامن زلف	دمن غنچه کند پاره بدندان لاله
خوادمه ساله می بخور جای بر دست	کر پیرون ز کفش حاصل بجه ساله

ای فلفلی تو ز دیده خوابیده	وز مرمره خون ناب رفته
----------------------------	-----------------------

از دیده در خوشاب رفته	باز که در حقن تو ما را
خوبان همه در کباب رفته	مر جا تو سمند ما ز رانده
از سرمه شرب رفته	در دور بیت معاشران را
پیش رخ تو ز تاب رفته	با آن همه نور ماه تابان
ماه آمده آفتاب رفته	در یوزه کمان حسن پشت
خوشت که از کباب رفته	خونابه دل که ریخت جامی

لفظ الف او بادت خانه	سلام اسم ما ناحت حمام
سعاد با اسعاد السلام	علی کن ف واد فیه علت
شود کلکون زاب دیده ناله	اگر در نامه در ددل بوسم
علم بیرون زند آتش خانه	اگر با خانه سوز سینه گویم
زبان بختاده بر من خاصه	مهم عالم بطعن عشق بازی
و تو قلنا الی یوم القیام	نیاید قصه دوری پایان
و کنن لبس بجه یاد ناله	بیشان شد ز لاف عشق جامی

مگر کس نیست زنده به عشق تو مرده به	خود مرده پیش زنده و لان زنده به
مگر کس نال شوق تو در باغ خاک گشت	از تکل آرد و برد و دلت بخورده به
خوش قایمیت عشق کفایتش	بجبار کی ز نام ارادت سپرده به
چون جگر سفید میداد اندر ناله زهر	دست مونس بخوان نواله زهرده به
ای شیخ سحر را سحر شرط راه فقر	کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب با دشواران می کند	در شکای تو به و تعوی فرستاده به
جای خیال کمال در خط نیکوای من	کین نقشها ز صفحه خاطر ستوده به

کشاد از چهره یکتا قیام آن	ارانی فیه وجبه احد چهر
ز قدش چون خیزد وادی طور	شیدم مردی انی انا الله
لبش ننگ دهر از حقه لعل	ز اسپر از حقیقت کشته ام
برویش ماه را از سحر و جوی	بناشد دعوی غوی سحر
چنان زلف دارم دست زینت	بباد است کس زین کونه کونه
نه پایش صبا تا فروش کل خاک	درون غوغا خون بست نه

بلطف قد ره جای زده و رفت
ز می لطف قد اعلا می قد ره

بر برگ گل و تم ز خط غیرین من	بر کمر ماه دایره از مشک چین من
چون یکتا خرام کس زلف زیر پای	دام فریب در ره مردان دین من
حیفت بر زمین کف پایت خدایا	جسم مرا که کشته پا بر زمین من
کفتی جهان کس تنم دلیغ بعدین	بر عشقان سوخته دلیغ جبین من
بر من بکشد و زخم جگر حجت کن	من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین من
ارباب عشق را جوئی سی رالفت	جز بنده کین و مشک کمرین من
جای یکی سحر و شالی ادب پیش	هر جانسان پای وی آنجا چین من

ای خط نقش ز تو انگشته	مشک تر پیرامن کل ریخته
با خیال لعل رنگ آینه تو	آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاروی	هر یک از سوی دیگر آویخته
آسوان دیده فریب چشم تو	هر کدام از گوشه بگریخته
چشم من در شب بخت و جوی تو	خاک کویت را بثر کان ریخته

شسته جان از شمع بکسیخته	شسته زلف تو از کف وادام
که چه دم صد خیال انگیزفته	جای از وصف بیانت قاهر

زنی لطف قد اعلی اندر	بلطف قد ره دلخازد آن به
که خوش باشد سخنهای بوج	به روحی سخن زان روی بوج
کسی از سر اویشان چه آگ	مرا با آن دمان سرست پنهان
دم بسجل جواب الحمد لله	بجلی تشنه لم تیج تو بگشت
بلی دیوار مار یافت کوه	غم غشت همد از دور و بام
ترا دیدم بر اقامه دم	فی رفتم بجز راه سلاست
فراقت زاد فی الطینور	جو طینور از تو تالان بود جای

پست بر دلی من مایه تانگی گواه	آب چشم تانگی رفت و آسم تانگاه
چون خازد از بخت دست آن پیر	شد معلم پرده تعلیم خلق اما چه سود
کاه آب دیده مانع شود که ده آه	جدایی که می بینم دخت چش نظر
آن سیر روی من نمی دارد نگاه	فایک پایت را که می دارد از روی غم

زخم از شوق من گریان یاری و کل	زخم گشتم میزنم دستی پر شاخ کیا
جان شیرین گشتم آن لبه را ز من تلخ آه	کر چه بر دادم اکنون ستم از جان خوار
یست جای را جزا باین همه غمی هر	زان رخ نیکو جز آبی احسن آنه خوار

رسید یار طریق جبار با کرده	کره ز ابرو و برق ز روی آکرده
نموده همچون کل از غنچه پیرن ز قبا	نزار پیرن جبره را قبت کرده
فشاده رسته اخوی از رخ و جبار	شیم بسجل و کل همه صبا کرده
کشیده خط خطای من و بیارم برد	کان کرد ای صوابش این خطا کرده
ولی ز لطف عیش امید می دارم	که خط غفوش بر خطای نا کرده
صفای چشمه آن شرب لال نکر	که صد که ورت مادیه و صیف کرده
نکرده توبه عشق تو جای آخر عمر	چه جای توبه ز کاری که عمر با کرده

جانم شد که چنگ جفا ساز کرده	ناسازی جو بخت من آغاز کرده
دل را بدم طمره مطهره بسته	جانم را شکا غشنگه آغاز کرده
مرکز نکرده به نیاز من التماس	در فکاک کرده ز سر نهاده کرده

در سوس وادار قد صفت سرکنده ایم	در ابعثه هست و در انداز کرده
صدور و پیش زنده شدت از لب ^{عیب}	که چون سبج و عوی اچاز کرده
خون خورده ام بسی جرمی یکدم	در بزم وصل خویش هر افراز کرده
جای رواج نرفت داده بوی گل	هر جا جو غنچه دفتر خود باز کرده

رخ برافروخته ماه منور شده	قد برافراخته قد صنوبر شده
در کجوی رخ تو روز بروز افزون	دی نگو بودی و ام روز نکو تر شده
بشت حد بشه این حسن لطافت که تر	روح قدسی که بدین شکل ظهور شده
خوی تو بامه عشاق وفا و گرم است	در حق ما چه جفا جوی و سحر شده
پیش لای تو پستند مبر و قد آن	جای آن دارد اگر بر سر سرور شده
اندکی سایه فلک بر سرم ای دولت	که بس از تحت سیاه میسر شده
جای از حرف ریایک بشو لوح خیر	دو سه روزی که حریف می شود شده

باز ای ورم می جل ریش خسته	چشمی بدین دو دیده از خون خسته
بشکست جو تو که جری نمی	بهری تو در طاعت بشت گشته

چون دل نمی پذیرفت کرد گرفت	آن هم چار و بر دل از غم مرسته
بکشت دل نام صبور بی پای او	از زلف خویش یکدور سرنگی مرسته
جان گرفت کریمت جان طراشیده	بندی برین شکاری از دهم مرسته
خون بست بر رخ جگر ارسمان شوی	پیش سگانت طعمه جگرهای بسته
جای نه هست داده دل و دین ترا گشت	بر طرف کل سبیل سیراب و مرسته

ای ترا رخ فتنه و بالا بدلا	دیده از تو فتنه بنیده یا بدلا
زلفی از سپهر تاب با اوختی	ستی القصر ز سر تا پا بدلا
خطت آغاز میدن میکند	یکسر مو ماند از ما بدلا
تو بلای و ز تو روشن گشت	عافیت خواستد دم ما بدلا
تا به آینه بالا بدلا شد نام تو	در دعا جای نخت الی بدلا

عشق بهمان نهاد خوان بدلا	ای جگر خوار کان چنان بدلا
کر نگوید جواب بوسه و بی	زان بلا شود تا بغیم بدلا
خط بر آینه رخسار گشت	که دل دیده را از دست بدلا

با خیالش من از میان رستم	سارشته خیال بدلا
حیرت عشق را به عقلم زد	ارشدونی معاشر العقلا
چاره کار ما که داند خست	حسرت خدا عزت از عللا
فضل جایی بس این قدر که کند	خوشه جبین ز خرم فضللا

ای صورت زیبای تو مجموعه	دیران شده عشق تو معمور
در کتب عشق تو خورده با همه دانش	چون طفل نو آموز نداند الفبازی
از مکر جهان فرود شوی دل که توان	مسایه خویشید برین شیوه جویشی
در کوی تو کر پر تو از روی تو بینم	آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف شبایل	مجنون طلب و خاطر مجنون سوی سیلی
طوبست قدر تو توان زلف لاوین	کاشاده ز بالا برین سیاه طوفانی
جایی زنی لعل لب جاشنی یافت	در با حث بیخانه همه دینی و عقی

ز ستر تن گفتی دل ملک جان نرسی	برین جهان تنی پادشاهان جهان نرسی
خسین نفس من و سلامت ذره	تو پای بست زنی با میان نرسی

دور روز به جوش نفس سل باشد ای دل	از آن ترس که در سیستان نرسی
دبان عشق چه داند فقیه شرابین	مکوی تا یخ زمان هم زبان نرسی
صدای بانک جرس پرده حوی از دور	بره محب مباد ای کاروان نرسی
نشان عشق چه چری ز رخشان کل	کتاب اینشانی بری نشان نرسی
جواب حسرت همین نویسی جایی	کلان بر که ازین بگذری به آن نرسی

نشان جام جم و آب خضر سیلانی	ز شیشه ابله حوی و باد و عینی
چه شد ز کوی تو کر یکد و روز ما دم	لذیک روحی و قلبی ایک منفلی
اگر چه پایه قدرت فراز کیوان	تیرس با من از نا لهای نیم شبی
شب و راق ز خون خوران منت چه	بدین صفت که تو سرست باد طری
کشت صبح وصال و رسید شام فرقی	مفاد می و حوتی و زادلی بقی
بیشهر شهر مگو با سیا حکایت عشق	مجوی از غلی فحش نکته اعزلی

مرحله حال خود نوح و کور آری	شور دیگر انگیزی شوق دیگر آری
قفل از تو چه در یابد تا وصف تواند	در عقل می کنی و وصف نمی آید

بنای تو چو پدید ای تو چنان	هم از سینه بنای هم بر سینه پیدای
زان سایه که افکندی بر خاک کوی جلوه	دارند همه خوابان سر سایه زیبای
ای پرده آینه و کل ماران تنای روی	خوش شعله درخشان تا کی بگل اندای
ای کشته عیان بر جابر جاگشوی پیدای	کرد ز غمت شیدا صد عاشق رجا
جای ز روی بگل بکوی شود یکدل	باشد که کنی منزل در عالم بختای

بر زمین کنش از خمیه بیلی	نماید از مرده بخون روان کند بیلی
پس کون و صبر چه امکان جز فایده عشق	ز نام خاطر بخون مجسم بیلی
ای دای فراغت ز عشق بخون را	بکعبه بر دپد بر پاصدا و دای بیلی
گرفت حلقه که یارب حق این خانه	که مردم سوی بیلی زیاده بیلی
تا ب زرم اگر خفته شست زانچه	چه سود از آن چون در طهارت بیلی
کسی که با و دل خویش بر تو سپاریم	بعض ارض و سموات بایدیم کیلی
عنان دل گفت تهست بنده جاسی را	اگر چه صدف زده خوابان ز طرف ضلی

مرمان زمین که بینم چو لان کنان برآ	آمی ز دل برآرم بر باد کج کلاسی
------------------------------------	--------------------------------

چون آن دو سینه مرا چون به دو سینه	مر سینه دید ستوان قانع شدم جاسی
تسکین چه کوز باید شوق که گذرد	از دور بینم دایوان نیزگی کاسی
از خاک بر برآرم که بگذرد خاکم	زان سان که روید از گل پای کاسی
دین ده کشت کوی آن غمزه زن که شرم	در خون و خاک غلطان افشاده کنی کاسی
صد حرف غم نوشتم دل جو نامه و آرا	خوام فکند سوش همراه نیز آس
جای فکن بخاری خود را بجا ک کوش	باشد بچشم رحمت سوت کند کاسی

بیز و صیف شوق خزان دیده بیلی	یرفت در حقیقت حاش تاملی
گفت ز سر ناله من آگهی نیست	جز بیلی که داذر کف دانی کلی
با لطف قدو مکت زلفت نیافتم	بر طرف جوی سروی و در باغ سبلی
کشم جو خاک بست و کمر آفتاب	مرکز زاوج طارم غرت تترلی
آمد علاج علت دل بوسه ز تو	ای دای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال ز من در میان نیاند	تا دارم از خیال تو با خود تخیلی
خم کشت بشت طاقت جانی با دل	بچاره عا شیع که ندارد تخیلی

ای در شک من ز صفت های کلون یکی	شدی کلون مرا دور از لب با خون یکی
چو ده خط منون بر فریب قتل و کشت	ست با خط منون میگویند این کلون یکی
جای کن در چشم و دل که منور در آرم	در دهن از بهر تو یک خانه در آرم یکی
نیش لیلی خورده خون از دست مجنون یکی	کرده لیلی در محبت بود با مجنون یکی
مردمان از آب چشم جز یکشتی نگذرد	شاید این حال من بدلیه کی چون یکی
تا به مجنون و من زاب دیده شد	ورنه بودی و در چشم دور استخوان یکی
کی کند در گوش نغم جانی آن سلطان حسن	کرده آمد در لطافت با در مکنون یکی

پسینه ام را پاک کن با نجات داری	خلوت حاصلت در کجا داری
دل و شاقی تست جان دیده بند	کردت آنجا گرفت اپنا داری
خانه از یکین قمار خوش است	یکدم اندر چشم خون پا لا داری
کو غیر از در شمع ای قیام	پیش شمع مانند کاشانه داری
سرو نازی سپید گشتی از سر بند	جلای غصه دیده کو از پا داری

یک طبع و مودنی غایت پادشاهی	غایت صبح آتشهای غایت دلاوری
بنزد آفت جانی قیامت سرستانی	بسیخ شمع شبتانی غایت لعل شکر نابی
ولی ادم زغم بر خون غی دارم خود و	دینا که تو بر حال من پندل بخشایی
ا بیل نزد یک شد دور از تو ام آخر حکم کرد	اگر روزی قدم در پریش من بگذرانی
لبا باشد ز خون بی عام صفت ساقی	بسیارین جرباشد که بشکند خندگی
قدت یارب چه مودت کرد ز قمار شریک	قیامت خیزد اندر شهر اگر ناکه مرون
پاس عشق حکم گشت و بنیاد خود	ایشتولی اخطایی اعینولی اجبالی
دل بر غفلت تدریک کشا آمد سیاهانی	درون منظر چشم منیش یکم جو پایی
روای عدم تو در بنم طرب و شادمانی	رنگین بامیر و جانی اندر کج شایانی

خوش آمد دار انداز ما زمانه	روشن صیبر پیری یا خوب و جوانی
این در حال صورت آرایش داری	وان از کال معنی آسایش جانی
جز در حضور اینان از خود امان نیایم	یار بختیار یکدم زمانه امانی
سرار عاشقانه با بید زبان و کمر	هر دو که خشت پیدا در شهر هم زبانی
جز عشق هر چه کوه و لعل فراز من	آزادانه در دهن او را فراز غالی

مکنون نماند ویدی لیکن جانم ازینانی	از بهر عشق بازان فروخته روستایی
گویند کیت جانی تشوب عقل و دینیت	بامیت کج کلای شوقیت کیتانی

ای منظره حسن لایزال	مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را	خیا تو احسن الجمالی
در شان کمال ثبت نازل	آیات مکارم معانی
رویت طرف من الهیات	ذلفت زلف من الیبالی
یخا ذکر حجت جلالتش	باد از غبار غیر خالی
احرام حرم آن بنده	جز در دکن لا ابالی
جایی بوظایف تضرع	مشغول بود علی التوالی
باشند کماله عنایت	روزی برسد بدان حال

عاشق و رندم و حسد باقی	فایع از زاپس جانی
در شود کمالی حسن ازل	کل شیء ایا به و رانی
کل وقت اری محیب	بجز الا اعتز او تانی

کل حال از فوق بلوا	بیس الا اعلی حالاتی
در خوابات عاشقان شب و روز	من و آن دلبر خرابانی
جرعه کی شیم وی گو شیم	فی طریق الهوی کما یاتی
با خرابیاتین نشین جانی	بگذر از صوفیان طاماتی

خسته از غم عشق ای ساقی	لا طیب لھا ولا راتی
باد غم زانکن در جام	اندر ریتی و نرانی
در نوشتن جوهر و من بدید	حیث اجماع الموع انانی
بیک را نماند خون دل از مرده	فاضل قدا هم کاحداتی
ای که با بروی خمیده خویش	زیر این سقف نیکو طانی
نی تو پیش از صحت جانی را	محت جوهر در دشتانی
شده با تو کفتم و رفتم	قرصه با سمعه ابانی

کیم من پیدایی اعتباری	خیزی نی بفسی خاک ری
جوهری از آه کرم آتش فروزی	جو شمع از سوز دل شب زندی

دل تم غم عشق تو کارم	بخت بر پیشان روزگاری
در لغت کار من آشفته گشت	چه گیری بر دل از آشفته کاری
دین که خورده آمد مکن چپ	ز خوردن خورده بنویس عاری
شیخ آورده ام پیش تو انیک	رخ خدی و جسم اشکاری
کم از خاک هم حیثیت گرفتن	نشیند بر دل پاکت خناری
آه سر خود خوش باش جای	کزین دی برده روزی بهاری

ایکم خاطر آسوده بنم رنج کنی	بمان فرسوده ام از تیغ ستم رنج کنی
گفته ام گفت رنج چه رنج بسیار	رنجش من همه دانست که کم رنج کنی
کر چه دیدت بسی رنج ز چشم قدت	جسم بر راه تو دارم که قدم رنج کنی
از غم غم و نام تو خوام چه شود	که بخرم دو سه یکبار قلم رنج کنی
شکسته شمر وجود از تو رقیب من	قدم آن به که بخوای عدم رنج کنی
ستم از دست تو باشد که من آن دست کو	که تو دستی نی قلم ز کرم رنج کنی
جای از دیده قدم کن جو روی بر تار	حیف باشد که بر پا خاک درم رنج کنی

از سینه بر کل خطی فسی ای	دل می سپری جان می ربا می
هر دم جانی در دیده از دل	خوارم تا کی نیایی
شد غم آخر در حیت و جایش	ای سر زده آخر کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد	افتان زد دوری آه از جدایی
صد شعاع از دل بر روز باز	تا غم تو کرد آشنایی
شد روشن این سر با من که باشد	در آشنایی صدر و شنایی
جای مکن بس از هر جوان	چون بادل خود بس نیایی

تا کی از خلق اسیر غم پیوسته شوی	از همه دور بخدا آ که آسوده شوی
روز و شب در تضرع و زاری	حیف باشد که بلوث وحدت آلود شوی
خواب بگذار که در این زندان	گر شوی دیده و راز دیده آلود شوی
مس قلی چه حاصل کنی اگر طلب	زان چه حاصل کنی به طلب آلود شوی
مکنای خواجیه درستی که دین تیر خفاک	تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سی و کاستن سستی خود کن که چاره	چون شوی کاسته شک نیست که آلود شوی
جای از قدر نسبی بیست ز سپید	تا خوش از بوده و غنی کن ز نابوده شوی

ای صبا کز یاد بهر دانه ناستدش می	از من پند لطیف و بیکران یا سرای
جوی اسکندر و ان زان قاستدش می	کاش یکدم سربازی سرو آزادش می
غمره نیزه دل خوشی قلم بر است	تا یکی از کف و قنای تیغ پولادش می
داد بخوابد و دم از ظلم بهر ای شاه چمن	شوکت شای فروغ بادت کرد و شوهری
آستان قصر شیرین را بیاور ای فلک	خوبه آن سپیدی کرد که از خون فرنگش
کر کند و سینه من جبر با حکم جو کوه	یک فنون بروی دی چون کاه بر بلوش
از فراموش کاریت جای بزیارت گاش	گر کسی یادش کنی سنگین فریادش می

وقت کل و مطرب و لیت نادانی	دو تنی چنین در باب ای بدو از نانی
کیش کاغان دارد ز کس که ز کاغان	کرده صد پهلوان را رخنه در مسلمانی
در جفا که بستی عهد محسر شکستی	نیکی نیک بد عهدی سخت پستی پهلانی
همه و حشمت جونی جاویدان نمی ماند	دادی نوایان ده پیش از آن که شوانی
ی نشام اندر دل بر قیامت لیکن	دلم این مثال آخر بر دیشی پهلانی
سیکتم ز جرات سینه جاک چون لاله	و گاه گشادش خواندند و انعامی پهلانی

عصه جهان جای خست نمی آرد	بر بود و نابودش خویش را چه رنجانی
بازم زویده ای کل خندان جبر روی	چاکم جو کل کند و دلان جبر روی
چهره ای و جای سرو و بحر خوی باریت	از خوی باردیده کریان جبر روی
از شک سرج دیده ماکان اعلی	ای سنگ دل تو سوی خشن جبر روی
شهری خواب می شود ای مشکون خال	تور و بناده سوی پیا بان جبر روی
جای بناد چون تنی جان ز جبر تو	تن را چنین گذاشته ای جان جبر روی

در دل چاکم درون از چشم و شن آمدی	خانه در باز تو همچون نه درون آمدی
عارض از آب لطافت تازه می نیم ترا	ای که بر لاغر شکاران ناوک اکل آمدی
چون لب خود جان فر چون چشم خود کردی	در عهد قضا جوستان یک فن آمدی
قصد باکستن من کنی ای قاصد زود	قاصد اکو بی قصد کشتن من آمدی
ای بکوی خوب رویان رفته با امان	پاک و امن رفتی آما جاک و امن آمدی
عادی آزادی آن سرو کلاه خیم بند	چون درین تستان ز بلن آورد جوسن آمدی

توسیع مجلس انسی و شش عالم جانی

عجب صبر و عجب عجب جلیل و عجبی

بجای صورت چنی بخت آفت دینی

بسیار کس شانه آفت زدن و مودی

خدا نکند آه ز جگر از غم تو می گذرانم

نکو نیست سوی خود خوان مرا برین شوم از تو

صناعت حق تو گفتن چه حد جانی پیدل

نبار بر سر حدایان که نمازین جانی

ولی چه سود که قدر جان خویش ندانی

بیشو و شور جانی نمکد و حیرت جانی

ملطف قامت و بالا بلای پروا

کسی پرس که نی ما چگونه می گذرانی

که خزانیم سک خود که بر سر غمی نشانی

هر کجا که رسد فکر او تو بر تر ازانی

سر سر بر تن من که زبانی داشتی

بسته داشت تو اتم ای خوش آن شاکر کن

داشتی تعدد و زنا صبح بخوابی مرا

سرور با قدر غمای تو بودی بستی

که بقدر جان تو انستی خریدن وصل تو

من بر بیماری خود خوش بودی که زنگنه

با دوروزه زندگی جانی نشد سیر از غمت

از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بروت با این زنا کاستانی داشتی

که جو من دل در کف نامه بانی داشتی

که ز کل رخسار و ز غم زبانی داشتی

طالب وصل تو بودی که جانی داشتی

کوشه خنجر کالی تا توانی داشتی

و چه خوش بودی که عطر جادو دانی داشتی

نام از وقت شیرین دینی نوش بی

جان که در سوخ غم افش و جدا زان لب لعل

چون نیامد و بزم وصال از دست

ساخت با فقره غم مرغ و دم زانکه نخواست

سخت از تاب غش جان و دم که چه

طلب و زود عاقبتی شوم کرد و اندر

جانی از راه طلب باند زنی حیرت دارد

چاره هست بر این کفر خدا باسی

عاقبت خواهدش آن صبح رساند باسی

هم دم میرسد از شعله هجوم ادبی

که گز از میل این باغ نوالی بسری

نکند از تن جود من ایچاس تپتی

که نه روزی شودم وصل میر غمی

که نه خطوبه آید ز درش نی طلبی

چمن سایه جگر فلک سای خداوندی

ز باران شرک آرزو مندان بختی

حایون موکب جان رسیدی خرج نکار

کله چون کج ندما می ای غریب شادی

کوی سیدم که شوخ سندی چون بدیاری دیدی

جویا کاشن شنیدیدن یارب دامن کش

خرلسان غیرت جین شد ز ترکان تندی

که آمد در برو مندی نهال آرزو مندی

چرا این طلسمی خنجره در ایش نهانندی

که پیش چاهوشان خنجر از جوار اگر بندی

مسلمانان باید ترا با هم عشق و خوشندی

ببرادار تاد امان حشر از هر چه بنندی

پدر و ارباب همه در محبت تا یکی جای جو با ما نه نمی گزند خوابان سر بفرزندی

بیت

چند کردم محسریلی کردی	فی زبیلی پای می پستم ندی
کز میسرم در غم ییلی خویش	یا کوام لی لا تا پیوستی
بر زبانه نام ییلی تا بچند	در میسرم محسریلی تا یکی
ای که از ییلی بیجی کویش	ایضا صاف فتح ارسلی
دیگران از غم می پشند من	مت ییلی ام نه غم دیده ندی
حرب جز ییلی برون کردم ز دل	ییس فی قلبی سوی ییلی
وایه جایی همین ییلی بود	کرینا بد وایه خود وای دی

شینه ام که زمین یاد کرده جایی	نذاشتم من بدل جزین قنایی
بکا کند جو قوی یا و چون منی سبایت	می برزم تا کیسین خویش سودایی
مزار بود بر زخم زار زوی پاست	جو در ره تو نشان ییلم از کف پای
دل زمره و جهان غمت از آن ییلت	که در زمانه نذرانی بحسن تمای
مزار سر و وکل از بلخ خاطر م رست	از کفر قامت و رخسار و بالایی

بدرخ غار و نشویش باغبان روز	بدیده دل جان میکنم تماشای
ده بشوید صورت غافل جای	که پست در پس این پرده پست آریای

ز جبهت چشم آن دارم که کای	کند سوی گرفت ران نکاهی
خروغ روی تو از یاد من برد	که وقتی آفتابی بود و مایه
خروماند از قدرت در پستان سرو	بطولی که رسد شاخ کبابیه
بخز روی تو که دیدست چشم	فی پستم ازین افزون کنای
اگر نیری اینک می فرستم	ز آب دیده سویت عذر خواستی
کواه آه سپردم صبحم بس	که دید از صبح صادق کواستی
نذاشتم در دل جایی چه سوزست	که آبی میکشد باز و چه آبی

مید تو ام زانک جان دارم دی	ایک استنادی علیک اعتقادی
عجب و لغزنی عجیب خانه سوزی	که صد خان و مان را بر آتش نهادی
عجب کینه جوئی عجیب شد خونی	که جان دادم از عشق و دادم ندادی
بداد تو تا زدم و داد تو و زرم	که سلطان دادی شاه و دادی

چو در کعبه رویت بنیم چه حال	ز طی پاسبان قطع بودی
حال تو نابدیده جان و او جان	ز می نا امید ز می نارادی

بکوی می فروشان حظه بینی	بر آن آزاده می کرد آسیری
که از جل ساله طاعت دست خود	پای خم بر آورد از عین
نیکینی داشت جم گزین آن بود	بلک اسب و جن پسند نشینی
پاسا می کرد قطره ای لعل	بود در چشم مازان میان نیکینی
اگر دامن مقصودت بدست	بر افشان صوفیانه استینی
غش راسیده کی سینه باید	ز دید این گیاه از مر زینی
بکار خود خوان ای شیخ مارا	که باسم مذمبی داریم و دینی
کر آن ابرو شود محراب طاعت	ز سجده سوده کرد و حسرتینی
ز خاص و عام جای میکشد ناز	ولی خواص از برای نازینی

کجه در دل کجه در دیده بکجه	دل را خون کینه وز دیده پاشی
ز بوج خاطر نقش تبار را	ز آینه دیدی خوشایبت تراشی

خردار تو زان روشد جهانی	که چون یوسف نخونی کشته فاشی
جو چیک از دست تو زان می خودم	که چون حکم رک جهان خشی
جه می پرسی که جای عاشق کسیت	بگویم من تو هم دانسته باشی

ز شیخ چله نشین دو رباش و جلای	که مت جلای می مرد تر ز جلای
سکون وادی خون خواند و چون آید	ز لاشه که بود پیش اسل دلاشی
نشان چه مید چاه شاه بارگاه قدم	نکوده یک قدم از شاه راه امکان
خیال بین تو که سودای بهی دارد	زده روان طریقت نه پای دیده نالی
بحوی حالتستان ز بانگ می می او	که مرغ اسب سوا میکند از ان سی
ز خود نکوده سفر یکد و کام است	معارفش یکی از روم و دیگری
بشیخ شهر ندارد ارادتی جایی	مرد عثوه رقیبت او نشود ای

بکس در جان و فکر و چشم بیدار می	که که بیدار می شود از دور پندار می
آنکس دانی باز در سر در غی آری منم	و آنکس خون می ریزد و سر بر می آرم می
که کلف شد جان چه باک این کس جان	در کف شد دل چه غم این کس دارم می

کوه جود خاری رسد دم ز دست غم مرا	من چه غم دارم غزین جو غم دارم تو می
روز را در یوزه نور زبنت نداشت	تا به آن روی جو به شمع تا دم تو می
با که گویم در خود یارب درین شبای غم	اگر از بهر کم و اندوه بسیارم تو می
کوه جود نستی بهیم بر سر بازار وصل	خود فروشی بین که میگویم خریدارم تو می
گفته یار تو ام جای بخویار دگر	من بسی لی یا ز خواهم بود اگر دارم تو می

شنیده ام که بکلی نظر داری	ز شوق لاله رخ دانه بر جگر داری
کمن کمن که ز چین ری و شان بر سر	نه از عاشق دیوانه پشتر داری
جو روی خویش در آینه می توانی دید	جو آنکه بحال کسی دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به	که بار غم ز دل اصل عشق برداری
نشان پای تو باشد نشان حجت	خوش آن ز من تو کامی بر آن نظر داری
یکه نی خبر از حال عاشقان خود را	ز دل غم شوق و غم عشق چون خبر داری
جویت رفته خریدار او شدن جا	ز اسب و چرخ حاصل کسیم داری

دل ز مهر دیگران برداشتی	در دل ما مهر دگر کاشتی
-------------------------	------------------------

درجه انگندی دلم را زان فن	از جفا موی فرونگد کشتی
شع رخ کردی نمان از آه من	آه من باد سوا انگاشتی
طعن خود را بی زدی بر شنان	عاشقان داسم جو خود بند آشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من	یکه منت در بر بوقت آشتی
نوبت شامی زدی در ملک عشق	ز آتش دله عالم افزاشتی
جای آخر کشته تیغش شدی	سر در آن کردی که در سر دشتی

بام که غیر ناست جو شیر و شکر خوشی	بام چه نصیب که چون آب آشتی
ما سحر آب در قدمت سر نهاده ایم	ای سر و سر فراز سر از ماجای کشتی
ی گفت شانه بانه زلفت که از بهر	پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
مال ترانه مایه جمعیت این بس است	کاسوده در حمایت آن روی مشوشی
کتابلی ولی حکیم کز فریب میر	بس عیش خوش که گشت بدل بناوشی
چون صاحب خانه و قشاقش شد بدین	خوش وقت تی عالمکی ما و نی فشی
اگر ز تلخ گامی جامی کبی شوی	کز جام بحر سحر تو جوی بسر عیشی

آخر ای سرو و زمان ز کد این جانی	که ز سر تا قدم آشوب دل بجان منی
بخان تن نازک ز بقا تا بکین	غصه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب بستم ز سخن یک غلو تک جان	گاه دل با تو و کامی تو بدل در سخن
خون ما خورد و چه آزار دلم میطلبی	فوش کردی یما شیشه جری گشتی
میدیدی یا دم از ان لاله رخ ای بار	چند آتش بمن سوخته دل می فکنی
یا پر چاری من دید و بسی فایده خولند	یک شکرانه آند که نیم زیستی
جای آن شوخ نخون ریخته و کز کشید	اوب آیت که کردن نمی دم نرنی

هر قطره می اعل که بریزد بزمیستی	از جام تو بر خاتم عشق است بکینی
با طقت شکسته دمانت شوان یا	از نور رخت که ندم صبح یقینی
کنتم شدم ایمن ز بلایای زمانه	ناگاه خیال تو در اید ز میستی
سردین که ز عشقت کوهت و خلا	با عشق تو فارغ شده ام از غمی
صد جاک ز بچون بدلم به که جو آیم	کیه ز غالت خم ابروی تو جینی
از خاک درت که جبه شوم که دخیزم	به کوی وفا نیست جو من خاک نشینی
درج که آمد لب آزار با نیت	ببار بجای که جو او نیست ایمنی

اند اند چه شوخ دیده کسی	که بفریاد سپهر کس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم دور	کز دو عالم مرا بعین تو نبوی
از تو ام جز تو آرزویی نیست	انت پیوی دولت ملتقی
چون فی از غلیش تویی شده ام	با تو دارم سوای هم نفسی
کرده عشق تو در ولایت دل	روز با شکی و شب عیسی
جای از عشق تیکوان بازی	هر یکدشت چند بو الهوسی

ای مرا از عشق تو در کار خود جیرانی	هر پیا بان تنای تو سپهر کردانی
تقصه و شوا در جز از بدن آسان شد	باشد آری عیدم و شادی آسانی
ماند بر خوان غم از من استخوانی چند	کردی زمان سکانت را کنم همانی
کام چشم تلخ شد زین کربلای اسکار	زان لب شیرین کرم کن خنده نهانی
لی تو تن زندان جان شد ای مقدم رسید	دست رحمت بر کشادگان زندانی
هر که بر من نیست ره در پیشگاه بر من وصل	ی نه از دود بر خاک دلت بیانی
پرسد جای ز جام نیم خورده جری	بر روی افشان تا کند زان عجب پیری

که بود در دوش غمش باده شادی خوشی	لا چپ غمی مدنی قریشی
لان برش چه زغم او ترشی من می	مهم رازش نکشم او غمزی من غمی
تا شد او شمره آفتاب تو رشید و شای	قدرة دارم بهداد ادنی او رقص کنان
و جبهه فی نظری کل عداة و غشی	که چه صد رحمة دوست ز پیش تو کم
و فوق این می نشانی نخله آفتابی	صفت یاده عشقش ز من است پرس
ضا عفا به به کل زمان عطشی	مسکنت نیست مرا سیری از آن آب حویه
مرتبادت که ازین راه قدم باز کنی	جای ارباب وفا جز در عشقش نروند

آشایان ترا از خویشم هم چنانکی	ای ضون چشم مست باده دیوانگی
از خدا خواستند زبان دولت بر دانی	شع رخسار تو بر جابر فرود بر دهم
جلوه طالع کی آید ز من به خانگی	شویه عاشق چه داند ز اید طبعش
عاف می دیوانگی دیوانگی فرزادگی	بگذر از طهر خود کانه رطوبت عشقش
چیز که جای نخواهد آمد این مرادگی	ای که گویی شیوه دوست چه از دل و لب

سودای نیکوان عیشت شادی	مرا دوش بازان نامرادی
مذاکک یا غراب این روی	فان سعاد و قد چیت بعدادی
بوصل دوست لطفش ز غم	و کنن عاقبتی کیده الا غادی
بسوی ما چشم لطف دیدی	بر روی مادر رحمت کشادی
چنانک مونس میخی کل واد	و در صک مقصدی فی کل نادی
و لم صد پاره و دم پاره صد داغ	فواد و فواد و فواد و فواد
همین فریاد دارد جانی از تو	که جان داد از غم و دادش ندادی

نی کیت مددی شده از خویشش تنی	چون سالکان زیر ستاره شش آگهی
آزاده که ناله جان سوزی کند	مر جاز پای تاسرش انگشت می نهی
سوراخا سینه فی بهران کستد	تا دم بدم ز ناله دل خود کند تنی
خسته ز پاکتی جید از جاتو مرده	کر در سماع با کنی از جانی جهمی
و مسازنی شدم که بنالم جوشد بلند	آتشک نارام دم می کرد و کوتنی
خود رسته می که رست ز خود زان نمی	این راه بخودی که تو بیکم خود می
جانی ز ناله دل انکار خود مکدر	اگر نه که ناله فی شرح میدی

دلبر صبر سعادتمند
 چو غم نام قیامت محمدی
 این نوب و غلبه شمع
 مبین روز قیامت محمدی
 امانی که خدا عود کرد در برین
 دور نگه جانان محمدی
 در راه صدف کائنات محمدی
 در غم بخت عیان محمدی
 جاسا فتوا زینت خداوند
 که بر سر شفاعت محمدی

سر تا بدم غرقه در یابی زلالی	از تشنه بی بر لب مرچیده خالی
پیش لب تو صد قند با ده لب لب	بر ساغ خالی لب خود هر چه خالی
از عالم صورت که سر نقش و نیست	در موی حقیقت ببری هر چه خالی
ای خواجه عالی عقل این بر من است	بر صد مکن جا که تو از صف خالی
از عشق سخن مرتبه یک بلند است	و اعظم بنود لایق این پایه عالی
کنش پیمان عاشق دل خسته چه داند	جانی ز غمت پر دل از غیر تو خالی
جای سخن عشق بر سفلک چه گوئی	از کیسه لولی چه منی عقد لالی

که برانی که جهانی کشم از در و جدا	بخدا ایامه زنی رنجی خود رجم خدای
در پرورد تو ام من که یار نشسته ام	کاش صد درد که بر سپرم درد خدای
دل چاه اصل مار برت ای شرح چیست	که یک عشره اگر خواهم ازین صبر خدای
هر چه مار بنوعی جای نکاح هر کویست	شکر باری که تو جا کرده درون خدای
دل زان سان بگفت تو که فرشته خدای	که توان داشت بدیدم هر چه درم خدای
با ادا آن همه کس ددی مقصودی بجای	اشک بر زبان سپردی تو تا کی بدای

ای فتنه چشم تو جهانی	ی کن نظری به نا توانی
پوسته بپند ما را برو	تا گوش کشیده گمانی
هر کس برت آورد تناعی	یا سم و مین حقیر جانی
پستم سنگی بر آستان	خزنده بتو با ستخوانی
سرشته عشق کی توان یافت	نمای فتنه زان بیان
کراشک جو در قبولت افتد	در پای تو ز زرش روانی
شد جایی زان دمان غرض	صاحب نظری و نکته دانی

سینه روزی در دست ازاد کی صید کنی	خانه در افروغ دیگر از سر روزنی
و دم از اسب شش کون در آید چه رسد	بجو کردی نه غار شام پر خون آهنی
نیست آن اندام از کجاست سبب بی	باید شازم کل قیامی و زمین پر آهنی
کیست کل تا جبره افروز ز نخلی شش	ز آتش و خار تو یک شده ز کل غرضی
مهم تر کان تو از دیدار ما را باز داشت	بجو روح از چهار راه باشد سوزنی
جو رک کن با من مسکن که روز باز خوا	چف باشد دامن پاکت بدست جوینی

قصه

جانی ز غم نام آرامم ای دیو خورانی	زانک آن میکش نگر کویت ندارد مسکینی
-----------------------------------	------------------------------------

بختین خوب و نازنین که تویی	بنو و سبج کس چنین که تویی
که کلستان چشم بخشند	مردم زمان کل زمین که تویی
صحبت جان و تن ندارد تاب	مونس هر دل عین که تویی
چرخ مرغی دل از تو جان بند	باز ازین گونه هر کین که تویی
جایی آخر بد اخ دل سوزی	با چنین آه آتیش که تویی

ای خورشید جالت ماه را نشسته	با کدایان تو شایان تمام بندگی
پرده از رخسار بکنند کی می توانم	و که دارد که کعب طالع بر چرخه کی
شوکت شایسته ای نیست در بازار عشق	میشی بی باید و میکشی و انگشت کی
شد خراب از کینه بسیار چشم من بی	خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی
جایی زنده و فراق داغ بجز آن چه بود	بار دیگر نکست وصل تهنه از اندکی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی	خویشاوردی عشاق بکار چه دانی
------------------------------	-----------------------------

شب تا صبح خسته بگویم که نازی	بیخوابی این دیده پیدار چه دانی
هرگز خنجره بکف پای تو غازی	آرزوی آینه انکار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر دی	درد دل هر جان که شارب چه دانی
جایی تو و جام می و پیوستی و سجا	راه و روش مردم سوار چه دانی

گلشن بی پدل از گلستان تو بودی	تا زمینان آستان تو بودی
آن همه دشتها که داد و رقیم	آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاید اگر قبله جال تو دیدی	ورد و بانسای جان تو بودی
غصه اقبال با کی بشکستی	کریم می ز گلستان تو بودی
جایی اگر باقی قبول غلامت	عاشق بر دوش از میان تو بودی

من آواره را کرد دل غایب تو بودی	بکار زین گونه رسوا گشته سر این بودی
کرم بر دل بنودی ای غلام از لاله ری	هر چون دیگران هم فدای کلستان بودی
بنادی بر کله می صید تیغ و من بکشد	می مردم چه بودی که بجای صید من بودی
مرشد کوه غم جان و غمت میکشون	بلک عشق باستی که نام کوه کین بودی

ز غموشی برآمد جان دور دل صد سخن
اگر بوی تو بگوشی بگوستان مستان
ز جسم و دوش و عقل و دین سبک بگوشی

چه بودی که از پشت ببال بگوشی بود
ز شوق آن جلاله جالهاشان گوشی بود
اگر ز عشق خون ریز تو ساق صوفی گوشی بود

با چنین قامت و بالا که تویی
بدی زنده کنی صد مرده
حبس کوی که بگو جان تو کیست
چون تو اینم که عاشق نشویم
جایا شمره سوزی زود عشق

کیست سرو چمن آنجا که تویی
عبسی امروز همانا که تویی
بخدا ای بت رعنا که تویی
با چنین صورت زیبا که تویی
این چنین والد و شیدا که تویی

دارد جان و دل تو هر یک نقلی
عشاق را ز ناز و شمع غارت
است مطلقا عند خدا که در دست
کسی کیشم ناله ز شوق رخت بخت
جای بجان رسید ز بس که بیانی رخ

ای پادشاه حسن خدارا ترجمی
نازی بکن که نیست ازین به تنگی
صد سر داده پیش بود ز بر سر کسی
که شوق کل خوش است ز بیل ترغی
هر که نیند از این لب شیرین تپسی

بشر نیکوان میکن غریبی
عجیب پیاری دارم ز عشقت
چون عاشق بی یابی بکن
ز کویت رخ نتابم که چه بینم
نیفتد نو بهار ز غم بیت را

که جز خون عوز دشت نبود چینی
که عاجز شد ز در مان مرطبی
نیام چون تو در عالم حبیبی
بگفت تیغ جفا سر سپور قبی
خوش الحان تر ز جامی شنیدی

از مهر ما تاب رخ های ترک ماه روی
از مهر و ماه با تو بگویم چو بخت
مر جا سواره ای نه می مهر بگذری
رویت بر اوج حسن و مهر دیگر
از مهر ماه روی تو میس آبی کشم
جایی که شد مهر تو چون نوستا

بناز روی مهر جو به کاه کاه روی
هم ماه مهر حاضر هم مهر ماه روی
مالند ماه و مهر بران خاک ماه روی
خواهی بنام مهر و مهرش خراج خواه روی
شد مهر و ماه را بیدار زود آه روی
ای ماه هر طلعت از فانی کما روی

ای که از شاح کل لطیف تری

روی خویشین بکل چه می نگری

خاک پایت شدن چه سود کند	چون توان سرکشی غی کذری
کر ز اغیار چو سبخت چه عیب	که در اجتم روشن دیگری
یار با ما و ما بکر و جهان	آه ازین غایب و بی خبری
ره بکوی وصال آسانست	که کند نور عشق راه بری
بشر کردن نسیبم سک تو	که مرا از سگان خود شمری
جای از بندگان حاصله است	نیست ازین عاشقان بهره ی

درین سبیلگون چون جلوه کردی پری	مهر که نمود رخ زین برده نیلوری
بالباس آسانی که دیدای مترا	شد بر و چون روز روشن کاشانی
شاخ شمشاد کی بچید نیلوفران	سرو آزادی که دارد رخ ز کله کی
پیم در است نیلوفر بر آب یک	عکس این کرد آن تن باز کی
بر کل در غنچه نازک باشد اما در قبا	ای کل خندان تو بسیار زنی ناکر کی
چند استغنی چه کم کرد ز جاده	که چشم حجت سوی غری بگری
قد حشمت بای حجب نظر است	حقیت جوهر کسی نشاء الا جوهر

ای به بالاسان که میدانی	تو کللی با مان که میدانی
کردوی در جن ز رشک قد	رو د از جامانک میدانی
پر تو سیم ناب و اندر سیم	شک خار مانک میدانی
آسوی دلم حبت و ترا	زلف دریا مانک میدانی
کل سودی کنایت از رخ	شک سار مانک میدانی
سز زلف شب سیم است	رخ زیبا مانک میدانی
با تو جای تنیت زنده جان	وز تو شما مانک میدانی

ای دو حبت در سیر و کین کی	ای یکی تاراج کرده دین کی
زلف خالفت را نمودم جان دل	آن یکی بر بود از من این کی
سوی مرغم خواره داری صد نظر	مردم از غم جانب من پس کی
خراب خوش باشد شمع اصل بود	عاشق و معشوق را با این کی
زان عهد بود که دادی عهد ام	کن حواله بال لب شیرین کی
نازد کرد و خوشه چین خرم	که کشاید زلف از صد چین کی
عاشق میکین می داری و	محو جای زان عهد میکین کی

ای ز خاک قدمت جسم مرا بنیای	چشم بد دور ز روی تو که ز بسای
ای خوش آن دید که اول خست با شد	بمداوان که بصد جلوه برون می
لطف و انعام تو عا مستندم که	سجده بامن درویش غنی نجاشی
سوزن رشت آن دم شود ای سحر	کوشی سوخته باشی ز غم نهایی
کویر زدم بخوانی جو سلاست کوم	چشم دارم که بدشنام زبان کشایی
جذ سودای تیان جذ ازین حور	تیا یکی طعن کسان آه ازین سوبایی
عقل کشا زید و وصل سلاطین بکدا	بیش ازین در طلبش غریب جری فرسای
عشق ز یاد بر آورد که ای عقل خوش	بس بود لذت در طلب و جویای
جامی از خیل سکان یار علایمان باشد	بنده طلقه بکوش است جری مرید

بامه سنگ دلان ساعه کلزنگ زنی	چرم حاجت که بر ساغ و ماشنگ زنی
بامه بر قهر سلیم سیاحت که تو	سنگ پیدا و کلف کرده در جنگ زنی
رخ فانی شکنی قدر همه مشک خندان	فکر و دم کشی بر سپه زبک زنی
کرنوساز و غزل خوان کنی آنک سماع	راجه نده سلاطین خوش اشک زنی

دل جو شاز شود از شک بعد تلخ	شاه چون در سنگ طره بشک زنی
جا که ز تو با و صبا چسب من ای طرب	وقت آنست که در امن کلج جنگ زنی
چشت قدس بود جای آفت جای	تا یکی جیفه درین راه شک زنی

ای غمت آرزوی جان کسی	در تو یابد درمان کیس
که تو فرمان بزی درمان حیت	نشود بخت بزمان کس
و ده شمی تو که روشن کنی	سجده کلبه احسان کسی
از تو داریم فغانا که چرا	نکنی کوشش با فغان کس
آیت رحمتی ای ماه ولی	کی فرود آیی در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت	ای ز سر تا بستم جان کسی
که تو این سرکشی از سر سخی	جان کشم پیش تو جانان کسی
جامی احسنت که این طرز غزل	شوان یافت بدیوان کسی

بروی من از لطف بختاوری	مران زمین درم برادر دیگری
سرم را کن ز آستان جدا	که با آستان تو دارم سپری

ز سبکینم نیست با پیش تو	زمن هیچ جای نیست میکنی
شد افزون ز افسون تو سوز دل	و میدی دی شعله ز دامن غری
نذار دفرغ رخت آفتاب	چون نیست تابنده ام آخری
بریدی بآن غمزه پسند وصل	زدی بر دکن جان مرا نشستی
ز میکنی لبست دور جای مدام	ز خون جگر می کشد ساغی

نه خدای که سرایم غنایش غنی	یا زلم از رخ خورشید شایسته
نه گریه که کنم فکر مدحش جوید	زافت دم در ارمغان معیشت غلی
نه جیبی که بر مان ستمای لطیف	باشدش قوت بجای و بی جدی
می شد اسباب سخن ساقی بکمره بجا	که ی لعل بود آنچه نذار بدلی
می خور و روی نکوبین که عیان کند	ثبت در دفتر اعمال تو به زین علی
جیب حاصل است که کج که کمال	نیست این در شین ابله بر غلی
جای از عشق مکن که بزا چو بود	هر محل را سخنی مر سخنی را علی

ای مرغ سحر جبه کنی ناله در آید	از ده که می غلی و اندوه که در آید
--------------------------------	-----------------------------------

گرفت ترا شوق کجی خیز جو بلبل	بگذشت جاش که کلهای بهاری
چون فاخته که شمعند امرو رو	اینها چه کنی طرف جن را که گذاری
نی لی غلظت ترا هم عم دوی	زان مر که جو کل بر سر بست عاری
غم نامه بجان به پرو بال تو بستم	ز نهار که از آب گاش بساری
من نیز جو تو سوخته دلخ فراقم	خواهم که جو آنجا برسی یاد من آری
که قصه جای ز تو پرسند خبر نه	کاشا ده ز بهر تو بعد غمت خواری
دارد بریت دیده امید که روزی	از آبی و بروی نظر لطف کجاری

نه خدایست قصوری و نه دین غلی	که دم دل بخرای و سرایم غلی
دفتر علم و منزه اب قلع می شویم	مرشد عشق تو نمود جز نیم غلی
دعوی نقص حاجت بر مان نمود	هر کز من نیست درین سلسله کبر غلی
نقد عمری که گذاری بد شر محسن	جز بسودای نکاری که نذار بدلی
چه نشان گویمت از یار که آن راه	توان گفت شالی نه توان زدوشی
غلی مکن طرز غزل جایی و آنده شیار	که زنده طعنه دجایی و کند دغلی
جسم شاه چو شوان بسین و سون	که از آن رشک بر دگوری و دین غلی

ز شک تر خطی داری خالی	نزدیم از تو مشکین تر خالی
رخت خورشید و زمر جانیش خط	کشیده از سواد خط پالی
خیال آن میان می بادم آری	بود با خویش هر کس را خیالی
از آن کل در نقاب غوغا ماند	که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون که چه بینم	ترا هر روز و کل را بعد سالی
شود عالم در کون و لهر دم از تو	ولی تو نیم در سج خالی
بکوی عشق جای لب فرو بند	که باشد هر مقامی را معالی

اگر چه در لب جان بخش آید داری	ز ناوک مرده صد نشین آید داری
خاک پات که شود از آید جوان یا	بهاغی که تو در اصل تیشین داری
بشت گلشن خشت غمی دم یک شاخ	از آن نبیند که بر طرف یا چین داری
برابر و این منکن حسن خدا را این	که زیر ترشکس تو نه از چین داری
ز سعد و بخش چه پرستی حکیم را چون	مخوف کوکب اقبال در چین داری
بخش من منفس که از او سواد خویش	دو کینه سیم نهان اند آید داری

ایسان که بر دطاعت ترا جایی
چنین که پیشین بیان روی بر زمین آری

مردم بد بیده دیگری خانه میکنند	هم خانگی مردم پیکانه می کنند
دل ایشان بر او به جوی دی	دیوانه را مقام بویران می کنند
دستم گرفته غوطه می در خم آبی	چون خاک قابلم کل چانه می کنند
ای شمع بزم حسن ترا کرم میکند	دل سوزی که بر سر پروانه می کنند
ی پروری بکمره دلا هر حال او	از فیض ابر تربیت دانه میکنند
بجای که ز طره مشکینش آبی	تا چند جعد سنبل تر شاخ میکنند
جای دیگر بعد بر سر رفتن و طیفه	وقت اگر غریت میانه میکنند

بر سر آن کوهر ز خاک بودی کاشکی	پا جال آن بت جالاک بودی کاشکی
تا بر ابروی بکوی او مکر روزی	تالاب خاکی خسرو خاشاک بودی کاشکی
چند بر جاک کبریا ناطقه ای ناخ	سینه ام صد چار بخش خاک بودی کاشکی
چیف باشد سوختن آن همه ترش دروغ	دایغ او هم بر دل غنک بودی کاشکی
دی سواره آمد و صد صید بر قراک	بنده جایی هم بران فقر اک بودی کاشکی

خیل تنان بر بون خمارت و شیه یکی	آری بود شماره نزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه تنان یکی	چون شمشیرین بنو و زان سپه یکی
از ناجی اختیار که صد تاج خسروی	باشد برستان تو با خاک ریه یکی
خوش خوار بنی نو که من مافول یکی	بوسم که آن دو عمل بی آلوده یکی
عشقت گرفت کشور دل عقل کو بر و	کان ملک با بنده بود پادشاهی یکی
جای مروز میگذرد با خانه که است	هر کوی عشق خانه و میگذرد یکی

هر چند ز جسم مانمانی	غم نیست جوهر میان جانی
نی روی تو ز بسین تو اتم	کان مرگ بود ز زندگانی
خادم بر تو خاک کردم	چون جلوه کمان بکشد رانی
کو تیغ که پیش رویت امروز	داریم سوای جان فانی
جای زغم تو بس خراب است	کیفتم ترا دیگر تو دانی

ایثار را تمام می از جام دمی	چون دور باشد همه خون جگر دمی
-----------------------------	------------------------------

بازم ز سوز سوخت چه باشد اگر کسی	بوی ز پیر من پر بسیم خودی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان کن	از من هزار بوسه بران خاک دمی
ور در جیم حمت او بار باشد	از حال خستگان فراقش خبر دمی
چاری مرا نتواند کسی علاج	خیز ای طیب جدم را در دمی
ساقی شب کن که بود محنت فراق	کرد و ترا مشرد و سر جام دمی
جای بجان رسید زغم کاش ای اهل	از جام مرگ شربت او زود تر دمی

ای مانع حسن را ز حال تو خدای	جسمم بد از تو دور که محبوب عالی
حوری بکوی جبرسد ایام شده	کین لطف دنا ز کی بنودید دمی
زخم ترا چه حاجت مریم بود آن	شاید چراحت لمار ابرمی
دل آن تست دم بدم از بهر بر و	عشوه جوی غایبی و فزون جبرمی
که جرح را فاند و غایبی جاک از آن	مرکز سباد جوهر و جای ترا کی
کم کشکان با دیده محنت و غم	شکل بریم ده بیه کوی نی غمی
جای بیک ترا ای غلامی بی سزد	اورا چه حد اکن کند با تو صدی

دل بر دامن قند مکر می خورم غنای	زین کمری که کلهی شک قناری
در حسن و عیادت جری چمن نگار	در سرکشی و ناز و شوخی جری باری
من کی بود حالش درم این بس که بر شا	روزی که شوم خاک میویم کف باری
سوزی که در ابر جگر از آتش عشق است	خوشتر بت برکش بود چو دای
روزی که شوم خاک و بر باد بهر	یا بند بر نه من بوی و فای
داری سرخون ریز من اینک کن تیغ	با حکم تو کس از سد چون و جرای
باشم غم جو تو بخونابه بران تش	کز اسیر خاکم بد برک کیناری
تو خنده زان بر کز دی فی جز از	من گریه کن من میگم از دور عیاری
یار یک خرسند شو دجای پیدل	روزی که نیاید ز تو تر اف جای

کفتی بگوی عاشق و پیر کیستی	من عاشق تو ام تو بگو یا کیستی
بستی بیانی نه نشه کشیدی ز غره تیغ	بماند ذات دلی آزاد کیستی
و لدم دلی ز جو تو دم نگار تر	تا جود نذر هم دلا نگار کیستی
بر شب من و خیال تو و کج خلوتی	تو بایکی و مونس و غم کیستی
تا جود کز کوی تو کردم کوی بر سر	کایچه می بینی و طلبکار کیستی

جای در چشم غفای ز قید عشق	اندیشه کن بسین مگر گرفتار کیستی
جانم شد که پرستش یارانی کنی	درمان در دسینه نگاران می کنی
دامن ز قطره های سرشکم می کنی	همچون گل چستر از ز باران می کنی
بر من نزار تیغ جفا را می خویشم	کین لطف یگانه ز هزاران می کنی
شیران شود سکار غزالان شوخ تو	جو نقد صید شیر سکاران می کنی
ای گل بخند خرم و خوش بجز منی	بر کریمای ابر بهاران می کنی
جام می است لعل تو لیکن بجز عهد	عازان بام یاد داده کساران می کنی
جای برای لاله صفت خوش به دل	چون ترک عشق تاله عذاران می کنی

زنی در دوزخ رفت بهر چین دلی	زمر قند عقل را شکلی
صدیث بت عقل بهر مجلس	فرغ رخ شمع هر مجلس
وصال تو مقصود هر طالبی	قبول تو اقبال هر بتی
چشم دلت دارد آن مرتلت	که باشد هم در ریش من زلی
جری یوز و وصل چشم زانک	روان که جسد کشته سالی

از آن خشک ماندست ز اچ چمن	که دار در زخمت ساحلی
بچشم نظر کوشش جای کوشیت	ز تحصیل علم و کرم حاصلی

اگر وصف بر میگم نه تویی	و گرفتارده میکنم نه تویی
و گرفتارده میکنم نه تویی	و گرفتارده میکنم نه تویی
مراد عشق است و بران	آن رخ و لیل موجب تویی
مگو غیر من کیست مقصود تو	که با اید تویی غم با اید تویی
بنخواهم این کارگاه دورنیک	که کاسی هم رنگ آن که تویی
یک لب ختم با آن عرصه کش	که هم بدق اینجا و هم شسته تویی
حدیث و ثبات ز جای پرسی	کزان سر سر بسته اگر تویی

مجموعه طالع شدی در دیده منزلت	خانه دل باز شد و یکبار پیر و پخته
بر کشته شتی فایده از من بی سلامتی	می ندانم کردیم تا دیده و پشیمانی
در بر همین دل چون شکسته پیر و آلودی	شک و شکایت سینه بران افشانی
عزیزان را بر تویی نوا بودم جو	مگر کم بودی بر کفستی و تنواری

راست به داری بود با آن قد حشیش	داد ما آمد چرا چون زلف و کج خنک
چون رسیدی از دما شکست و شکست کلام	که زان لبها جلی کشی چرا بکشدنی
جای ز دل شعله است بکوهن کشید	بر سر بازار رسوایی علم افراختی

بگفت خدایم که سر و دست یارم کاشی	خطاب آمد که از پیرخان خواند بخوانی
کشم رخت از دست بر پیرخان روی	اگر دولت کند و ساری و توفیق همی
مگویم با علو تنش زین الطلس	که دلم بر قد قدرت کند این جا کز نای
شد از دیوان قست که کسی را نامزدی	من و جام صبحی ز اید و دور و دور کاشی
چه سودای شیخ نه ساعت خود می	چو شوانی که یکبار از وجود خوشین کاشی
بر قصه آرد مان بجای جواد شاعلی	فرغ آفتاب حشمت و جایش شاعلی
با قبال قبول طبع شده آواز بگفت	جو صیت و پشیمانی چه گرفت از نای

ای بر من از سبیل تر بسته نیازی	در کردن جان مرقم زلف تو طمانی
تو طالب نظر ناری و من طاقت دیدار	ای کاش به بندی بر رخ خوش برانی
ای از من مری سوی با آمد با کی	خاموش نشستی ز سوادلی نه برانی

دانه تندی عشق اگر بابت عاشق	بنود کله از طرف دست عاتقی
خوامم بر کوی تو زاب رخ خون خور	تاست این شکر بچشم دم آبی
یکم کشی نظر محرم بسویم	کم زانک گاهی بکشی بر شو آبی
جایی که تحصیل خون غم سپرد	لی عایشه سوز تو نکد است گاهی

آه ای ماه اوج دل ربایه	که خیل نیکوان را پادشاهی
مکن تاجی توانی نیل و عاقبتی	که دورست از طریق ریشاهی
زنی در دل ربایی شرف و جالاک	مزاران جان پاکت صید فقر اک
براه تو سنت خلق شود خاک	سواره مر که از راهی بر آید
بشی خوامم نمان از پادشاهی	بالم رخ خاک آید است
نکویم سپتم از خیل سگانه	که جذبین خوش بنامش خود بای
مکن غم رحیل ای ترک مرست	که خواهد شد عیان عظم از دست
بر این رشته جان با تو پیوست	بنا شد طاقت دوز جدایی
جو کل کویا بر دوز جدایی	جد تحصیل میرانی شای
من ازنی چون جرس لالان بر آید	بجو در می کنی لطف عسای

بجان آه زده در دوریت دل	غم بجران عجب کایست مشکل
بصورت کج بر ریشی از مقابل	سوز اندر میان جان عایب
نه در دم را دود سپید از مرهم	سزد که بند دم پروا می سالم
من و کج فخری و گوشه غم	تو با صد عشرت اکنون تا بکای
که از دل نماند بر کردون سپاسم	کسی از دیده سپید خون نشام
جودانی آشکارا و محسوسم	ز حال من چنین غافل جرای
برو بجای بسوز و در در سپاس	مکن چون خود دم نام آغاز
کسی کو ماند از دل دار خود باز	زده دوز غم کجا یابد رهای

ای بروی تو جستم جان روشن	وز طر و غ رخت جان روشن
رخ بر آه تو سوده مر که چنین	تا به از آوج آسمان روشن
مر شب از شعله های آتش دل	بجو شمع شود زبان روشن
دیدم بخت مقلدان نشود	جز ندان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و سوز نشد	بر تو این آتش نمان روشن
ز غم تیر تو روز نیست گریست	ماند جان و دل بان روشن

برده از پیش جبره یکسوز تا شود پیش چنگان روشن

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پر تو از جال تو بس

لاج برق بهیچ الا شوق	تازه شده عشق و دایه فراق
شریت رک اگر چه جان سوز	خست چون فرقت تو تلخ فراق
من که دهنده است ای صبح	غل غنی و دمی الم سراق
تو یلب جان ناز غنی و من	کترین بنده ایجان شوق
سر عشق از کتاب خوان یا	لیس ملک از موزنی الاوراق
چون متاع دو کون عوضه دهند	ای نخوتی میان خواب و طاق
کر تو با این جال جلوه کنی	سوز و افغان بر آید از عشاق

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پر تو از جال تو بس

ی کشد عشق تو خنجر کین ی کند ترکس تو غارت دین
روی بنا جو کل ز جمله ناز خنجر باشی جو خنجر پرده نشین
نی تو مر جگر شکوفه دیویم و خون چکان دند زین

نوا آن غم شد بدولت وصل چون غم حجب دشمنی ز کین
بر دغواب عدم درای کاش خاک کوی تو بودیم با این
من که وجبت و جوی جهان من که آرزوی خلد برین
از من این شیوه نای آید زانک من دیده ام کجتم یقین

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پر تو از جال تو بس

طال شوقی الیک یا سولای	نب آن رخ جهان آرای
رفت عرم بدر حومان آه	سوخست باغم بدین حوران ای
لاف عشقت بسی زنده ولی	لیس فی رتبه المخلص سولای
دست امیدا و آن سر زلف	روی اخلاص با و آن کف پای
کر بتی دورم از برت جعب	چون تو داری میان جانم نه پای
کو مرا عمر جاودا نه میباش	کو مرا دولت زمانه میبای
جله اینها طینیل تست ای دوست	تو همین کن که روی خود نه پای

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پر تو از جال تو بس

عاشقان ای تو جگر تو است	روی بجا که جان برافشاند
این چه حسنت داین جز پایی	که درو کاینات چهر اند
جسم چون گویم آن دو خون دارند	کزنی خون صد پلما اند
جان و دل روی در عدم دارند	پیش تو یکدور و زه میماند
در دستان عشق با المت	فایز از حبت و جوی در ماند
زاهدان با خیال دور و قصور	از وصال تو دوری ماست
با چنین رخ کدر بگویند کن	باشد آن ای بصیرت آن دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پر تو از جال تو بس

صید آن طره دلاویزم	مست آن جسم فتنه انگیزم
جسم تو می فروش و لعل تو می	خود بگو چون زباده پریم
خون تریزند اشک خون مرجا	کز غمت قصه فرویزم
من حلام تو ام ولی نه جهان	که به پیدا و جور بگیریم
تو هم ای تو شرابی آبی	که بخون جگر نیایم
کر بس از مرگ بر سرم کدزی	مست و بخور خاک بر خیزم

آستین بر دو عالم افشانم
دست در دامن تو آویزم

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پر تو از جال تو بس

جسم گریبان حیات شوق تو گفتم	راستی در چکا ندو گویم سنت
باغ حسن و جمال را مر گز	از دخت تازه تر کلمی لشکنت
بخت پیدار پاسبان این بس	که بشی بر آستان تو خفت
دور از ان طاق ابرو دارم	ولی از صبر طاق و باغ خفت
جلوه حسن تست در نظرم	بر کجا بینم آشکار نیست
پیش ازین کرم نموده می گفتم	بعد ازین آشکار خواهم

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پر تو از جال تو بس

ای ز قدر تو قد طوئی است	رونی مر ز عارض تو سبک است
که تو صد بار دامن افشانی	کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از جویم خلوت دل	عشت آمد بجای آن نیست
من نه تنها اسپر زلف تو ام	کیست کار و زار کند تو حبت

پست دل لوح سپاده اگر بود	جز خیال تو هیچ نقش نیست
جندگوی بیهوشش که غلغله	رفت و باده و بیکر پیوست
سر زخم تو چون توام تافت	من که دانستم ز غم دست

کرده عالم همین وصال تو بس
بلک یک بر تو از حال تو بس

سرقچ کنی تو کردم نوش	آفت عقل بود عادت پیش
شد بد و رلب می الودیت	پیر مرشد مید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم	دل پر از گفت و گوی و لب خوش
و ده جاقال بود آنگ مرا	رخ نمودی بخواب نوش
شک یزان و زلف غم پاش	ارفتان آن دولعل کور نوش
گفت از وصل من چه بر خیزد	چیز جای دیگر و دیگر گوش

کرده عالم همین وصال تو بس
بلک یک بر تو از حال تو بس

ای روی تو ماه عالم آرای
چون ماه و پاره روی نهای

چون طره تو گشته عالم	بر حال شکستگان بختی
گفتی سخنی و لب کزیدی	طوطی بنود چنین شکر خای
حال تو بلای جان بست	بر لب خط غم من میفرای
از گریه تلخ سوخت جانم	شیرین لب خود بخنده بجای
تو جای درون جان گرفته	من می جویم ترا هر جای
تا پایی بود دره تو پویم	ور دره تو در ایم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
بنهان ز تو با تو عشق بازم

موی شدم از غم میانت	مردم زده چشم نه توانت
جانم بپا آمد و ندیدم	کاهی ز لب شکر نشانت
گشتم ز تو بی نشان جوهره	یک ذره بیا فتم نشانت
گفتم بسخن ز من میا شک	شک آمد ازین سخن دماست
دور از تو ز زندگی بجانم	سو کند می حورم بجانت
از خاک در تو کجرا امروز	دورم ز جای پاست
فردا که رود به باد خاکم	چون کرد ایم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم

بهان ز تو با تو عشق بازم

ای مایه ز وصل تو جدا من	محبه تو یمن چه کرد با من
راغده ز برون در مرا تو	ما کرده درون جان ترا من
خلق جو صبا یوی تو خوش	بوی شنیده از صبا من
من فده تو آفتاب تا بان	میها که کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست	جان داده برای آن بلا من
کفتی بنشین و با غم ساز	ورنی گشت بعد جفا من
بنشین نفسی و تشنگم را	بشان بزال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم

بهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز سبوی ماه سینه	پس جان اندر چه ناز سینه
از غمتا تو یمن بود سرق	کو بر فلک و تو بر زمین
خویش ز غم من جالت	خرسند شده خوشه چینی
ایام نخون من کمر بست	همی اندر تو هم برینی

پوسته نشسته در کینی

وز عشق تو بر عقل و دینی

بسی چکسی جو من نشینی

ترمه در کمان ابرو

از غمترا بلای صبر و پستی

چون نیت امید آنکه مر کنی

بنشینم و با غم تو سازم

بهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو	دادند مرا نشان بر او
ابرو سوی خال کرد انار	یعنی که نشان دل از او جو
من مسج از دو نخست آن خال	میگفت کدام دل کجا کو
کر خال تو نقد دل ز من برده	از دی چه عجب بود ز منده
بنامخ خوب خویش از خال	دل را بستان بود نیکو
زیشان که ره امید بست	بر من غم عشق تو ز من سو
آن بر که بکنج نماندیدی	پایه دامان و سپر بر او

بنشینم و با غم تو سازم

بهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سپر و ناز پرور	دل داده تا منت صنوبر
-------------------------	----------------------

کیرم که پدیده سر کشد و	باقید تو کی شود برابر
نکرفت بر نهال قدرت	از کل امید چون خورم بر
عمری بخت نپسته بودم	باشک جویم و ز جانی
ی بودینه بار عشقت	ازم حبه کان برم نهان
صبر از دل من ریده و آن	از پرده برون رفت و کیم
کوچم ریمیده و ام کردد	دارم سرانگ بار دیگر

بنشینم و باغ تو سازم
نهان ز تو با تو عشق یارم

هر صبح رود غم کنم ساز	با مرغ سخنم هم آواز
تا جند نهفته باشی ای گل	چون غنچه ازون پرده راز
خوان پیش خورم ازون	یا پرده ز روی خود بر انداز
یا آتش دل را سری مست	چون شمع را بسوز و بکند از
کنی کج صبر کجند	بنشین جایی و باغ غم ساز
بخای نقاب تا کنم من	دیدم بنظاره رخسار باز
و آنکه شب و روز با خیالت	در کفش انیس پرده راز

بنشینم و باغ تو سازم
نهان ز تو با تو عشق یارم

صیحه باده شبانه زدیم	ساغر عیش جاودانه زدیم
کرچم گشت قد با جوکان	تیر اقبال بر شانه زدیم
جانب بازمانه کج نکست	خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی عقل و دلم شکستیم	عوطه از محسرتی کرانه زدیم
ست و بخود ز کج کاشانه	نقش سوی شرا بجان زدیم
وز حیرم شرا بجان علم	بر سپر کوی آن یکان زدیم
بهر یک جرعه می رسد غواو	سر خدمت بر آستان زدیم
کرم غم بهانه ز آتش شوق	شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم	باده خوریم و این ترانه زدیم

کمی عشق را قوی ساقی
کار الشمس و کله الباقی

مهر عالم خیالی سینم
پر تو آن جمال می بینم

دفر بجل وفضل کون	نسخه آن کمال می بینم
هر کجا داده است یادای	نقش آن خط و حال می بینم
عارفانرا ز لعل تویش	عرق آب زلال می بینم
سنگران را ز جگرش	در کند و بال می بینم
قوت جانم مباد جز عشق	تو به زمین می حال می بینم
میفتوی شرح کشت حرام	وز کف او حال می بینم
هر چه پیش لب شکر بارش	طوطی لعل می بینم
سخنی غیر ازین نمیگویم	تا سخن را بحال می بینم

که می عشق را تویی ساقی
کاشه شمس و چک الباقی

جدا آوستا دجا بکست	که پس پرده خیال نیست
رشته اجینش سکون بهم	در خم حلقه ارادت است
آن یکی در سکون جاوید	وان دگر در تحرک است
گفته ذاتش بکفایت عقل	بیز حکمتش بداند
هر چه ما دو ختم او بدید	و آنچه ما ساختیم او بپست

غیر او هر چه در جهان بینی	نیست دان که چه می نماید
کی برده درون پرده سی	کز نقاشی نقش برده است
پرده از روی کار او بردار	پیش رویش بنال عاشق دست

که می عشق را تویی ساقی
کاشه شمس و چک الباقی

شاید عشق از نشین بود	ز دسر پرده افشای شود
سرمد در چشم خواباک کشد	حلقه از جگر تابد ار کشود
بر مر از عقد زلف میسده	بر کل از خط سبز غایبه شود
طره را بیدنی دلان آموخت	غزوه را قتل عاشقان فرمود
ساخت انرا پریشانی فرسند	کرد این را بیوسه خشنود
ساقی بزم کشت و می دهام	سوشم از سر بجز عهده بر بود
آن جهان بجز دم از آن جرم	که ندارم بحال گفت و شنود
از زبان منش بفرجه چک	کو بگو مطرب این نجیسه سرود

که می عشق را تویی ساقی
کاشه شمس و چک الباقی

نقطه را از تصرف او نام	طول گشت انگار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجای رض	یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت ملک جنبش یافت	امتدادات جسم گشت نام
جسم هم از تنوع اشکال	وصف گشت گرفت شد جام
اعتبارات و هم را بکند	تا جواول ثبات انجام
نقطه بین در تعلقات شون	جذب بر خط و سطح و جسم آرام
سایق در ده آن شراب کهن	که جناب و سبب سخن و جام
آفتاب رخت در یغ بود	در عجب ظلام و ظل غلام
پرده برده ابرو بخودم کرد	تا بر سیند عیان در خاصم

که می عشق را قوی ساقی
کاسه الشمش و چمک ابناقی

آن بکشد که عرصه امکان	بود در ظلمت عدم پنهان
سبک کلمای باغ او یک رنگ	سده او راق شاخ او یکسان
بزه او موافق سبیل	لاله او معازق ریجان
نه در و اخذ ال باد بهار	نه در و ایخاف طبع خزان

تا کحلان آفتاب صبح وجود	گشت از مشرق ازل تا بان
هر کس از بود خویش یافت خبر	هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این داله	وین در کمال او چیران
ی پریشان بزم وحدت را	روی جان در نظاره جانان
سده را خوش بدین لطیفه صبر	سده را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را قوی ساقی
کاسه الشمش و چمک ابناقی

ای بسر برده عمر درنگ او	یار نزدیک تست دوم و
هر که تخم دیوی و دو کاشی	بر همان بر گرفت وقت او
خوشه انکدم از جلاست	چون فانی خاک دانه جو
کرشمات عشق نیست ترا	بقالات عاشقان بکرو
جای زید کن بجای بدل	حزقه از رزق نرسیده کرد
آن بی ناب جو که جرعه او	جام جمشید و کاس کس خسرو
ورفته بر تو پر تو ساقی	خویش را بگو کن دران بر تو
پیش رویش سنت سجده کنان	کای کان دارا بر ویت بر تو

رخت بست از میان حجاب بی

خود بگو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را تویی ساقی

کاسه الشمش و همک الباقی

و ده که بازم کلی ز نو شکفت

یار چون غنچه روی خود شکفت

پرده زلف پیش روی کشید

حال من بجز موی خود داشت

کر کنم گریه میت جای غنا

و رکنم ناله نیست جای شکفت

سیل اشکم جبین که زده حجاب

بعد ازین چشم من بخواب

بدو کونش خیزده ام شوان

دامن او ز دست دادن منت

بروای اشک و غدر خالی

غره خون بجا که پاش منت

مستی جام و شوق دیدارش

از دل من جبارستی رفت

بیروم ست بر سر کوشش

دلی از جبر طاق و باغ جنت

گر کشد پوست غیرش ز سرم

پیش او پوست کرده خوانم

که می عشق را تویی ساقی

کاسه الشمش و همک الباقی

فهم پس قاصد و نفس جود

طبع پس کس است غیر جود

آه ازین گفت و گوی اگر نشود

سر مقصود از ان قرین بجمول

بگذر از لاف عقل و فضل که

عقل اینجا عینده فضل فضول

راه وحدت به پای عشق سپه

که بود علم ازین علم موزول

در جیم فانی نشین بشوی

دل ز اندیشه خروج و دخول

روشن آینه بدست آور

که ز رنگ سوا بود مصقول

و اندران آینه بشم شود

خالی از دهم اتجا و طول

طلعت دوست بین و دم کش

شاد بنشین نیم گاه حصول

کشف این را از کن بنده شوق

چون نهد جانب تو سماع قبول

که می عشق را تویی ساقی

کاسه الشمش و همک الباقی

جای این زهد و خود نیایی جند

ز چه دست و خود نیایی بند

دام بجان بدست گیر آرام

بند بکین عشق چه برونند

ره جهان رو که بر نیاید گشت

دل بران نه که بر نیاید کند

مید آن شو که می کشد زلفش

کردن سر کشان بجم کند

جان فشان بر انداختی بخشد

کشته را جان ز لعل شکر خند

مر بلبای کزور سپید به پذیر	هر جهانی که او کند بر پسند
نمرد ذات پست با دود او	تو بوی که گشته افروشد
چند پیوده باد پسیای	باد به پیار روی او یک چند
چون شوی ست با او و عیش	بهر این نوا به بانگ بلند
کدی عشق را تو بی ساقی	کاسه شش و جگر الباقی

صاحب دلان که پیشتر از مرگ مرده اند	آب حیات از قبح مرگ خورده اند
اول کشیده خنجر بر منزل قفا	آنکه دار ملک تباراه برده اند
یا بنده بوی فیض بهار از نیششان	آنان که در خزان طبعیت فزوده اند
جانان فدای شان که بر اهلک سوز	نپسیده بیکد و کام دل و جان پیونده اند
بر حرفشان جهان نهاد گشت هم	چون حرف خود در خنجره هستی ترانده اند
سوی ملک که کوه بود پیش او و جگاه	چون کوه پیش صدمت آن پافشارده اند
بر خاکهای عقیقه محض اند از خدای	اسل دل این عقیقه غنیمت شرده اند

سرمه و نوال که بکمال یافت
و اندر زمانه قیمت او جان یافت

روح تو من خنده نشین است تو نفس	روح از نفس همیشه پریدن کند سوس
آن نوعی که چون گشت بکشد اجل	تا روضه جان بکشی روی باز پس
سردست هر نفس که از بهر دوستان	جز صیحه کسیت شاه و صادق برین نفس
نشین ز پای جلد این مهند تر قمر	نایافته بر آنچه مرا دست چست در سن
غافل شود راه درین شک طلع	کاملاک بکل آمد و انجم بران جوس
کس را درین خواب امید خلود نیست	اینکه فات مرشد کامل گواه پس

مخدوم سعد ملت دین پر راه فقر
کافراخت بر فلک تو اضع کلاه فقر

دره که پاک باز جهان از جهان بر	پاک آنگنان که آمده بود از جهان بر
جانش که شاه باز معارف کار بود	آواز طبل شاه شود در روان بر
شد غم محیط مرکز عالم زمر کران	کان مرکز محیط کرم از میان بر
دلها بر غمین که امین زمین نماند	جانها از ترسان که امان زبان بر
از وی نشان بگونه دگر کس ساخت	دری نشان نشان خود وی نشان بر
چون مردمان دیده شد غرق شکر	از بس که آیم از مرده خون نشان بر
کنتم برم شمع عشق زنده کی بر	غم نور کرد و قوت نطق از زبان بر

مرسوی بر تنم شود ای کاش صد زبان

تا من به زبان غم دیگر کنم چنان

زین ماتم از سپهر بقا خون گریستی

از چشم اخوان و شب خون گریستی

چون ابر کاشکی محبت چشم بودی

تا من بدین غم از سحر افزون گریستی

کرده و آتش بکرم بر خاک شدی

چشم سحاب است بگر کون گریستی

آتم ز ضعف اگر نشدی بست قدسیا

بر عالم از صواعب گردون گریستی

کو که چشم خودم غم تر ندید

تا در دمن بیدید و افزون گریستی

چشم مرا ز کبر بسیار غم غافل

که خون دل برون نشدی لای گریستی

باران حسرت آمدی سیل غم است

برهای دیده کوه دل غزون گریستی

چون از میان رفت سالکان راه

کو خرقه بکشد و کیند اصل خانه

کوان سخن ز شیوه توحید راندنش

بر طایبان جوامع عرفان رساندنش

کوان فی نزول کلمات سراجی قدس

رخش از مصیقت عرصه امکان جهانند

کوان ز نور شوق جویقند کفایتش

کوان ز بود عشق توده او دواندش

کو بر دوش بخت معنی مرید را

خود شکنای عالم صوته سرماندش

کاشی حق صدق ارادت نمودش

از مرکز بجایده آوردنش فرود

سوی که نیست سوی بدان سو

جایی که نیست جای بجا رساندش

مرطابی که رخت طلب سوی او کشد

اول قدم بنیت مقصود خود رسد

مر با مدآد بر در خدمت سرای او

هر یک بجای خود ممکن نشسته اند

اوست زان قیل که است بخت جی جی

شد در بقای ذات مقدس قیاسی

شکر خدا که بر دل اصحاب اگر هست

بکده است یاد کار و روزگار

بادش عروج روح بکشد

فانک از منت بر صفت کج در برش

جاوید باد عمر و پاکیزه کورش

تا کی زمانه داغ غم بر جگر بند	یک داغ نیک باشد داغ گزند
هر داغ کا دور و قدری رو به پستی	آن داغ را گذارد و داغ گزند
زیر سزا که غم بست و کردید	دشمن هزار کوه در کمر بر زدند
بر خوان ممانی او حاضر و شوم	پشت من از کباب جگر محضند
صد زمره ناب تقیه باشد در این میان	در کام عیش من مثل گوشه گزند
چون در نیاید از در احسان و لطف گشت	دختم ازین تر ابرو مان بدند
دانی که حقیقت با تشاخص از او را	خشی که روز و احوال زیر سر بند

از بیم مرگ اگر جلال و جانی است
در وی اسید و آبی صد کوه را

مرغی تنگای قفس بود پایست	دست قضا بطقت قفس را شکست
بکش و بال صدق و صفا از قفس	چو لان کان بکنده قصر تنگ است
تا دان که جز نیست قفس چای عذبه بود	در نامش ناخن اندوه چرخ است
و آنکه گشت الکی از نصحت چمن	شکوه ای گفت که مرغ از قفس گشت
خست بان پاک و قفس این طایف پاک	آن مرغ بپایند قفس شکست
مرغ تو که ز قفس است این قفس را	بختیشتن غمی شکستی از قفس پرست

جای شکستن قفس آسان شود ترا	کر جلوه گاه مرغ بر مینی خباکت
پیر و نایب قفس بپایند و نوبار	
مرغان حیفه زن که گشت از حد	

خوم دلی که روضه قدس نشین است	فایده درین و راحت این تیره کلین است
نشین این برای مسکن عاقبت	جای قامت تو برای سخن است
روشن دلی که بود شناس کل	و ازاده جا که زبان دان سوس است
تا بگذرد که مست کلی مرزده کل	بکلی که در تیره کل که میسکن است
تا بشنود که سوس ازاده بان	پرفتن سخن و ریت کش از خاک کفن
بای نگر سوی چمن افکن سپین کل	زین سان چرا بخون دل آلوده است
کل از رفت دامن هم صحبتی کرد	کویا غلط می کنم آن دامن من

کلها شکفت و کل مرغ مازین خاک خفت
ما ز این بهار کلی بس عجب شکفت

خیزه ای نسیم و ده مجرم چمن پس	وز مر کل و گیاه چمن یک سخن پس
زان کل که برسد کفن بر سر کرد چاک	حال حریف خفته در و کفن پس
بکرت تیاره روی نور سکان بلبل	پیر دلی اعراضش از دفتر پس

سروى بخوى بر لب آب روان در زو
چون شمع لاله زرم فرو زهن شود
فرش جوهر سبز جو آرى زير پاى
سوسن جو باربان جاني کند شاد

احوال نادر و انى آن نادرين
زان شمع نور بخش مهر و عین پير
چونست زير سواد و عماران بخت
از خامشى آن لب شکر شکن پير

آيد بس از بهار جن را فغان پديد
فصل بهار باغ و چون غزل رسيد

ممنوع بودم از جهان و گرامى برادرى
ز ان سان برادرى که از طوار علم و فضل
در بوستان قصل سر اينده بيللى
هر شيد اموج فضل محکم بر دوام
يک شنه از شاييل او که بيان کنم
در دوا و حسرت که ز باغ جهان رفت
چون او نریده دیده ايام قريبا

در سنگ نغم جمع کرامت گويى
چون او نراده مادر ايام ديگرى
بر آسمان علم در خشنده آخرى
پيش قدم ز نور قدیم داشت پيرى
جمع آيد از سگار دم اخلاق فقرى
تا خورده از فطال کالات فودرى
روشن دلى دقيقه شناسى شغرى

این نکته گوش دار که در گوان است
نظم بدیده است ولى حسب حال است

رفتی و دور و دواغ تو اتم کار ماند
پیش کشید رخ گشت و ما بخت
فرشته از سر شک گنارم ولى چه سود
ایه یار مهربان بگرم دست کبري

صد حسرت از تو دل امید دار ماند
کل با صبار بود و از و بره غار ماند
کان کوسر یکانه امن بر کسار ماند
کز دست رفت گارم و دستم زگار ماند

خارجى مى غنیدم از دل از کلى
حقى که باجم از قلم مشک بار او
سازم جایل دل و جان یادگار او

وین سوز و پشوائى دل برقرار ماند
این جان زار مانده ندانم چه کار ماند
آن کل مانده در دلم این مصطر اماند

یار بروج باک اینی که بر درش
یار بجنس داکیه او که کرده
یار بصفوت دل پاکش که گشت
کان خفست غیب غین کند که کرد
غارى نطاعت آید پش تو طعنى
کستى ز غفلت اگر کرد این زمان

روح الامین نزد که ایمان گشتش
ز آنود کی مهر چه باید مظهرش
عکس قیقع ذات تو مسکوه اندیش
دوران زخست باش از خاک سبزش
پوشان ز جاد غار اتصال در برش
کار در دو سبوی تو بار و سیاورش

چون نام شد شدش از فضل سپهری
پس از شش مقام زیر توانی جسدی

۱ مرغ خردم ز دوری آن
زده دماغ و دردم دون دل آن
۲ چون گشت کوچ بخت فرقت تو
پند تو که باشد بدین کوز لاف
۳ خطت خنجر جگر گشت
بستیم لعلت مشک شد
۴ بخت نیم شبید بخت
بخت محله نصیب محقر
۵ بختا بختی بختی بختی
بختت صبیحی بختی معسر

ولامتش دین ویرانه چون
سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود کیتی درخت سر بر شاخ
ولی جلد سو سوئی یک اصل پر
در شانی سوی آن اصل به جوی
جوانا یا فیتی از شاخ بکند
بنا شد شیوه مرغان زیرک
نشین مرغان بر شاخ و کر

جای بنده توسن حمت بیخ آوا
بجو خان بر آخر آخر زبانیان
از خوان خاکبان مطلب لطف تا رسید
نخل بجای ز ما دیده آسمانیان

آرد که گریه کنی که نیز ز دست و عقل
ملک جهان بریدن روی جهانیان

هر چه گواز بدو لاف از فضل تو
فی الخش کردیده را مردم بود نام و دم
شاخ لی بر کرج باشد از دست میوه
چون نیار و میوه بار اندر خار نیم

آی لطف خسران هر خطم
نشاید کیشدن ز خلقی که زنده
بر روزی بود خشت نانی کنی
بهری جو و کهنه و لقی پسند

هر برق آشتان که بر اید ز خشتان
صد شعله از آن لودل افکار من افتان
بر کوه اشکم جو خفته بر توان برق
علی شود از جشم کهر بارش افتان

برای نیت دینی که خاک بر سر آن
منه زنت هر سغله بار بر کردن
پیکر دور ز رود نقش ز دست ای
بنازت ابد الهم عار بر کردن

مکه الی بر مشوه کیتی نهد
بر خند پاش از غرور و جیل او

در این شبست و قتل و سوز
 گشت و آلی و زمره و فضا
 که و افش پیه چار و دو
 تا گشت عا جزا و اب
 می خست و اب
 خلق جان قاضی عا
 بیت اهل موت و نبض
 ات بسیار خواست و

شش بنده زنجیر تو فدا سالار
 بهرند از ره پنهان بهریم قاف
 ز دل ساگر ره جازیه بستان
 می برد و سپه خاطر و کمر
 هر که کرد زین طاعت
 شد که بر آرم نبرد
 بشیران جهان به آید
 بر از جلد و پانک

سد که علم تو انکشد / انکست معروف بخود و غیر نصبت

جایی در باب کرم نایاب عقیقه شده است

بناج راحت نیست در جام غم انعام طبع	کاس یس از کف سر جان لعلی را حقین
دین نشین حیران کن کس بودند	که هر کسی که نمی دل بر آستان یی او
اگر مخالف طور تو باشد او ضامنش	عذاب روح شود صحبت ریایی او
وگر موافق طبع تو افتد اخلاصش	عذاب ملک دین شربت جدایی او
بیشتر فقر جای شیرین است	شیرین این پسته باشد تا باشی
پیشتر در جیت تقی وجود	مرد این پسته باشد تا باشی
با دوا اندیشه جمع توان بود	بر یک اندیشه باشد تا باشی
مطرب خوش طبع را حسن و ابا به محبت	تا مش از رسته جان عقد غم بکشد
فی جان کنز کثرت تحریر و تکرار تهم	در میان مرده بطلش از غول دم بکشد
هر چه بر بنده بهیم ناظم بعد خون حکم	اوز ناسنجاری الحاش از هم بکشد
علامه خانه آن کاتبم که شرم	چنانک بود رقم زده شرم در غولت نو

اگر چه شرف و غوغ از دروغ می کرد	دروغ و راست در مروج بود را نوشت
پوستان سخن مرغ طبع من اکثر	بهت بیت شود تو ساز و قافیه پنج
ز صفت یکدیگر کفر کفر مرغی	نمونه است ز معنی او همان صد کج
جو بیت بیت ز صفت از لفظ دو	کرش سبع شانی لقب نهند مرغ
ز صفت عضد یکی یاد یاد کم آنرا	که صفت بیت را شش رقم زنده پنج
یا من ملکوت ملک شیشه بیده	طوفانی لمن ارتضاک ذخیره
این بس که دلم نمی تواند در دکای	تو خواه بد کلام دلم خواه ده
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت	خاص نور دای کبریا و جبروت
جان را بتو قوتست و دل را تو قوت	انت اباقی و کل چی سبوت
ای چشم من از نور زخمت چشمه نور	سر من از اسرار لعلت جای سرور
ظاهر تو کشت جمله ذرات و ترا	خورشید صفت در همه ذرات ظهور

یک آتق ذرات جهان پدید است	کز نوره تو طبع دان پدید است
از غیر نشان تو جمی جسم دی	وامروز ز غیر تو نشان پدید است
در دیده عیان تو بود ماه غافل	در سینه نشان تو بود ماه من غافل
از جگر جهان ترا نشان تو جسم	خود جگر جهان تو بود ماه من غافل
در صورت آب و گل عیان غیر تو	در خلوت جان و دل نشان غیر تو گیت
گفتی که ز غیر من پر دانه است	ای جان و جهان در دوجان غیر تو گیت
بر شکل تیان ره زن عشاق حق است	لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تعیند جهان	واسه که جهان ز وجه اطلاق حق است
نیکو بجهان تیر الهی نشان	هون آب حیات در میان
پیدا آید ز بحر مایه انبوه	شد بحر در انبوهی نامی نشان

آن شایه عینی ز نشان خانه بود	ز دجله کنان خیمه بهر ای بود
از زلف لیلیات بر عارض ذرات	هر حلقه که بست دل ز صد حلقه بود
ای صورت روح اعظم آینه تو	وای خلقت خاک آدم آینه تو
روی دیگرست در آینه ترا	ای شرد چه سزا عالم آینه تو
یارب ز دو کونانی نیازم کردان	وز افسه فقر سر فرازم کردان
در راه طلب محرم رازم کردان	زان ره که نه سوی تست بازم کردان
یارب همه خلق را بمن بد خو کن	وز جگر جهانیان مرا یک سو کن
روی دل من حرف کن از مر جیتی	در عشق خودم کجاست و یک رو کن
یارب بر یانم ز حسد مان چه شود	راهی دسیم بکوی عرفان چه شود
بس کبر که از کرم مسلمان کردی	یک کبر و کبر کنی پسران چه شود

و در میان کلام است
 ازین عباره می بیند
 بگویند و گفتی یار
 از این پسند صد من
 بدندان زرد بود
 بنام راه در غار یون
 زور من باقی دان
 بملکیده از این
 به فرق سر نشان
 از مشرق جانب
 رسی به جلی
 ز بدنت دونان

ای کس بنیان ما سپید از تو	وی جایشان میل دل به از تو
خون شد دل باز دست ایشان یار	زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

یارب دلم از بختان سرکش بران	و ز خط خوش عارض موش بران
یعنی که جلال خویش بیرون ز من	نمای و مرا ازین کشاکش بران

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر	سیر آید لم ز خویش دستم گیر
تا جند کنم توبه و تا کی شکم	ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

کدم توبه شکستیش او بخت	چون شکستم توبه ام خواندی حجت
العنه نام توبه ام در گرفت	یکدم شکسته شد که داری در

از شرب عام و لاف شرب توبه	و ز عشق بختان سیم غیب توبه
در دل بوس پس کنار و بر لب توبه	زین توبه نام دست یارب توبه

از بیل طای و سبای توبه	و ز نفس بیانی بتبای توبه
در توبه جوست اصناف فعل	زین توبه که میکنم آلتی توبه

که باده و گاه جام خوانیم ترا	که دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام توبه بر لوح جهان حرفی	آیا بکدام نام خوانیم ترا

قرب تو با سباب و علل توان یافت	بی سابقه لطف ازل توان یافت
بر هر چه بود توان گرفت بدلی	توئی بدلی ترا بدلی توان یافت

کی باشد و کی بهاس مستی شده شوق	تا بان گشته جال و چه مطلق
دل در سطوات نور او پستملک	جان در غلبات شوق او استغرق

حق فاعل و مفعول و ج و حق آلات بود	تا یثرائل از محالات بود
مستی که موارض حقیقی است بکیت	باقی همه او نام و خیالات بود

چو فطایی کز خردنی خبر است
آری عالم همه خیال است ولی

رایست ز حق خلق بر او شنید
مرکس از آن ریش سنا بدید

ای دل تو هزار مشکل ز منم
چون تو فرقه اولست حاصل ز منم

م صورت و کش که ترا روی نمود
رو دل کسی ده که در اطوار نمود

تا جندی نفس دعا باز روم
از تنگ وجود خود به شک ایدام

گوید عالم خیالی اندر که درست
چاوبید در حقیقتی جلوه گوشت

هم بوج حسره همان شده غرق
ای کاش فی یافت ره انچه جمع

چیزی نه بجز دعوت و حیل و زرق
کشتی وجود ما سوی ساحل غرق

خوش آنکه ز قید خود پرستی بریم
بینیم قضای راحت آبادیم

وز مشک دی و مشک پستی بریم
وز غمت شکای پستی بریم

نی غمت باج من طراوت گیرد
از رخ سعادتم اگر باد چمنند

نی شربت عیش من طلاوت گیرد
در سحر من رنگ شقایق گیرد

ما پیم بره عشق پویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر

وصل تو بحد و جند جوینان همه
بجسته که خیال خوب رویان همه

که در سوپس روی نکو آویزم
النقشه ز من به رنگه بوی بزم

که در سر زلف مشکبو آویزم
از حسن توفی الحال هر دو آویزم

رفت که ببلبلستان روی آرم	حرف نشان بیوج دل بکارم
آتشک جال جاودانی دارم	چینی که نه جایویدان از نو بکارم
از لطف قدو جبهات خدایه کنی	وز سلسله زلف مجده جبهه کنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان	ای بی حسرت از حسن مقتید بکنی
زان جنبش و کوشش که نه شود	چون در ره جبهه و جوی کاری گشود
در سایه اعمد و دشت شاه و دود	رفتم ختم جو کمال پای مود
ای دل سینه دلدار بنودی مگر	جوینده اسپر از بنودی مگر
جز بود خودت نیست حجابی کلان	از بود خود انکار بنودی مگر
ای دل تا کی فتنولی و جو العی	از من به نشان عافیت و طلبی
سرسشته بود خواه ولی خواه بچی	اروادی تا اوری تا بیفیل نهی

از چرخ و ششدرشش بد آری	وز کش کش سپهر کش بد آری
خواهی که جستی فوق خویشانی مدم	از ناخوشی وجود خود خوش بد آری
روزم بقع جهان فرسوده گشت	شب در محوس بوده و نا بوده گشت
عمری که از و دی حجابی از زد	القصه بقدر بای پیوده گشت
عمری بود پس باد هوا پیودم	درم کاری خوی چکر پا پیودم
درم چه زدم دست زغم فرسودم	دست از سده بازو آشتم اسودم
نی بردل از هیچ یاری باریست	نی بردل سچکس ما از اریست
از کسوت فخر و عار عاری شده ایم	تا رانه یکس فخر و نه از کسوت
چون شب برسد ز صبح خیزان میباش	چون صبح شود ز آتشک ریزان میباش
آیند در آن که تاگزیرست ترا	وزم چه خلاف او که ریزان میباش

کر خاک سر کوی مذلت با شیشه	دستور شده مهر و محبت با شیشه
بزرگ برزق و خود نایب سال	شایسته امشاده و دولت با شیشه

المته که نه شیخ نه مرید	فی طالب علم نه مدرس نه معید
فاریغ ز حجاب بیان چه زیر کج نه	در زاویه نشسته ام فرد و جید

جای عمری خلق عالم پیوست	زان پیشوه بیادش بخوابد
فاریغ ز همه کنون بکفی نیست	وز دوستی و دشمنی خلق نیست

ستم ز علایق جهان آزاده	داوم بر اسباب نشاط آماده
استیلا بدیم و کسب دلش مشوق	دفرود افکاک فی سیاسی باده

ای خلق تو آید ز ندکی راسخ	در نفست نفیس بکفی مودع
آلوده کن دامن بالای معنی	فرسوده کن زبان بالای بیغ

از دهن اصل فخر را و پیا چه	مشغوف ببحث ایر و فواج
در مکمل خفاهای جو پیکر شان	آنگاه مروا لالتفت آفاق

ای کشته در از کارت از طول ازل	تا جند غور علم و پندار ازل
ترسم همه مسج کرده آنجا که کند	احکام ابد ظهور بروفق ازل

در دعوی و لاف معنی از من بگوش	طوش آنک ز مدعی در من بگوش
سر جاز در خانه در آمد دعوی	معنی بشتاب از ده درون بگوش

در مسجد و خانقہ نیسه کردیم	بس شیخ و مرید را که پا بوسیدیم
فی یک صاعقت ز نستی خود رستم	فی آنک ز خویش ریسته باشدیدیم

ای یافته مرسم خود از داغ پر	نظاره طاق پس کن از داغ پر
کفتار نکوشنو بقایل شک	اکلور خورای ساده دل از داغ پر

از دعوی و بار نامه بگرفت دلم	وز گرفت و شنید نامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را بطری	کز ریش و فتنه بگرفت دلم

بر سپند نامه ز خفته باد کوان	صد کوم را ز سفته باد کوان
من نیستم اصل سخن این بس کرد	در کوشش من آنچه گفت باد کوان

پرخ ز رخ لعن سنگ آوردن	وز کل به یکاه بوی درنگ آوردن
مقصود دل از کام ننگ آوردن	بتوان شوان ترا بنگ آوردن

گویم نفسی از زمین پاسبای دل	کز شرط ریست پاسبان سالی دل
آزاکه نه حق شناس حق بین باشد	تا ستوانی بین و شناس سالی دل

مسکین دل من بر آتش عشق کداخت	و آخر طلب تو نقد مستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشاخت	منشست و بدرود داغ دوری در باخت

رخ بجای که ما کرد دست این	لب بجای که لعل میگردست این
سرتا قدمت ز یکد یکد خوبه کرد	سجده اندر شکل موز دست این

سرم غم آن ماه چکل پیچ گویم	لی مری آن محسر کپسلی گویم
جون محرم رازی بجان پیشت شد	با کا غدو خانه دلدلی گویم

دور از رخ تو صم ز جان بگذاشته	صد نامه غم بخون دل نوشته
کاسی جبگرم ز دست دل خون گشته	کاسی دلم از خون چکر آغشته

رعیتی که دلم ز بار غم رنج گشتی	یا عاظم از غم پستم رنج گشتی
مشکل که دیم می تو جو آبی دوری	ز مخار بجا کمن قدم رنج گشتی

من در غم مجروح دل بیدار تو خوش	تن در غم مجروح دل بیدار تو خوش
تا کی چشم سرنگ حیرت بریزد	اندر غم مجروح دل بیدار تو خوش

دور از دشت ای سگ دل سمن بر	لم یبق من الوجود عین و اثر
هر چند که تلخ زبان سان باشد مک	و اند نو اک منته اء می و امر

چشم تو که ریخت خون صدخته جگر	در آستان کبود پوشید مگر
نیانی غلم که در کستان جت	یکجای دمید ز کس نیلوفه

بر کوشه اجتم تو که جیش مر ساد	دانی ز جیه فاست آن کبودی که فساد
مشاطه احسن دید جسم سیه	شرمزه شد و سر و پیک سویی نهاد

باز که عظیم درد نام ز غمت	پراسن جگر کرده جاکم ز غمت
اشاره میان خون و خاکم ز غمت	القصه بطولها ملاکم ز غمت

بازلف تو نافه دلمه سیکینی است	باروی تو پناه رسته از خود پستی است
شیرین لب خود مکن که آن تجا له	کافاده بران لب همه از شیرینی است

فی القلب دم یسئل فی الآفاق	کی نغمه ناست من اشواق
از غصه جگر و قصه شتاق	در می کفتم فتن علیه اباق

آمد سحر بخوابم آن قمره عین	تابان ز دوزخا و دورخ کالوین
ی ریخت ز دیده اشک و کیفیت نیاند	جای جونی علی معاساة البین

خاقت و لا جیب لی الا انت	اجاب چنین گشته احسنت احسنت
ظن فی بردم که در فراقم بکشت	و اند لعد فعلت ما کنت قطعت

ای باد اگر سوی جیشان کذری	ز منار بران ماه خورشان کذری
کویی ج شود که جو خورسان سا	یکجا رد که سوی خراسان کذری

ای جاده ساله مک در حسن و حال	سجود به جاده رسیدی به کمال
یارب زنده بخت آسینا ال	در جاده سپاکی بانی صد سال

بر دیده که روزی بحالت نکست	چون از تو جدا ماند جزا خون نکست
مر جند که نی تو زنده ام حیرانم	ز آنکس که رخ تو دیده دور آرزو نکست
کجشک ضعیف تو ام ای یار	افشاده بدم تو بعد شکر و نیاز
مر جند به پاکه اریم رشته دراز	چون رشته به دست تبت فی آرم باز
لجشک تو ام که پای بستم کردی	وز دانه اندوه و غم سروردی
بارشته دوست تو پریدم حذر	بادم بهمان رشته بدست آوردی
عری شکست می ستودم خود را	در شیوه بهر می نمودم خود را
چون بجا آمد کدام صبر و چه شکست	المسته به آرزو دم خود را
گر شاخ صبوری بهر آید به عجب	در محنت دوری بهر آید به عجب
چون دل که خلاصه وجود است آبجا	تن نیز اگر بر اثر آید به عجب

فیع
نقد مجلس
میونم
نقد مجلس
مانده بانی سوز
بر عین کنز خودم
مختصر و السلام و الا و الله

ایم و دلی شکسته از حلقه ایمم	در زیر جفا و جور چون نقطه ایمم
حاشا که کفار به جوی باشد بلا	چون لام الف از شود سراپا بدینم
مالض باک ای جهان کشته تمام	کاسی جراح می روی گاه شام
جز تو که برد نکرده در راه مقام	از عاشق بهجور معشوق پیام
مر روز روم سوی کپتان غناک	چون عجب که میان صبوری ده خاک
باشد که بگوید کل نورسته ز کل	بامن خبری زان کل نورسته خاک
آنکس که بت دیده ترا جانست	و آنکس که خست هر چنان گفتست
العصه جات حق تو بسیارست	مر کس تو مر چه دید است گفتست
از بنزه بهر انکس ای لاله عذار	مر جانت سبزه الفی کرده نکار
بر تخته اماک کوی اطفال بهار	پیوسته الف مشق کشته از زنگار

در این مقام که در دنیا و
در این مقام که در دنیا و

عجز شکسته و در از نا توان
عجز شکسته و در از نا توان

خوامی بیمار گیر خوامی بخوان
کس نیست بخار صباغ زان

آیدی دستش بعا دت رنگ زان
که سپرزو کتی زرد از انست از ان

جانا ز تو تا بچند اندوه کشم
دلدار اگر تویی و دل داده منم

وین بار غم کران تر از کوه کشم
اندوه کشم از تو و ابنوه کشم

این کاسه که من بی تو بلیب می برم
چشم بیه تو روز من کرد پسیاه

فی ازنی شادی و طرب می آرم
روزیه خویش بشت می آرم

درد او زار در دردا دردا
فردا که شوم فردا ز پیکانه و جوش
کام و زندارم خبری از فردا
رب ارحم لی و لاتذر فی فردا

جامی دم گفت و کوفه ویند دگر
دل شیفته خیال مبیند دگر
در شتر مد عسکر کرانایه بیاد
انکار رسیده شد و رقی جند دگر

حاشا که پنجم من از معاد ا می
تاصید کنیم ز نام جو بی کافی
بختم سوسی بود ز جون من خانی
بر صفحه ایام بماند نایبی

سلطان عبد اللطیف
یکی در سلطنت تابنده بین خورشید و قمر که مدتی دیده در روی جوهرش حسن مرشاد
باز بکھا در خان
چون در آمد دست بر رخ کسب خان معین کرد یار بهار دست او تنی شد انجن

میرزا ملک محمد
میرمن باز که تا بروی کل گیر می
مجموعم در خون دل زین کونه بودن بشکلی
زین العابدین
خواهد بزیا صورتی بردن از خلق جهان
نامر و خورشید افشردم ز دطف و امن
درمان

عبدالحق
بارخ زپا وقد طرف بش نیکو بار
زلف و خالش سین و کن زان بر دو جبه
خودنار

نویان
دور دارد دلم از دیده و دوست
زمر جانب عیان مغز نیست بی پوست

۱۳

تاریخ مولانا
جامی کی بیوہ بیل بنت یحییٰ
فیوض المکرمہ اور بیوہ
وست فضائل و مناقب
ماریچہ و منظر کمال
سنہ ۱۵۸۸

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning "الملك" (the king) and "الوزير" (the minister).

ای مادل غنچه سان ز غنچه اشک تو شک
در سیاهی شب گرفت از حال شرمند تو

بر خاک پای خویش کند جای مهر و ماه
آن کج کلمه جو بر کشند گوشه کلام

44

A circular library stamp in purple ink. The text around the top inner edge reads "کتابخانه مجلس شورای ملی" (National Consultative Assembly Library). In the center, there is a red crosshair. To the right of the crosshair, the text "شماره این قطعه" (Number of this piece) is written. To the left, "رای" (Ray) is written. Below the crosshair, the number "۱۳۰۳" is visible.

۱۳۴
مسیحی و یهودی
نقطه
از کیمی
فردیه از عجم و هند
فردیه داران جهان را در
کتاب
نمایاب
چاکر و جاجان و جان

مستحق که بدو دست و پا نشاندند
جای خدایش بای هر دوین
که غلبه بر جمیع خلق یافته باشد
شده چوین کل این جا
بسیار کم کرده اند که عبادی
به جوار و دولت آن بنهند
پس جوار و دولت آن بنهند
کامی در میان نهان
است ساز زلف که هیچ

ای

مجلس شورای ملی

دوازدهم ماه جمادی الاول صاب به برج میزان میرد و سینه ماه است

در سری روز یک
برج قح میلت

هر چه از ماه رفت شاکن
برنج دگر فزای بر سر آن
پس به بوجی که آفتاب در است
ابتدا کبر و پنج به بران
بر کجا به آفرین باشد
قرآنجا برد تو نیکو دان

صاحب

در سری روز یک

فلا را اینا فتنیا کم
حیات اذ اما را اینا کم
و شوق کیم لا یفقا کم
سردی و دوقی بقیا کم
ریاضی و طری عبا و کیم
و بالخیان سوی دار کم
فتا قی الیها فیا کم
نظرة و لولا و معی بد کم
و سکنی بعینیک من
انید الحشا و یقینا کم
فکلی پیسی و سیم
و بود و نوا ای بر و یای کم
فلا الهوی ما عذر فاکم
و عذر فاکم



هر بلای را عطا می در پی است
هر که ورت را صفا در پی است
نغم من یدری و یدری اند یدری
و منغم من کایدی و کایدی انضلا
و منغم من یدری و لا

نوشتم من اینجا خط خوب
که خود نوشت و فنی و نبر
نوشتم من اینجا خط خوب
نشان نایب و اقبال و نایب
نوشتم من اینجا خط خوب

قطعی

اگر صدده روز در کوچه باغ دیدارش
در راه باز بیکدیگر که شاید بینم این بارش
قاتل

انگشتم اینجاست سیام روید
حسرت ز کشته نگاهم روید

بایش دیار باغ انگر بماند
مرغ فکرت ز ترانه اصرام روید

کلمه کینه این وقت از لعل
فردا غم از فراق